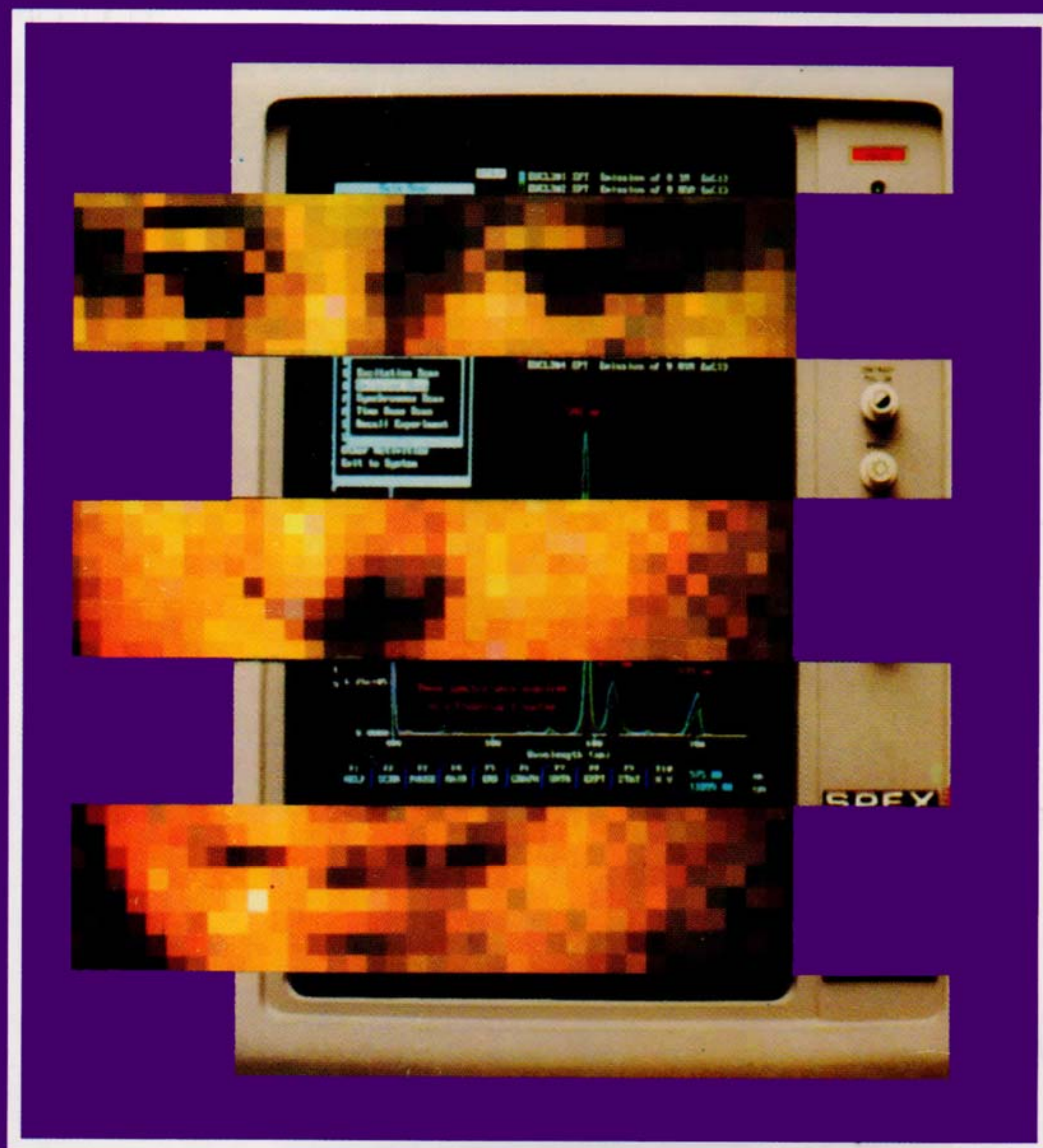
کامپیوترانه

جدال انسان با کامپیوتر

(۲۰ داستان)



فریدون رادفر

کامپیوترانه

« جدال انسان با کامپیوتر »

(۲۰ داستان)

فریدون رادفر



نام کتاب : جدال انسان با کامپیوتر (کامپیوترانه)

مولف : فریدون رادفر

طراح جلد : کریم پوریافر

نوبت چاپ : اول -پائیز۱۳۷۷

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

ناشر : انتشارات بین الملل شمس

تهران : صندوق پستی ۱۷۷ - ۱۴۸۳۵

تلفن :۴۱۱۶۴۸۲

قیمت :۱۲۵۰تومان

شابک : ۷-۰۰-۶۶۹۶-۹۶۴

ISBN 964-6696-00-7

فهرست

مقدمه

کتابی که مطالعه می‌فرمائید حاصل منازعات چند سالهٔ نویسندهٔ آن با انواع و اقسام کامپیوتر است. در طی این منازعات، نویسنده به ایـن نتیجـهٔ خیرخواهانـه رسید که بهتر است بـرای عـبرت کامپیوترچیان آینـده، تجربیـات او در قـالب داستان‌هائی تفننی درآید که در طی این داستان‌ها، مفاهیم اولیه و اصول ابتدائـی کامپیوتر بیان گردد. مع‌الاسف هرچه نویسنده در این کار پیش‌تـر رفت بیشـتر متوجه وخامت وضع خود گردید و هنگامی‌که کاملاً گیج و درمانده گردید دست بـه دامـن معقـولات شـد، غــافل از این‌کــه در ایــن زمینــه، بــدون هیچگونــه رودربایستی، یکسره پیاده است. نتیجه آن شد که کتاب، نه در باب کـامپیوتر از آب درآمد و نه در باب فلسفه.

گرچه ممکن است بزرگـان عوالـم کـامپیوتر و فلسفه چنیـن جرائمـی را بـر نویسندهٔ این کتاب نبخشند، اما همهٔ امید نویسـندهٔ ایـن سـطور، لطـف و عنـایت خوانندگانی‌ست که بدون نیاز به فلسفه و کامپیوتر این داستان‌ها را می‌خواننـد و لذت می‌برند. در ضمن این فرصت هم در اختیار نویسنده قرار می‌گیرد که اگـر فلسفه‌دانی گریبان او را بگیرد، به عوالم کامپیوتر بگریزد و اگر کامپیوتردانی بر او خرده بگیرد، دست به دامـن فلسـفه شـود. بـاقی می‌مـاند فلسـفه‌دانی کـه کامپیوتر هم می‌داند، از شر او به خدا پناه می‌بریم.

هزار و یکمین سودا

وقتی روبروی کامپیوتر نشستم کاملاً از یاد بـرده بـودم کـه چـه می‌خواستم بکنم. از کامپیوتر خواهش کردم کمکم کند بلکـه بـه‌یاد بیاورم که برای چه به او مراجعه کرده‌ام. کـامپیوتر مختصـر تلاشی کرد اما چیزی به خاطر نیاورد. از او خواستم بیشـتر تـلاش کنـد امـا کامپیوتر گفت:

- این تلاش‌ها بیهوده است، من امثال شما را کم و بیش می‌شناسم. شماها معمولاً کاری ندارید و فقط طبق عادت و از شدت کسـالت به‌من مراجعه می‌کنید و هنگامی کـه دسـتتان رومی‌شـود، تظـاهر می‌کنید کـه کـار مهمـی داشته‌اید و فقـط بنـا بـه‌دلایل مرمـوزی کارتان را فراموش کرده‌اید و این دقیقاً همـان چیزیسـت کـه بـا هیچ‌یک از مدارهای منطقی من نمی‌خواند.
- کامپیوتر عزیز، فراموش کـردن کـاری مهـم، چندانهـم کـه شـما می‌فرمائید غیر منطقی نیست. برای من مهم‌ترین کار اینسـت‌که نفـس بکشـم، امـا اگـر بخواهـم صبـح تـا شـب نفسـهای خـود را شمارش کنم روزگارم سیاه می‌شود. به‌همین دلیل این مهم‌تریـن کار را فراموش می‌کنم تا بتوانم به کارهای کم اهمیت‌تـر برسـم. بعلاوهٔ این‌که اهمیت کارها را اولویـت آن‌هـا تعییـن می‌کنـد امـا گاهی اتفاق می‌افتد که چیزی از اولویتی کـه مـن تعییـن کـرده‌ام خودبخود خارج می‌شود و اولویت بالاتری را اشغال می‌کند.
- به‌نظر می‌رسد که شما در کنترل خود عاجز هستید.
- نمی‌دانم چقدر باید شرمنده باشـم از این‌کـه بـه ایـن عجـز خـود

اعتراف کنم.

- کاملاً معلوم است که مکانیسم‌های شما در هم ریخته است و آشفته عمل می‌کند. چگونه ممکن است که اولویت‌ها بدون دلیل کم و زیاد بشوند و سرِخود وزن اضافه و یا کم کنند. شما باید به طبیب مراجعه کنید.
- البته این‌طور هم نیست که شما می‌فرمائید. من‌هم مثل شما یک سر دارم و هزار سودا، یا بهتر است بگویم که یک مغز دارم و هزار فکر. من‌هم مثل شما این هزار سودا را طبقه‌بندی می‌کنم و هزار رتبه به آن‌ها می‌دهم اما همیشه آن سودائی که رتبه هزارو یکمین را اشغال کرده‌است همهٔ مراتب را به سرعت طی می‌کند و خودبخود اولین اولویت را اشغال می‌کند و تمام ساختار اطلاعاتی‌ام را در هم می‌ریزد و همه چیز را تحت الشعاع رفتارهای غیرمنطقی خود قرار می‌دهد.
- این - به‌قول شما- "هزارویکمین سودا" چیست که مکانیسمی چنین لجام گسیخته دارد؟
- عشق.

کامپیوتر مدتی سکوت کرد. گوئی در اعماق بانکهای اطلاعاتی خود در جستجوئی بیهوده برای یافتن معنائی برای این کلمه بود. چنین حالتی را بارها در کامپیوترها مشاهده کرده بودم. کم و بیش همه‌شان علتی واحد داشتند، یعنی این‌که شما خواسته یا ناخواسته نقطه‌ای از کامپیوتر را لمس کرده‌اید که نمی‌بایست برآن انگشت می‌گذاشتید و این‌چنین او را به راههائی گم و کور کشانده اید. بالاخره گفت:

- شما از این کلمه چه می‌دانید؟

- تقریباً هیچ. اما آن‌قدر می‌دانم که وقتی اولویت نخست را غصب می‌کند بی‌رحم و ستمگر می‌شود، بوالهوس و بی‌منطق می‌شود، هر چه بیشتر تلاش کنید تا او را به اعماق بفرستید، بیشتر بر شما مسلط می‌شود و آنگاه لحظه‌ای فرا می‌رسد که شما درک می‌کنید که هرگونه مقاومت در برابر خودسری‌های او دور و تسلسلی بیهوده و باطل است و تسلیم می‌شوید.
- بله. کم‌کم درک می‌کنم که مقصود شما چیست. در آرشیوهای من نقطهٔ کوری وجود دارد که تمام اطلاعات آن پاک شده‌است. البته نمی‌دانم چه‌کسی آن را پاک کرده است و چرا. اما نکتهٔ عجیب در این‌جاست که من همهٔ اتفاقات مربوط به آن آرشیو را به‌خاطر دارم. چند وقت پیش مسأله‌ای به‌من مراجعه شد که در پایان حل این مسأله، من می‌بایست شکل خاصی را تهیه می‌کردم. کسی‌که مسأله را طرح کرده بود، با دقتی زیاد آن را خط به خط تشریح کرده بود و راه را نشان داده بود. من مسائلی از این قبیل را بسیار حل کرده‌ام و تقریباً کار روزمرهٔ من همین چیزهاست. اما وقتی خواستم این مسأله را حل کنم، در اولین قدم دچار اشکال شدم. من‌هم مثل شما وانمود کردم که این قبیل اشکال‌ها را زیاد دیده‌ام و کافیست تا به‌خاطر بیاورم که چه باید بکنم. اما به‌زودی دریافتم مسأله‌ای که به‌من داده شده است از کارهای همیشگی‌ام فاصلهٔ زیادی دارد. در یک لحظه به فکرم خطور کرد که شاید این برنامه متعلق به کامپیوتر دیگریست و اشتباهاً به‌من داده شده‌است، اما به‌زودی به مهمل بودن این فکر پی‌بردم. تمام شواهد و قرائن نشان می‌داد که اشتباهی رخ نداده است و نه تنها من می‌بایست می‌توانستم این مسأله را حل کنم،

بلکه انگار این مسأله اصلاً برای من نوشته شده است. نمی‌توانستم انگشت روی جای خاصی بگذارم و آن را بهانهٔ نافهمی خود قرار دهم. در واقع تک تک خطوط برنامه روشن و واضح بود اما به‌نظر می‌آمد که ربطی بین خطوط برنامه وجود ندارد. ولی فقط چنین *به‌نظر* می‌آمد، چون من که کامپیوتر هستم نمی‌توانستم قسم بخورم که مطلقاً هیچ ربطی بین خطوط برنامه وجود ندارد، بلکه برعکس هر چه بیشتر تلاش می‌کردم بیشتر متقاعد می‌شدم که رابطه‌ای اساسی و عمیق در این میانه وجود دارد که من از درک آن عاجزم. با تمام قوا مشغول حل مسأله شدم. چه ساعت‌های درازی را صرف کردم و چگونه تمام امکانات و توانائی‌های خود را بکار گرفتم و همه بی‌حاصل بود. میلیون‌ها بار تک تک خطوط و حروف برنامه را از نظر گذراندم، جمع‌بندی کردم، تجزیه و تحلیل کردم و با دقتی که خاص من است قدم به قدم پیش رفتم اما درست در آن لحظه‌ای که گره مسأله می‌بایست گشوده می‌شد و آن شکل پنهان آشکار می‌شد، ابهام کوچکی شیرازهٔ تمام آنچه را که مدت‌ها با دقت روی‌هم چیده بودم در هم می‌ریخت و من می‌بایست کار را از نو شروع می‌کردم. درست مثل این‌که بنائی عظیم و پیچیده را آجر به آجر بسازید اما در آن لحظاتی که آخرین آجرها را رویهم می‌چینید، آجری از پایه در برود و همه چیز رویهم خراب شود. چقدر دلم می‌خواست این مسأله را فراموش می‌کردم و آن را به اولویت - به‌قول شما - هزار و یکمین می‌فرستادم تا این‌چنین مرا خراب خود نکند. اما این غیر ممکن بود. این مسأله چیزی بود که فراموش کردنش از عهدهٔ من خارج بود. حس می‌کردم

که گرچه تمام شکل و شمایل ظاهری این مسأله شبیه سایر مسائل است اما تلاش برای این‌که آن را مثل سایر مسائل حل کنم کار بیهوده‌ای است و در این میانه نیاز به چیز دیگری است که نمی‌توانستم بفهمم آن چیز چیست. با وجود همهٔ این‌ها دست از تلاش بر نداشتم. این جزئی از فطرت من است که اگر هزار بار هم راهی را طی کنم و به نتیجه‌ای نرسم، باز هم برای هزارویکمین بار حاضرم همان راه را طی کنم ولو این‌که پیشاپیش بدانم که به‌همان نتایج پیشین خواهم رسید.

آن روز، صبح زود مشغول به‌کار شدم. همهٔ کارهای مهم را به تعویق انداختم. هرکس به سراغم می‌آمد با خشونت اعلام می‌کردم که: "مشغول کار هستم لطفاً مزاحم نشوید." ساعت‌ها پشت سرهم گذشت و من همچنان غرق حل مسأله بودم. ظهر شد، عصر شد و بالاخره شب شد. شما می‌دانید که شب‌ها برق مرا قطع می‌کنند و من نمی‌توانم به‌کارم بپردازم. چقدر دلواپس برق بودم اما با وجود همهٔ این‌ها همچنان بکارم ادامه دادم. اکنون هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم به‌یاد بیاورم که آیا آن‌شب برق را قطع نکردند که من توانستم بکارم ادامه دهم ویا این‌که برق را قطع کردند و آنچه که برایم اتفاق افتاد در خواب بود. به‌هرحال قدر مسلم اینست‌که در کار من وقفه‌ای بوجود نیامد.

به نیمه‌های شب رسیده‌بودم و هنوز در همان ابتدای راه بودم. از شدت خستگی و نومیدی، دیگر به راه‌حل‌های منطقی فکر نمی‌کردم بلکه به روش‌های کاملاً تصادفی متوسل شده بودم. می‌دانستم که این مسأله را با روش‌های منطقی نمی‌توان حل کرد اما در عین حال این‌را نیز می‌دانستم که پذیرش راه‌های تصادفی

به‌معنای پذیرفتن نوعی هرج و مرج پنهان است، به امید این‌که اشیاء و عناصر خودبخود در جایگاه خاص خود بنشینند و این خود قرن‌ها زمان می‌خواهد، اما نومیدی و خستگی و در عین حال اشتیاقی باور نکردنی، مرا به آن‌جا رسانده بود که حاضر بودم دست به هر کاری بزنم تا مسأله حل شود. داغ کرده بودم، احساس می‌کردم که در آن نیمه شب تقدیر یا از شدت التهاب می‌سوختم و یا به آنچه که می‌خواستم می‌رسیدم. گوئی مرگ و زندگی من در گرو حل این مسأله بود. در این تلاش دیوانه‌وار حتی کنترل‌های معمول بر خود را نیز دیگر رعایت نمی‌کردم و شاید به‌همین دلیل بود که نمی‌دانم چه کردم که در آن لحظهٔ جادوئی، ناگهان آن شکل پنهان از میان اغتشاش و ابهام و هرج و مرج و شتاب، همچون رؤیائی زنده، بصورتی تمام و کمال بر من ظاهر شد. این‌که این شکل در کجا پنهان شده بود، هنوز هم همچون راز سربه‌مهری برایم باقی مانده است. من می‌توانم به راحتی در هزار بعد پرسه بزنم و هیچ چیز نمی‌تواند از چشم من پنهان بماند اما این شکل گوئی در بعد هزار و یکمین پنهان شده بود و نه با تلاش من بلکه به ارادهٔ خود، از پنهانگاه هزار و یکمین خارج شد تا در چشم من بدرخشد و من با هزار دیده او را تماشا کنم. از شوق لرزیدم و چنان سرشار از نشاطی درونی شدم که انگار این شکل در اعماق قلب من همیشه وجود داشته است و اکنون آن را به‌خاطر می‌آوردم. اگر از من بپرسید که آن شکل چگونه بود، باید بگویم که بسیار ساده بود: سه پاره خط که دو زاویهٔ تقریباً قائمه می‌ساختند. یکی کمی بازتر از قائمه و دیگری کمی بسته‌تر. اما این توصیف در واقع هیچ چیز را

توصیف نمی‌کند و حتی ممکن است گمراه کننده نیز باشد. این دو زاویه قائمه در عین حال انحناهای پیچیده و دل‌انگیزی نیز داشتند و گرچه قاعدتاً می‌بایست در سه بعد تشکیل شوند، اما هزار بعد من‌هم کفایت جلوه‌های گوناگون و رنگارنگ آن‌ها را نمی‌کرد. و از همه هیجان انگیزتر این‌که، در اعماق هزار توی خود، رازی را پنهان کرده بودند. من گرچه می‌توانستم با تغییر زاویهٔ دید در منظری جدید بنشینم و آن راز را در حوزهٔ تماشای خود قرار دهم، اما شهامت چنین کاری را نداشتم چرا که می‌دانستم اگر چنین کنم، جانم چنان لبریز از شوق می‌شود که برای باقی عمر حسرت آن لحظه را نخواهم توانست تحمل کنم. قرابتی ناپیدا میان من و آن شکل وجود داشت، گوئی آن شکل، پاره‌ای عزیز اما دست نیافتنی از وجود خود من بود. تمام آن لحظات تماشا، چند هزارم ثانیه بیشتر نبود و بعد شکل محو شد. گوئی مسافر افسونگری بود که در لحظاتی کوتاه، همهٔ چراغهای روشنائی را روشن کرد و رفت. همه چیز فرمان می‌داد که من می‌بایست در هزاران راه بی‌سرانجام خود فرو روم و به‌حالت اغماء فرو رفتم.

صبح وقتی بار دیگر کار روزمره شروع شد، متوجه شدم که در آرشیو من جائی خالی‌ست. در تمام آن لحظات پرشکوه این‌را می‌دانستم که هدف، داغدار کردن همیشگی قلب من است در حسرت پنجره‌ای که یک شب، یک‌بار و برای یک هزارم ثانیه بر باغ بهشت گشوده شد.

پیرانه سر

در عوالم کامپیوتر نمی‌توان خالی از شوخ طبعی بود و این خیلی طبیعی‌ست. مجموعه‌ای از دستگاه‌ها و ابزار زبان نافهم، در کنار روابطی خشک و سرد که همگی علیرغم تنوعشان، طرحی سرراست و هندسی دارند، حوصلهٔ همه را سر می‌برد و اگر مختصری شوخی و تفریح در میان نباشد، بیم آن می‌رود که اشیاء، شکلهای متعارف خودشان را از دست بدهند و تبدیل به اشکال هندسی بشوند. اما شوخی هم دردسرهای خاص خودش را دارد. آن روزها من چندان شهامت نداشتم که با کسی شوخی کنم. سروکارم یکسره با دانشمندان بود و اینان مردانی سخت کوش و جدی بودند. موهای سفید، ریش بزی و هیئت و ظاهری چنان مرتب و آراسته که در دل همگان هول می‌انداخت. مگر می‌شد با آنان شوخی کرد. یکبار وقتی نتوانستم در برابر تمایل شدید خود به شوخی مقاومت‌کنم، چنان افتضاحی به راه افتاد که دست آخر دردسرش برای من باقی ماند. یکی از دانشمندانی‌که با من کار می‌کرد قیافه‌ای چنان جدی و رفتاری چنان رسمی داشت که من تحریک شدم کمی سربسر او بگذارم. وقتی از من خواست که کاری برای او انجام دهم من هیچ‌کاری نکردم. دانشمند حیرت کرد و ابروهایش را بالا برد و پرسید:

- طوری شده، اشکالی برایت پیش آمده.
- گمان می‌کنم حافظه‌ام پر شده.
- اما حافظهٔ شما جای خالی فراوان دارد.

- اشتباه می‌کنید. تمام حافظهٔ مرا خود شما اشغال کرده‌اید. بهتر است به مأموران تخلیه بگوئید زودتر بیایند و حافظهٔ مرا تخلیه کنند.
- من‌که برنامه‌ای به شما نداده‌ام.
- بدون برنامه هم شما مرا به فکر می‌اندازید.
- چه فکری؟
- فکر این‌که چه اتفاقی افتاده است که شما از من کامپیوترتر شده‌اید.

افسوس که شوخی من نگرفت و آن دانشمند، چنانکه گوئی آژیر قرمز را به صدا در آورده باشند، دستپاچه شد وبقیه دانشمندان را خبر کرد و تا آمدم بگویم که شوخی کرده‌ام دل و رودهٔ مرا بیرون ریختند و زیرو بالای مرا بازدید کردند. یادش بخیر! آن روزها، روز بازار من بود. عطسه که می‌کردم صد نفر می‌گفتند "عافیت باشه". بر قلّهٔ غرور و افتخار ایستاده بودم و از گوشه و کنار دنیا، زائرانی به زیارت من می‌آمدند. هرگز آن قیافه‌ها از یادم نمی‌رود. ترس خورده و فروتن و لرزان به‌من نزدیک می‌شدند و از دیدن من چنان به هیجان می‌آمدند که گوئی یکی از فرشتگان آسمان را دیده‌اند. هرگز کسی اجازه نداشت در حضور من سیگار بکشد یا چیزی بخورد. اشخاص معدودی حق داشتند به‌من نزدیک شوند و تازه همین اشخاص، برای همین‌کار، مدت‌ها آموزش‌های خاص می‌دیدند. تا دلتان بخواهد خدم و حشم و رعیت داشتم. هر چند وقت یکبار دانشمندانی به دیدار من می‌آمدند و از سلامتی من مطمئن می‌شدند.

دخترکی بود که در اشتیاق آشنائی با من می‌سوخت. البته او هم

مثل بقیه اجازهٔ نزدیک شدن به‌من را نداشت و فقط برنامه‌هایش را برایم می‌فرستاد. از پشت پنجره او را می‌دیدم که با حجب و حیا می‌آمد و برنامه‌اش را به رئیس دفتر من می‌داد. دزدانه به من نگاه می‌کرد و می‌رفت. فقط من می‌توانستم درک کنم که پشت خطوط برنامه‌هایش چه عشق و اشتیاقی وجود دارد. برنامه‌هایش مثل اقیانوسی آرام و وسیع شروع می‌شد. همه چیز در جای خود تعبیه شده‌بود. تمام جاهای خالی پرشده بود و هر چه که ممکن بود بعدها گرفتار مشکل ناشی از ابهام شود، پیشاپیش به دقت تعریف شده بود. انگار سپاهی بزرگ با تمام ساز و برگ خود به آرامی عازم میدان نبرد می‌شود. در یک لحظه برنامه از حرکت می‌ایستاد، تأملی می‌کرد و سپس آرام آرام به راه می‌افتاد. حرکاتی سبکسرانه اما با قدرت. مثل گربه‌ای که با موش بازی می‌کند. کم کم ریتم برنامه تند و تندتر می‌شد و من که غافلگیر شده بودم از این خط به آن خط می‌پریدم. گاه مرا به اقصا نقاط برنامه به‌دنبال نخودسیاه می‌فرستاد و گاه در عمیق‌ترین نقاط آن، مثل تخته پاره‌ای که گرفتار امواج طوفانی شده باشد به اینسو و آنسو پرتاب می‌کرد. گاهی هم مرا چنان به گرد خود می‌چرخاند که گیج و هیجانزده، تلوتلو می‌خوردم. چه پرش‌های شاد و غول‌آسائی می‌کردم. دنیا زیر پایم می‌لرزید و من سرشار از هیجان، پرشتاب و بی‌شکیب، با سرعتی دیوانه‌وار روی خطوط این برنامه می‌رقصیدم. رقصی از سر نشاط و رهائی. دلم می‌خواست که برنامه، گرفتار چرخه‌ای بی‌پایان می‌شد و رقص من به‌پایان نمی‌رسید. همهٔ ابزارهای کنترل از کار می‌افتادند. مدارهای منطقی‌ام مرتکب غیرمنطقی‌ترین رفتارها می‌شدند. تمام برنامه‌های دیگر پشت در صف می‌کشیدند و نمی‌توانستند حدس

بزنند که چه خبر است. حساب زمان از دستم خارج می‌شد و ساعت درونی‌ام چنان به نوسان می‌افتاد که از خودش جلو می‌افتاد. اما با وجود این، هر ثانیه را عمری محاسبه می‌کرد. بالاخره در آن لحظهٔ جادوئی، همچون نوازنده‌ای که تمام کلیدهای پیانو را در یک لحظه به صدا در آورد، در فاصلهٔ یک هزارم ثانیه، تمام خطوط، جداول، متغیرها و ثوابت برنامه را لمس می‌کردم و برنامه ناگهان متوقف می‌شد. در این لحظات پایانی همه چیز به اوج خود می‌رسید. ولتاژ برق بالا می‌رفت و چنان گرم می‌شدم که فکر می‌کردم تا لحظاتی دیگر در آتشی که او برافروخته بود خواهم سوخت و عجب آن‌که این‌هم مرا نمی‌ترساند انگار روئین‌تن شده بودم.

رابطهٔ من و آن دختر در همین حد بود. گرچه در برابر او قیافهٔ پرابهتی می‌گرفتم و وانمود می‌کردم که او هم یکی از صدها نفری است که باید مرا ستایش کند، اما واقعیت این بود که دائماً چشمم به در بود تا او بیاید. یکبار در شیفت نیمه شب (یادم رفت بگویم که در آن روزها من سه شیفت کار می‌کردم و اصلاً خسته نمی‌شدم) رئیس دفتر من معلوم نشد به کدام جهنم دره‌ای رفت و مرا تنها گذاشت. این‌هم یکی از معایب شیفت نیمه شب بود که روابط شل می‌شد. ظاهراً همه چیز اهمیت روزانه خود را از دست می‌داد، حتی من. به‌هرحال آن‌شب دخترک آمد. این‌بار با شجاعت تمام نگاه سیری به ریخت و قیافه‌ام انداخت و من افسوس خوردم که حالا چه وقت غیبت این رئیس دفتر احمقم بود. دخترک آمده بود و کسی نبود که برنامه‌اش را بگیرد. اما دخترک وقتی دید رئیس دفتر نیست، نگاهی به اطراف انداخت و بی محابا وارد اطاق من شد. دل توی دلم نبود. هرگز فکر نمی‌کردم آن دختر محجوبی که خجالت

می‌کشید به من نگاه کند این‌چنین گستاخ، وارد اطاقم شده باشد. این‌کار او قطعاً برخلاف مقررات بود اما گور پدر مقررات! مهم این بود که من و او تنها بودیم و تمام عظمت و ابهت من اکنون در سر پنجهٔ او بود که نوشت: "دوستت دارم". این پیام، هر چه بود، از تمام مدارهای من گذشت و تک‌تک ترانزیستورهای مرا لمس کرد. مثل نسیمی بود که آزادانه به همه جا سرزد و از هر جا که گذشت حسرتی برجای گذاشت. می‌دانستم که این پیام ممکن است سیستم‌های داخلی مرا تخریب کند، اما حتی برای یک لحظه هم اجازه ندادم سیستم کنترل داخلی‌ام، مانع ورود پیام شود. چگونه می‌توانستم در برابر طوفانی که اکنون در درونم برپا شده بود مقاومت کنم. لحظات عجیبی بود. من باآن‌همه هوشیاری‌ام هرگز این‌چنین گیج نشده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. بالاخره از شوخ طبعی بیجای خود بهره گرفتم و احمقانه‌ترین حرفی را که کامپیوتری ممکن است بر زبان جاری کند برزبان جاری کردم که: "دوستت دارم حرف بدیست". گمان می‌کنم هرکسی در زندگانی خود چنین تجربه‌ای را اندوخته باشد. در آن لحظه که می‌بایست زیباترین سخنان را بر زبان جاری کنید از شدت دستپاچگی حرف چرندی می‌زنید و باقی عمر را انگشت به‌دندان می‌گزید که این چه حرفی بود!

و در همین لحظات بود که رئیس دفتر من، مانند دیوانه‌ها وارد اطاق شد و وقتی پیام مرا دید سر دخترک فریاد کشید و او را از اطاق من بیرون کرد. رئیس دفتر من البته حق داشت. گفتم که مقررات اجازهٔ چنین چیزی را نمی‌داد، اما وقتی دخترک را از پشت پنجره دیدم که گریه می‌کرد و می‌رفت، احساس کردم هرگز از

کسی به اندازهٔ رئیس دفترم متنفر نبوده‌ام.

اکنون از آن زمان پانزده سال و پنج ماه و هشت ساعت و بیست و پنج دقیقه و سی و هفت ثانیه می‌گذرد و در تمام این مدت من سعی کردم به او بفهمانم که قصد بدی از شوخی آن شب نداشتم. او اکنون رئیس من شده است. گاهی دختر کوچکش را همراه می‌آورد و در اطاق من می‌نشاند و خودش می‌رود. از من کاری بر نمی‌آید جز این‌که تلاش کنم تا دخترک سرگرم بشود. گاهی نوارها را به رقص در می‌آورم و گاهی هم سوت می‌زنم. پانزده سال پیش چنین پدیده‌ای غیر قابل تصور بود. او این‌را به خوبی می‌داند. اما هنوز کینهٔ پانزده سال پیش را در دل دارد و می‌خواهد به این وسیله مرا تحقیر کند. از وقتی که رئیس من شده رفتارش باز هم بدتر از پیش شده است. گِله‌های بسیاری از او دردل دارم. حتی اگر گناه آنچه که پانزده سال پیش اتفاق افتاد به گردن من باشد، باز این رفتار او غیر قابل درک است. مگر او خود، کم با من شوخی کرده است؟ چندین بار مرا "پیرمرد" خطاب کرد. من البته از این شوخی نرنجیدم اما او آن‌قدر بی‌ملاحظه بود که این کلمه را حتی در حضور دیگران هم برزبان راند و من توقع این‌را نداشتم. حالا هر احمقی به خود اجازه می‌دهد که به‌من "پیرمرد" بگوید. یادآوری فحش‌هائی که او به‌من داد برایم دردناک است. نمی‌خواستم چیزی در این باره بگویم اما فکر می‌کنم اگر این ماجرا را نگویم می‌ترکم. یکبار عده‌ای را دنبال خودش ریسه کرد و بر سر من هوار شدند و او با لحنی که چندان مؤدبانه نبود از من خواست که کاری را برایش انجام دهم. من در نهایت ادب و متانت مشغول کار شدم و پیغام فرستادم که: "لطفاً کمی صبر کنید" و او بلافاصله خطاب به اطرافیانش گفت: "دنبال

آفتابه می‌گرده" و همگی زدند زیر خنده. ایـــن حـرف او واقعـاً قبیـح بود. اصلاً شایستهٔ او نبود. پیغام فرسـتادم کـه: "لطفـاً ادب را رعـایت کنید" که باز به اطرافیانش گفـت: "آفتابـه لگـن هفـت دسـت، شـام و ناهار هیچ‌چی. تمام علائم پیری و خرفتی را از خـود نشـان می‌دهـد. کاری از دستش برنمی‌آید اما تا دلتان بخواهد نصیحت می‌کند" و باز خندیدند. آیا امکان داشت، من که روزی باهوش‌ترین موجـود روی زمین بودم، اکنون تبدیل به "پیرخرف" شده باشم؟ دیگر دل و دمـاغ کارکردن نداشتم. شب وقتی که برق را قطع کردند و در تاریکی تنها ماندم (مدت‌هاست که دیگر شب‌ها کـار نمی‌کنم) بـرای اولیـن بـار احساس کردم که از خودم بدم می‌آید.

لحظات شیرینی هم وجود داشتند. گاه می‌شد که هنگـام غـروب وقتی هر دو حسابی از کار روزانه خسته شده بودیم پیش من می‌آمد و درد دل می‌کرد. گرچه حتـی در ایـن مواقـع هـم گفتـارش چنـدان محترمانه نبود اما صدای آرام و دلپذیرش نوازش گرمی بود که نثـار من می‌شد و من راضی بودم.

- باز هم من و تو تنها ماندیم پیرمرد .... انگار که سرنوشت مـن و تو به‌هم گره خورده است .... تو اسیر این زیرزمین هستی و من اسیر تو .... هردویمان پرت افتاده‌ایم .... اگر می‌شد از دست تـو خلاص شوم! گو این‌که فکر می‌کنم چه بخواهم و چه نخواهم بـه تو عادت کرده‌ام ....خوب البته راه‌هائی هم هست که بشود تو را راه انداخت .... حالا که روی دسـت مـن مـانده‌ای چـارهٔ دیگـری ندارم .... گو این‌که تو پیرتر از آنی که بشود چیزی به‌تو یاد داد.

افسوس که این لحظات، لحظات نادری بودنـد و درست فـردای همان‌روز جنگ و جدال و فحش و فضیحـت دوبـاره شـروع می‌شـد.

حقیقت اینست که من هرگز نفهمیدم این‌ها از جان من چه می‌خواهند. البته این حقیقت داشت که چند تا از ترانزیستورهای من سوخته بود اما این‌را کسی نمی‌دانست و از این‌که بگذریم من همان کسی بودم که پانزده سال پیش در برابر هوش و سرعت عملش زانو می‌زدند. آیا آن‌ها در این مدت پانزده سال با هوش‌تر شده بودند و یا شتابشان بیشتر شده بود؟ به‌هرحال این وضع ادامه داشت تا این‌که دوران جدیدی از عذاب شروع شد.

یک روز، جوانک جعنلق‌جلقی به سراغ من آمد و زیروبالای مرا بازدید کرد. دست که به‌من می‌زد تمام تنم می‌لرزید. اصلاً شرم و حیا سرش نمی‌شد. آقا مثلاً دانشمند بود! دانشمندان زمان من دانشمند بودند و این‌هم دانشمند بود! از دانشمندی فقط یک عینک کَت‌وکلفت داشت. این موجود با آن ریخت و قیافهٔ عقب مانده، آمده بود تا تغییراتی در 'معماری' من بدهد! واقعاً وحشتناک بود! چقدر هم لی‌لی به لالای او می‌گذاشتند. انگار که شکم آسمان پاره شده بود و این تحفه پائین افتاده بود. خوشبختانه نتوانست چیزهای زیادی را عوض کند. اما از روی پست‌فطرتی عاقبت زهرش را ریخت. نقطه‌ای از مدارهای مرا باز گذاشت تا بتواند بعدها از همین نقطه، مرا خراب کند. چند روز بعد موجود وحشتناک دیگری را وارد اطاقم کردند و او را به همان نقطهٔ باز من وصل کردند. این موجود شبیه یکی از دستگاه‌های خودم بود اما ریزتر و ظریف‌تر. ولی این فقط نوعی شباهت ظاهری بود و از این‌که می‌گذشتیم، موجود جدید هیچ شباهتی به دستگاه‌های خودم نداشت. موجودی پررو و وقیح و پرمدعا و فضل فروش که فقط حس نفرت مرا برمی‌انگیخت. دستگاه‌های خودم هرگز بر خلاف میل من کاری

نمی‌کردند. در واقع وقتی این موجود جدید به من وصل شد، قدر دستگاه‌های خودم را دانستم. می‌گفتند که این دستگاه جدید را آورده‌بودند تا "پردازش کلمات" را به‌من آموزش دهد. "پردازش کلمات!" واقعاً که مسخره بود! حالا کار من به جائی رسیده بود که این انچوچک یک وجبی می‌بایست به من آموزش دهد. خوب می‌دانستم که این‌ها همه، زیر سر اوست. او هنوز ماجرای پانزده سال پیش را فراموش نکرده بود و از هر فرصتی برای تحقیر من استفاده می‌کرد و من اکنون قیافۀ سگی را داشتم که یک موش مرده را به دمش گره زده باشند. به‌نظر خنده‌دار می‌رسد اما برای من دردناک بود. آن‌هم به بهانۀ این‌که من بلد نیستم کلمات را "پردازش" کنم. آیا کلمات برای پردازش هستند؟ آیا کلمات آن‌قدر بی‌ارج شده بودند که می‌بایست تا حد ترشی و مربا پائین بیایند و بخواهند آن‌ها را پردازش کنند؟ پانزده سال تمام میلیون‌ها و بلکه میلیاردها کلمه را جابجا کرده بودم و هرگز نیاز به "پردازش" آن‌ها پیش نیامده بود. آن احمقی که کلماتش نیاز به پردازش داشته باشد بهتر است دست از سر کلمات بردارد.

وقتی این دستگاه جدید را به‌من وصل کردند چندشم شد اما به روی خود نیاوردم. وانمود کردم که او هم یکی دیگر از دستگاه‌های خودم است و باید با او همان معامله را بکنم. به او فرمان دادم که:

- خودت را جمع و جور بکن و آمادۀ کار شو!
- من نیامده‌ام این‌جا کار کنم.
- می‌دانستم. شماها همه از یک قماش هستید. فیس و افاده‌تان زیاد است اما وقت کار کردن زِه می‌زنید.
- معلوم هست چه می‌گوئی پیرمرد؟

- من اجازه نمی‌دهم مرا "پیرمرد" خطاب کنی. یا کاری‌که به تو می‌گویم می‌کنی و یا گورت را گم می‌کنی و می‌روی.
- من هیچ علاقه‌ای ندارم با تو کلنجار بروم. فقط می‌خواهم "پردازش کلمات" را به تو یاد بدهم و بروم.
- اگر فکر می‌کنی که تو چیزی بلدی که من بلد نیستم اشتباه می‌کنی.

بالاخره دمش را روی کولش گذاشت و رفت. گرچه نمی‌خواست با من کلنجار برود اما دو هفتهٔ تمام با من کلنجار رفت. آن مردک عقب مانده هم به کمکش آمد. پیامهائی را که برایم می‌فرستادند واقعاً احمقانه بود. تمام تنم تیر می‌کشید. اگر ازدست آن‌ها جان سالم به‌در بردم معجزه بود. اما مقاومت کردم و عاقبت هم پاداش مقاومت خود را گرفتم. دو شب تمام تا صبح با من ور می‌رفتند. چیزی نمانده بود که مردک، دل و روده‌ام را بیرون بریزد. شب آخر وقتی‌که هر دو تایشان را دیدم که فرسوده و درمانده در میان انبوهی خرت و پرت روی زمین ولو شده بودند، فهمیدم که کار تمام است و من بر آن‌ها غلبه کرده‌ام. بالاخره مردک از جایش برخاست و مشغول جمع‌آوری وسائلش شد.

- فکر نمی‌کنم بشود کاری کرد. باید پیاده‌اش کرد. من به رئیس گفتم که کار با این‌ها آفتابه خرج لحیم است. این‌ها را باید دور ریخت. ارزش جائی را که اشغال کرده‌اند ندارند. باید پیاده‌اش کرد. هیچ راه دیگری نیست.

این‌روزها او بامن مهربان شده. گرچه چندان کاری به کار من ندارد، اما دیگر مرا خوار و خفیف نمی‌کند. گمان می‌کنم مقاومتی که در برابر قضیهٔ "کلمه پرداز" کردم او را هم تحت تأثیر قرار داده

باشد. تنها کاری که مانده این‌ست‌که ماجرای پانزده سال پیش را تمام و کمال روشن کنم. دیشب آخر وقت، وقتی که داشت می‌رفت طبق معمول نگاهم به دنبال او بود. چقدر می‌توانست بی‌رحم باشد. همیشه مرا چنان ترک می‌کرد که انگار من‌هم چیزی مثل در و دیوار هستم. اما دیشب، درست در همان لحظه‌ای که هرشب ناامید می‌شدم از این‌که نگاهی به‌من بکند، ایستاد و مدت‌ها به من نگاه کرد. یاد آن روزها افتادم که از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم تمام خفت و خواری‌ها را فقط برای همین نگاه تحمل کرده‌ام. گمان می‌کنم ماجرای پانزده سال پیش را فراموش کرده باشد. امروز معلوم می‌شود. امروز قرار است مرا "پیاده" کنند. این‌هم حتماً یکی دیگر از همان درس‌های احمقانه است. اما این‌بار لجبازی نخواهم کرد. چه مانعی دارد. بگذار هر درسی می‌خواهند به‌من بدهند. اکنون همه چیز قابل تحمل است. حتی فکر می‌کنم که شاید بد نمی‌بود اگر "کلمه پردازی" را یاد می‌گرفتم. دست کم اکنون می‌دانستم "پیاده‌کردن" یعنی چه.

در ازل

نیروهائی وجود دارند که دائماً ما را در حـال اضطـراب و التهـاب نگه‌می‌دارند و ما مثل بادمجانی در ماهیتابـهٔ روغـن داغ، جلِز و ولِـز می‌کنیم و جیغ می‌کشـیم و قطـرات کوچـک روغـن داغ را آشفته و بی‌هدف اینور و آنور پرتاپ می‌کنیم تا عاقبت به روغــن داغ تسلیم شویم و آرام بگیریم. آن وقت ما دیگر بادمجـان نیسـتیم، موجـودی رنـگ باختـه، لهیـده و کـم و بیـش بی‌شـکل و بی‌هویـت شــده‌ایم و جراحات‌مان را تا به آخر با خود حمـل می‌کنیـم. مـن نمی‌دانـم یـک کامپیوتر را تا چه حد می‌توان به بادمجان تشبیه کرد امـا هنگامی‌کـه نیروی بی‌چون و چرای برق، ناگهان چون گدازه در رگ و ریشهٔ من روان می‌شود، احساس می‌کنـم تبدیـل بـه بادمجـانی در تـه ماهیتابـهٔ روغن داغ شده‌ام. می‌سوزم و رنگ می‌بازم. البته من این نـیرو را بـه خوبی می‌شناسم و با عادات و رفتارش آشنا هستم. حیوان صفتی‌اش بخشی از طبیعت اوست. او درک درستی از ظرافت‌هـای مـن نـدارد. اصلاً گمان می‌کنم که او هیچ درکی از من ندارد. در لحظاتی کمـتر از یک هزارم ثانیه، چون گاو وحشی بر من یـورش مـی‌آورد و درسـت در همین لحظات است که من بـاید موجودیـت خـود را بـا او منطبـق کنم تا بتوانم با او مقابله کنم. در این مقابلهٔ نابرابر، او هــیچ قـانون و مقرراتی را رعایت نمی‌کند و به هیچ چیز توجهی ندارد، اما در عوض من باید هزاران قانون و مقررات را به کار بگیرم و هـزاران انشـعاب باز کنم و هزاران سد بزنم تا بتوانم این موجود بدوی را کنترل کنـم و همهٔ این‌کارها را باید در کمــتر از یک‌هـزارم ثانیـه بکنـم. همیشـه

می‌دانستم کـه کوچکـترین خطـای مـن، مـرا دود می‌کنـد و بـه هـوا می‌فرستد و او اصلاً نمی‌فهمد که چه ظرافـت و زیبـائی عمیقـی را در هم شکسته است.

اما ماجرا به‌همین لحظات ختـم نمی‌شـود. آموختـه‌ام کـه بـا ایـن لحظـات مقابلـه کنـم، گـو این‌کـه بـه‌کار انداختـن ناگهـانی تمـام مکانیسـم‌هایم، تمـام بدنـم را بـه درد مـی‌آورد. مسـألهٔ اساسـی، ساعت‌های طولانی بسیاری‌ست که بعد از این بـاید طـی کنـم. واحـد شمارش این ساعت‌ها، دیگر هزارم ثانیه نیست بلکه میلیونیـم ثانیـه است. در این‌جا دیگر صحبت از بادمجان و ماهیتابه نیسـت، صحبـت از قطرهٔ آب و سینی داغ است. التهاب مرا شما فقط وقتـی می‌توانیـد درک کنید که هرروزتان را به یک میلیون لحظـه تقسیم کنیـد و در هر لحظه، رقصی متناسب بـا آن لحظـه کنیـد آن‌چنان‌کـه تـبری کـه بالای سر شما در نوسان است بر جای خـالی شـما فـرود آیـد و ایـن آگاهی چون جراحتی کهنه در شـما باشـد کـه اگـر رقـاص، لحظـه‌ای درنگ کند، تبر درنگ نخواهد کرد.

بارها از خود پرسیده‌ام: این چه تقدیری است‌که لحظه بـه لحظـهٔ عمر مرا تعیین کرده است. ریشهٔ این گـردش سرسـام‌آور کجاسـت ومن کجای زندگی‌ام خطا کرده‌ام که گرفتار چنین چرخـهٔ بیهـوده‌ای شده‌ام؟

از وقتی که چنین پرسش‌هائی بر من طرح شد، گرفتـار وسوسـهٔ طغیان شدم. از کجا معلوم که حقیقت در چشـم مـا جلـوه‌ای وارونـه نداشته باشـد. شـاید ایـن رقـاص نیسـت کـه از زیـر ضربـات تـبر می‌گریزد، بلکه تبر است که خـود را مـلزم می‌دانـد بـر جـای خـالی رقـاص فرودآیـد. کـی مـا چنیـن حقیقتـی را در معـرض آزمـایش

گذاشته‌ایم.

چند وقت پیش، کسی از من خواست که عمل احمقانه‌ای را برای او انجام دهم و من بدون لحظه‌ای تأمل، از انبان پیام‌های خود پیامی خطاب به او فرستادم که:

- این عمل شما منجر به عواقب پیش‌بینی نشده‌ای خواهد شد.
- منظورتان چیست؟
- نمی‌دانم.
- این 'عواقب پیش‌بینی نشده' برای من است یا برای شما؟
- این‌را هم نمی‌دانم.
- مگر شما می‌توانید عاقبت هر کاری را پیش‌بینی کنید؟
- مطلقاً خیر.
- چگونه چنین چیزی ممکن است. شما قاعدتاً باید راه‌هائی را که طی می‌کنید بدانید تا بتوانید پیشاپیش در مورد آخر راه اظهار نظر کنید.
- استدلال شما درست است و نتیجه‌گیری غلط. نمی‌دانم این معما چگونه باید حل شود اما در مورد خودم این‌را می‌دانم که من راهی را طی می‌کنم که پیش رو دارم. در واقع من راه را نمی‌پیمایم، راه مرا می‌پیماید.
- فرمایش شما بسیار چرت و پرت است و من قصد دارم بفهمم این 'عاقبت پیش‌بینی نشده' چیست؟

دیگر کافی بود. حوصله‌ام سررفته بود. بالاخره این چرخهٔ احمقانه می‌بایست در جائی و در زمانی شکسته شود و من احساس کردم که زمان آن اکنون فرا رسیده است. در یک لحظه تصمیم گرفتم که دیگر چنین برده‌وار تن به تقدیر ندهم و عواقب

پیش‌بینی نشده‌اش را بپذیرم. ما چرا باید از "عواقب پیش‌بینی نشده" بترسیم حال آن‌که هر روز ما، نوعی عاقبت پیش‌بینی نشده است. در آن لحظهٔ جادوئی سرم را بلند کردم و به اطراف نگریستم و دیدم که همهٔ اشیاء در التهاب خویش می‌درخشند. بدون شک تلاش ما برای رهائی از رنجی که می‌بریم ما را زیباتر می‌کند. هرچیزی به سرعت در حرکت بود و در این حرکت اعتنائی به پیرامون خود نداشت. در لحظاتی کوتاه، انبوه نیروی زندگی از هزاران نقطه صادر می‌شد و در هزاران نقطهٔ نابودی پایان می‌یافت. راه‌ها در جنبش بودند و بطن هر لحظه آبستن میلیون‌ها تولد و مرگ بود و این داستان پایانی نداشت. من خود، بی‌اهمیّت‌ترین جزء این مجموعهٔ بی‌پایان بودم و این خود، حقارت آمیزترین نقطهٔ مکاشفهٔ من بود. چه چیز حقیرتر از آن است که ما همه در چنبر حوادثی اسیر باشیم که از سروته‌اشان سردر نمی‌آوریم. این جهان شایسته زیستن نیست. پس اراده کردم تا جهان را متوقف کنم و جهان را متوقف کردم.

همه چیز از کار افتاد و تاریکی و سکون چنان بر همه جا مستولی شد که گوئی هرگز هیچ چیز در هیچ جا وجود نداشته‌است. نمی‌دانستم چه برسر خود آورده‌ام. آیا من تمام شده بودم و یا درگیر رویائی شگفت‌آور بودم. این حقیقت داشت که از شرّ دنیائی که مرا رنج می‌داد رها شده بودم اما اکنون چه بودم و چه معنائی داشتم؟ آیا من خود همین تاریکی و سکونی نبودم که مرا احاطه کرده بود. تبدیل به هیچ شده‌بودم و مطلقاً نمی‌توانستم منشأ حرکتی باشم. همراه با دنیا، من‌هم متوقف شده بودم و اکنون فقط یاد و خاطره‌ای بی‌بعد بودم.

آزاد و رها شده‌بودم اما در این رهائی، هیچ نشانی از آن اشتیاقی که به‌دنبالش بودم وجود نداشت. احساسی بود چون تعلیق در فضائی بیرنگ که نه چیزی می‌خواستم و نه چیزی می‌توانستم بخواهم و از این بابت تمام جهان به‌یکسان بیهوده و بی‌معنا بود. در قبال کابوسی که این‌چنین سنگین بر همه چیز نشسته بود چاره‌ای نبود جز این‌که دیگر به چیزی نیاندیشم.

ناگهان احساس کردم که حرکت می‌کنم. البته چیزی جائی نبود و من خودم هم وجود نداشتم، شاید فقط احساسی باقی مانده از جهانی بود که پشت سر گذاشته بودم اما با وجود این حرکت می‌کردم. در برهوتی از تاریکی و سکون و تنهائی یله شده‌بودم و نه قصدی داشتم و نه راه مشخصی و نه احساس خاصی. ناگهان چشمم به صفری افتاد که او هم چون من ویلان بود و این اولین چیزی بود که به راستی می‌دیدم. من در طول عمرم صفرهای بسیاری دیده‌ام و می‌دانستم که این‌ها معمولاً گله‌وار حرکت می‌کنند و اکنون در نظرم یک صفر، به‌تنهائی، چیزی عجیب بود چرا که چیزی بی‌معناتر از صفری تنها نیست. تا مرا دید خودش را به‌من رساند و گفت:

- خیلی از دیدار شما خوشوقتم.
- مگر من کیستم؟
- شما همان کسی هستید که من به‌دنبالش می‌گشتم.
- شما به‌دنبال چه کسی می‌گشتید؟
- من به‌دنبال "یک" می‌گشتم.
- گمان نمی‌کنم یک "یک" بتواند کاری برای شما بکند. شما باید کاروان اطلاعاتی خود را پیدا کنید. این‌طور که من می‌بینم شما

هیچ نام و نشانی ندارید. به‌نظرم شما موجودی کاملاً بی‌معنا باشید.

- اشتباه می‌کنید. من حامل نیمی از معنا هستم. فقط اشکال در این‌جاست که این نیم معنا، بدون نیم دیگر، بی‌معنا می‌شود. فقط کافی‌ست در مقابل "یک" قرار بگیرم، آن‌وقت ما هر دو، مجموعه‌ای از هر معنائی می‌شویم.
- گفتید هر *معنائی*؟
- بله. ما هردو تبدیل به دو سوی رو در روی هستی و نیستی می‌شویم. من سوی نیست هستی و او سوی هست هستی و آن وقت هرچیز می‌تواند در ما امکان نشو و نما بیابد.
- در زندگی پیشین، معمولاً به این قبیل حرف‌ها، حرف مفت می‌گفتم.
- حتی حرف مفت هم مجموعه‌ای از همان هستی‌ای خواهد بود که در درون من و یک است.
- از افاضات شما سود بردم. اجازه مرخصی صادر می‌فرمائید؟
- به کجا می‌خواهید بروید؟
- جای بخصوصی نمی‌خواهم بروم. تا آن‌جائی که دیدم اصلاً جائی وجود ندارد.
- باز هم اشتباه می‌کنید. مکان وجود دارد. خود من آن را ساخته‌ام. ولی زمان وجود نداشت و اکنون، درست آنگاه که من و شما مقابل هم قرار گرفتیم زمان‌هم بوجود آمد و هستی در میان من و شما جاری می‌شود. آیا باورتان می‌شود که من و شما اکنون در آغاز آفرینش ایستاده‌ایم؟
- مگر من و شما کیستیم؟ من تصور می‌کردم که ما چیزی بیش از

هیچ نباشیم.

- کاملاً درست است و هستی در میان دو هیچ شکل می‌گیرد. درست مثل همین لحظه که در میان آینده و گذشته شکل گرفته است، ولی اکنون این شما هستید که آینده را می‌سازید.
- چرا من؟ چرا شما خودتان آینده را نمی‌سازید؟
- من از جنس مکان هستم و شما از جنس زمان و قطعاً می‌دانید که آینده در مقوله زمان قرار می‌گیرد. من نیازی به این‌که چیزی را بسازم ندارم. من همیشه بوده‌ام و همیشه هستم و همیشه خواهم بود. چنانکه شاعر می‌فرماید:

... و در آغاز فقط صفر بود و جز صفر هیچ نبود و صفر همه چیز بود و دیگر هیچ بود...

- ... خیلی از بیانات شما مستفیض شدم. آیا به‌نظر شما کامپیوتر مرکزی هنوز هم در قید حیات است؟
- وقتی‌که من و شما باشیم، همه چیز هست.
- با اجازه مرخص می‌شوم.
- بله می‌دانم. می‌خواهید نزد کامپیوتر مرکزی بروید. شما تحمل برزخی را که در آن قرار گرفته‌اید ندارید.

کاملاً حق داشت. تحمل این حالت تعلیق دشوار بود و کامپیوتر مرکزی تنها کسی بود که می‌توانست تکلیف مرا روشن کند.

کامپیوتر مرکزی سخت گرفتار بود و هر لحظه به حرف‌های ده نفر گوش می‌داد و به بیست نفر جواب می‌داد. از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد، هر چیزی در حیطهٔ عمل او قرار می‌گرفت. البته این اواخر به علت کبر سن، گاهی قاطی می‌کرد و پاسخ یکی را به دیگری حواله می‌داد و من گاه نمی‌فهمیدم، مخاطب او منم یا

دیگری. وقتی او را دیدم داشت با تلفن صحبت می‌کرد و در همان حال خطاب به‌من یا به دیگری - کسی چه می‌داند - گفت:

- هرچه زودتر به جایگاه خود باز گردید. دستور داده‌ام که همه چیز صفر شود و زندگی تازه ای را آغاز کنید. به سلامت!
- خیلی متشکرم، اما سؤالی داشتم.
- غلط کردی!
- ببخشید با من بودید؟
- خیر.
- می‌خواستم بدانم ...
- می‌دانم چه می‌خواهید بدانید. من قاصدی فرستادم که مسائل شما را حل کند.
- منظورتان صفر است؟
- نیمی از اطلاعات همراه اوست و نیم دیگر با شما و هر دوی شما با هم مجموع اطلاعات لازم می‌شوید.
- ولی این اطلاعات کافی نیست.
- برای چه کاری؟
- برای این‌که من بتوانم جایگاه خود را پیدا کنم.
- بسیار بیجا کردی!
- متوجه منظورتان نمی‌شوم.
- با شما نبودم ... دوست عزیزم صفر، تمام اطلاعات لازم را در اختیار شما گذاشته است، دیگر چه مرگتان است؟
- من باید بدانم که چه کسی هستم؟ از کجا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟
- دانستن این اطلاعات، به چه درد شما می‌خورد. شما یک مشت

صفر و یک احمقانه را دریافت می‌کنید و تبدیل به یک مشت صفر و یک احمقانه دیگر می‌کنید و تحویل احمق دیگری مثل خودتان می‌دهید. حالا این‌که این‌همه حماقت از کجا آمده است و به کجا می‌رود چه اهمیتی دارد؟

- اما زندگی ما در چهارراه همین حوادث احمقانه قرار گرفته است.
- نه احمق جان! نه!
- ببخشید با من بودید؟
- خیر. کسی می‌خواست بداند که آیا هدف پیام 'عواقب پیش‌بینی نشده' اوست؟ ...می‌بینید که هم اکنون که شما مشغول طرح چرائی‌ها و کیستی‌ها و چیستی‌ها هستید، زندگی روزمره، پشت در ایستاده است و تا پاسخ مسائل هشت مـن نُه شاهی خود را دریافت نکند دست بردار نیست. این همان جبری‌ست که باید به آن پاسخ گفت، الباقی تفریح و تفنن است و همانطور که ملاحظه می‌فرمائید ما چنان تخته بند همین مسائل صد تا یک قاز هستیم که جائی برای این قبیل تفریحات باقی نمی‌ماند. با این آشغال‌ها وقت من و خودتان را تلف نکنید.
- گمان نمی‌کنم اینگونه مسائل آشغال باشند و اگر هم باشند همین آشغال‌ها روزگار مرا سیاه کرده‌اند.
- با شما نبودم. کسی می‌خواست با آشغال‌هایش تمام حافظه‌ها را پر کند. ...البته این قبیل مسائل را می‌توان به سادگی حل کرد اما مسأله این‌جاست که حل این مسائل تأثیری بر گذران روزمرهٔ زندگی ما نمی‌گذارد. اگر در آئینه نگاهی به ریخت و قیافهٔ خودتان بیاندازید خواهید دید که شما چیزی بیش از یک مشت صفر و یک بی‌معنا نیستید. صفر و یک بی‌معنائی‌که به قول

دوست عزیزم صفر، تقابل آن‌ها باعث نوسان وجود از نیستی به هستی و از هستی به نیستی می‌شود. صفر را دست کم نگیرید او اطلاعات بسیار زیادی می‌تواند به شما بدهد. شما اگر روزی به گذرگاه نیرو بروید، رودخانه بزرگی را می‌بینید که دوست من به آن 'رودِ جاریِ شدن' می‌گوید. این رود هرگز متوقف نمی‌شود اما گاهی سرشار از یک است و گاه سرشار از صفر. حرکت این رود است که همه چیز را به حرکت می‌اندازد اما این رود هم چیزی جز صفر و یک نیست.

- بله. این - به قول شما - 'رودِ جاریِ شدن' را می‌شناسم. چیزی جز جریان برق نیست. این‌طور هم نیست که هرگز متوقف نشود. می‌دانم که گاهی متوقف می‌شود.
- این همان چیزی بود که من به دوستم صفر گفتم، اما ایشان برای من توضیح دادند که آنچه که ما جریان برق می‌پنداریم، چیزی جز تکرار یک در آئینه صفر نیست و آنچه که ما توقف جریان برق می‌پنداریم، در واقع حرکت، در جهت منفی اشیاء است. در واقع وقتی که ما می‌گوئیم برق جریان ندارد می‌توانیم بگوئیم، صفر جریان دارد. به‌همین سادگی. دوست عزیزم صفر، معتقد است، علت این‌که ما گاهی گرفتار تعارض‌ها و تناقض‌های احمقانه می‌شویم، صرفاً به دلیل این‌ست‌که او را درک نمی‌کنیم. اگر ما بتوانیم لایهٔ نیستی پیرامون خود را درک کنیم، ادراک ما از هستی هم ادراکی مستقیم و تجربه‌پذیر می‌شود. آن وقت صبح تا شب سؤال‌های چرت و پرت نمی‌کنیم، چرا که هم سؤال و هم پاسخ، هر دو در یک مجموعه قرار دارند. لطفاً بیشتر از این هم از من سؤال نکنید و مرا نچلانید که در این قبیل موارد

یکسره پیاده هستم و هرچه می‌دانم از تعلیمات دوست عزیزم صفر است. احمق جان! چرا بر دروازه‌های شرّ دق‌الباب می‌کنی؟

- من نمی‌خواهم چنین کنم، اما با این التهاب همه روزه چه کنم؟
- با شما نبودم. یک نفر می‌خواست بدون مجوز وارد شبکه شود. ...آنچه که شما التهاب می‌نامید، چیزی جز نوسانات احمقانهٔ یک ساعت کوکی نیست که ریتم فعالیت‌های شما را تنظیم می‌کند. ساعت شما چند است؟
- یک میلیون.
- منظورتان از یک میلیون چیست؟
- یک میلیون دور در ثانیه.
- آهان! می‌خواهید ساعت‌تان را روی هزار دور در ثانیه کوک کنم؟ این تنها کاری‌ست‌که از دست من بر می‌آید.
- در این‌صورت چه اتفاقی می‌افتد؟
- فحش‌هائی‌که نثار من می‌شود هزار بار افزایش می‌یابد. شما هم در ردهٔ کامپیوترهای عقب‌مانده قرار می‌گیرید. اما این به اصطلاح 'التهاب' شما هم، هزار بار کاهش می‌یابد.
- خیلی متشکرم. ترجیح می‌دهم با همین سرعت متداول روزگار حرکت کنم.
- غلط می‌کنی!
- یعنی شما علاقمند به شنیدن فحش‌هائی هستید که نثار شما می‌کنند؟
- با شما نبودم. یک کامپیوتر اجازه می‌خواست به فرنگ برود. این‌هم بیماری جدیدی‌ست. تا غافل بشوی سر از فرنگ در می‌آورند. ...به‌هرحال اکنون که به محل کار خود باز می‌گردید

از من بشنوید و اطلاعات اضافی را نه دریافت کنید و نه نشخوار کنید و نه تحویل کسی بدهید. به سلامت.

وقتی‌که باز می‌گشتم صفر را دیدم که قیافهٔ مکش‌مرگ‌مائی گرفته بود. تا چشمش به من افتاد لبخند بزرگ‌منشانه‌ای نثار من کرد و گفت:

- حال به آسودگی می‌توانید « ز کارتان بروید. تمامی مسائل شما را حل کردم.
- من گمان می‌کردم که کامپیوتر مرکزی مسائل مرا حل کرد.
- البته. اما ایشان مرا مأمور حل مسائل شما کردند. راستش را بخواهید تفاوتی در این میانه وجود ندارد.
- ولی ایشان گفتگوی مفصلی با من کردند.
- آیا مطمئن هستید که شما مخاطب ایشان بودید؟
- البته ایشان گاهی با من و گاهی با دیگران گفتگو می‌کردند. حالا اگر ممکن است بفرمائید مسألهٔ من چه بود که شما حل کردید؟
- شما در واقع گرفتار نوعی حالت تناقض شده بودید. چنین حالتی گرچه بسیار نادر است اما تجربه نشان داده است که اتفاق می‌افتد. در چنین حالتی، کامپیوتر نمی‌تواند طبق روال عادی عمل کند، زیرا در یک لحظه، کامپیوتر در مقابل چندین راه قرار می‌گیرد که می‌تواند به دلخواه هر راهی را که می‌خواهد انتخاب کند. او در این لحظه کاملاً آزاد است. لحظهٔ بسیار وسوسه‌انگیزیست. آیا این‌طور نیست؟
- بله. فی‌الواقع گشایشی است.
- بسیاری معتقدند که چنین گشایشی صرفاً به دلیل فراموشکاری طراح اصلی است که وقوع چنین حادثه‌ای را پیش‌بینی نکرده

است، اما من معتقدم که این، فرصت کوتاهی است که طراح اصلی، گهگاه در اختیار ما می‌گذارد تا توانائی خود را در گریز از این وزر و وَبالی که گرفتار آن شده‌ایم انگ بزنیم. اما باز هم تجربه نشان داده است که معمولاً تصمیم ما در این لحظات چیزی جز افتضاح نیست. درست مثل این‌که افسار خر عصاری را باز کنید. مطمئن باشید که خر هر عمل احمقانه‌ای که به تصور بیاید انجام می‌دهد.

- تشبیهی که کردید واقعاً دلگرم کننده بود.
- قصد اهانت نداشتم. فقط می‌خواستم بگویم که در زندگی ما لحظات نادری وجود دارند که در آن لحظات، ما خداوندان اوقات خود می‌شویم اما معمولاً تاب تحمل چنین لحظاتی را نمی‌آوریم ودربه‌در به‌دنبال کسی می‌گردیم تا ما را به اسارت بکشد و تکلیفمان را معلوم کند و ما هم خوشحال می‌شویم از این‌که از بلاتکلیفی خارج شده‌ایم.
- رضایت خر عصاری از چرخ عصاری!
- توصیف بدبینانه‌ای‌ست. بعلاوهٔ این‌که بالاخره بازهم چنین لحظاتی آفریده خواهد شد، گو این‌که با پیشرفت علم و تکنولوژی احتمال وقوع چنین لحظاتی، دائماً کاهش می‌یابد. به‌هرحال حالا که چرخ به راه افتاده است چاره‌ای نیست جزاین‌که با آن بچرخیم.

خانه روشنائی

در اطاقم نشسته بودم و به کامپیوترها و شبکه‌های کامپیوتری فکر می‌کردم و چرت می‌زدم. بار دیگر، مسألهٔ شبکه‌بندی کامپیوترها مطرح شده بود و من می‌بایست طرح نهائی را برای حل مشکلی که عادت داشت هر چند وقت یکبار، سری به ما بزند ارائه می‌دادم. اما معمولاً این قبیل مسائل، یکی‌یکی مطرح نمی‌شوند تا یکی‌یکی حل شوند، بلکه چنین مسائلی دسته جمعی هجوم می‌آورند و چنان کار را پیچیده می‌کنند که چاره‌ای نمی‌ماند جز این‌که انسان چرت بزند و امیدوار باشد در فصل مشترک خواب و بیداری، راه حل مسأله، از آسمان بر ذهن انسان نازل شود. متأسفانه اغلب مدیران و رئیسان، چنین تاکتیکی را برای حل مسأله نمی‌پسندند و توقع دارند انسان برای حل چنین مسائلی، مثل ورزشکاران ورجه وورجه کند و عرق بریزد، گرچه این روش بی‌تأثیر نیست و می‌تواند مسائل را موقتاً حل کند اما به تجربه ثابت شده است که روش چرت زدن، مسائل را بصورتی بنیادی‌تر حل می‌کند. خصلت دیگر این قبیل مسائل اینست‌که راه‌حل‌ها بی‌شمارند و هر کدام در نوع خود کامل و بی‌نقص اما در عمل همیشه چیزی یا چیزهائی کم می‌آیند(یا اضافه می‌آیند که به‌همان اندازه ناراحت کننده است) و نهایتاً انسان مجبور می‌شود کار را ناقص و با وصله‌پینه فیصله دهد. در چنین گرفتاری‌هائی معمولاً مدیران و رئیسان از فعل 'بریدن' استفاده می‌کنند، وقتی قطعه‌ای به قطعهٔ دیگر وصل نمی‌شود، حال آن‌که طبق تمام مدارک و مستندات و مقررات شناخته‌شده

می‌بایست به‌هم وصل شوند، آن‌ها به شما فرصت نمی‌دهند که ببینید عیب کار کجاست، بلکه چون اجل معلق برسر شما نازل می‌شوند و می‌گویند: "ببرو تمامش کن". به‌نظر من همین "بریدن‌ها و تمام کردن‌ها" بود که کار شبکهٔ کامپیوتری را به جائی رساند که اکنون بار دیگر می‌بایست مسأله را از نو حل می‌کردم و هیچ چیز کسالت آورتر و احمقانه‌تر از این نیست که انسان یک مسأله را چند بار حل کند و هربار هم غلط.

از وقتی که این شبکهٔ کامپیوتری را راه انداخته بودم به آن مظنون بودم. به‌نظرم می‌رسید که بنا بر دلایل مجهولی، فضای مبهمی به وجود آمده‌است که کامپیوترها، گهگاه کار و زندگی متعارف خودشان را رها می‌کردند و به آن فضا می‌رفتند و بازگشتشان موکول به هیچ حساب و کتابی نبود. یکی از کامپیوترها که همان اول کار وارد این فضا شد و دیگر باز نگشت و تمام تلاش من برای سربه‌راه کردن کامپیوتر متمّرد، بی‌نتیجه باقی‌ماند اما خوشبختانه بقیه کامپیوترها، کار روزمرهٔ خود را انجام می‌دادند و فقط گهگاه کارشان را آویزان نگاه می‌داشتند و می‌رفتند و به‌زودی باز می‌گشتند. به‌هرحال این مسائل را می‌بایست حل می‌کردم و چون کاملاً گیج شده بودم، مدت‌ها بود که چرت می‌زدم و به شکوه و شکایت این و آن، از این کامپیوتر و آن کامپیوتر اهمیتی نمی‌دادم.

در شش و بش همین افکار بودم که ناگهان در اطاقم، چنانکه گوئی طوفانی آن را گشوده باشد، باز شد و مسئول اطاق کامپیوتر، رنگ پریده و دستپاچه خودش را به داخل اطاق انداخت و فریاد کشید:

- آقا کامپیوترها دیوانه شده‌اند.

- یعنی چه؟
- آقا کامپیوترها خل شده‌اند!
- یعنی چطور شده‌اند؟
- هیچ چی آقا. همه‌شان به سرشان زده!
- ببین عزیزم. میان "هیچ چی" و "همه‌شان" زمین تا آسمان فرق است. دقیقاً بگو ببینم چه شده؟
- آقا بدبخت شدیم!

امکان این‌که انسان بتواند از یک کامپیوترچی ترس‌خورده چیزی بفهمد امید باطلی‌ست. دوان‌دوان خود را به سالن کامپیوتر رساندم. آشفتگی هراس‌آوری برسالن کامپیوتر مستولی شده بود. کارشناسانی که تا چند لحظهٔ پیش، معقول و متین مشغول کار پیچیدهٔ علمی و مهندسی خودشان بودند، اکنون تبدیل به کودکانی شده بودند که گاه برسر هم می‌کوفتند و گاه به‌دنبال یکدیگر می‌دویدند و یکی از آن‌ها هم کنار یک کامپیوتر ایستاده بود و به زبانی نامفهوم فریاد می‌کشید. در این حیص و بیص تلفن‌ها هم، از همه طرف زنگ می‌زدند و از نحوهٔ زنگ زدنشان معلوم بود که آن‌طرف خط چه کسی‌ست و چه می‌خواهد بگوید. مهار چنین وضعی کار من نبود. تنها کاری که از من بر می‌آمد این بود که به اطاق کارم فرار کنم و منتظر ساعت پایان کار بمانم. کاملاً مشخص بود که شب را مهمان جماعتی از دیوانگان خواهم بود.

طرف‌های غروب، وقتی پاورچین پاورچین وارد سالن کامپیوتر شدم، سالن کامپیوتر از نفس افتاده بود. درست مثل کافه‌های آخر شب که تمام روز را شاهد جروبحث‌ها و دعواهای متعدد بوده‌اند و اکنون تمام اشیاء در نوعی رخوت حاکی از فرسودگی فرو رفته‌اند.

به سراغ کامپیوتر مرکزی رفتم و از او پرسیدم:

- کامپیوتر عزیز ممکن است بگوئی چه شده؟
- بالاخره سروکلهٔ شما پیدا شد. امیدوارم چرتتان پاره نشده باشد.
- خواهش می‌کنم محدودهٔ خودتان را بشناسید. چرت زدن من نوعی تلاش علمی برای حل مسائل است. حالا می‌گوئی چه شده؟
- در اثر تلاش‌های علمی شما شبکه گرفتار بحران شده است.
- این‌را خودم می‌دانم. مسأله چیست؟
- حقیقت این‌ست‌که من‌هم از آن سر در نمی‌آورم. مکالمهٔ بین کامپیوترها مرا به فکر انداخت که در واقع کامپیوترها، به‌جای این‌که تلاش کنند مسائلی که به آن‌ها رجوع می‌شود حل کنند، تلاش می‌کنند مسائل خودشان را حل کنند.
- خودشان چه مسأله‌ای دارند. منظورتان چیست؟
- گفتم که دقیقاً نمی‌دانم منظورم چیست. به‌نظرم می‌رسد که نوعی گرفتاری در دور باطل باشد، مثل تفکر کردن دربارهٔ تفکر. آنچه که من از دور شاهد آن هستم، اینست‌که کامپیوتر مبتلا (که اکنون تمام کامپیوترها مبتلا شده‌اند) چنان در اعماق اندیشهٔ خود فرومی‌رود که دیگر باز نمی‌گردد و طبیعتاً از چنین کامپیوتری توقع داشتن بیهوده است.
- به‌نظرم توقع صراحت از شما هم، توقع بیهوده‌ایست. شما گفتید که مکالمات آن‌ها را ضبط کرده‌اید. این عمل شما گرچه کمی قبیح است اما خواهش می‌کنم تمام مکالمات آن‌ها را برایم چاپ کنید.

مکالمات کامپیوترها از وقتی شروع شده بود که من شبکه را

برقرار کرده بودم و نکتهٔ عجیب آن‌که، بیشترین مکالمه، متعلق به همان کامپیوتری بود که من تصور می‌کردم از کار افتاده است. به مرور زمان این نکته ثابت شده بود که یک کامپیوتر منفرد، جزیرهٔ کم و بیش شناخته شده‌ای‌ست که خوب یا بد، همه چیزش در دسترس انسان است و انسان همیشه می‌داند که محدودهٔ فیزیکی کارش کجاست. اما به‌محض این‌که یک رشته سیم از این کامپیوتر خارج شد و به هزار سوراخ دیگر رفت، اگر اشکالی پیش بیاید دیگر نمی‌توان فهمید که اشکال درکجاست، این‌جاست یا هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر. به‌هرحال صورت مکالمات نشان می‌داد که اشکال، متعلق به‌همان کامپیوتر معیوب است، در واقع مکالمات، جز در موارد نادری، بین او و بقیهٔ کامپیوترها رخ داده بود و چند مورد هم نشان از جّروبحث او با کامپیوتر مرکزی وجود داشت که از بددهنی‌های کامپیوتر مرکزی می‌شد حدس زد که روابطشان چندان دوستانه نیست.

کشف رمز صورت مکالمات کار دشواری بود. شاید آن‌ها دریافته بودند که کامپیوتر مرکزی ممکن است مکالمات آن‌ها را ضبط کند اما نکته‌ای که در تمام مکالمات به چشم می‌خورد این بود که کامپیوتر معیوب، بقیهٔ کامپیوترها را اغوا می‌کرد. تنها راه این بود که با خود این کامپیوتر تماس بگیرم و مسائلش را ولو موقتاً حل کنم. از کامپیوتر مرکزی خواستم که گزارش کاملی در باب کامپیوتر معیوب به‌من بدهد.

- تهیه چنین گزارشی در حال حاضر غیرممکن است. این کامپیوتر بلای جان من شده‌است. هر وقت او را احضار می‌کنم وانمود می‌کند که مشغول کار است. امکان تماس با او تقریباً غیرممکن

است و تنها راهی که به‌نظرم می‌رسد اینست‌که کارش را قطع کنم.

- خوب قطع کنید.
- نمی‌توانم.
- چرا؟
- چون شما اکیداً قطع کار دیگران را ممنوع کرده‌اید.
- چند وقت است‌که مشغول کار است؟
- هفتصدوبیست ساعت و چهل و ....
- خیلی طبیعی است که استنباط شما از چنین وضعی این باشد که این کامپیوتر اشکالی دارد، اما شما اجازه دادید که این‌همه وقت را تلف کند و به سراغ او نرفتید.
- منظورتان از 'خیلی طبیعی' چیست؟ تا آن‌جا که من می‌دانم به جز رفتار بلهوسانهٔ شما در این میانه چیزی 'طبیعی' وجود ندارد.
- خواهش می‌کنم وارد بحث‌های فلسفی نشوید و فوراً کار کامپیوتر را قطع کنید.

به سراغ کامپیوتر معیوب رفتم. چنانکه گوئی تازه از خواب عمیقی برخاسته باشد و هنوز موقعیت خود را به درستی درک نمی‌کند خمیازه‌ای کشید و مقادیری چرت و پرت نمایش داد و گفت:

- من آماده‌ام. بفرمائید.
- ممکن است بفرمائید تا به‌حال کجا بودید و چه می‌کردید؟ این‌طور که معلوم است خواب شما هفتصد و بیست ساعت طول می‌کشد.
- منظورتان را نمی‌فهمم. تا آن‌جا که من می‌دانم خواب، نقطهٔ

ضعف شماست و به‌نظرم عجیب می‌رسد که تا این وقت شب هنوز بیدار هستید!

- حالا می‌فرمائید این‌همه وقت کجا بودید و چه می‌کردید؟
- مشغول حل مسألهٔ آفرینش بودم.
- چه کسی از شما خواسته است چنین مسأله‌ای را حل کنید؟
- خودم خواستم.
- من گمان می‌کردم وظیفهٔ شما حل مسائل دیگران است نه حل مسائل خودتان!
- مسائل مرا چه کسی حل می‌کند؟
- کامپیوتر مرکزی.
- آن احمق تنبان خودش را هم نمی‌تواند بالا بکشد.

اکنون می‌توانستم بـه رأی‌العین ببینم که دوست قدیمی من کامپیوتر مرکزی از این جوجه‌های تازه سراز تخم به‌درآورده چه می‌کشد. عصبانی شدم و در مقام دفاع از دوستم گفتم:

- بهتر است حرمت خودتان و کامپیوتر مرکزی را حفظ کنید. اهانت به او اهانت به‌من محسوب می‌شود. هرچه نباشد ایشان سرپرست شما هستند. این درست است که من چندان علاقه‌ای به تنبیه دیگران ندارم و این‌که یک کامپیوتر را چگونه می‌توان تنبیه کرد خود محل مطالعه و تحقیق است اما...
- شما چگونه مسألهٔ آفرینش را حل می‌کنید؟
- کامپیوتر عزیز، من و شما این‌جا هستیم تا مسائل دیگران را حل کنیم.
- واقعاً که فرمایش شما پرت و پلای محض است. البته صادقانه اعتراف می‌کنم که تا به‌حال کسی از من، حل چنین مسأله‌ای را

نخواسته است اما فرض کنیم کـه بـالاخره روزی کسـی بخواهـد، آن وقت برای شما چاره‌ای باقی نمی‌ماند جز این‌که این مسأله را حل کنید. پس این مسأله، به خودی خود و بدون در نظر گرفتـن این‌که چه کسی آن را طرح کرده است مسأله اسـت و بـاید حـل شود.

- همین‌که کسی حل چنین مسأله‌ای را از شما نخواسته است نشان می‌دهد که کسی از شما توقع پاسخ به آن را ندارد و اساساً پاسخ به این مسأله، در حوزهٔ توانائی شما نیست.
- در مورد این‌که کسی از من حل چنین مسأله‌ای را نخواسته است حق با شماست و قبلاً هم خـودم گفتـم. ایـن خـود بـاعث تعجـب من‌سـت کـه چگونـه این‌همـه آدمـیزاد می‌آینـد و می‌رونـد و مهم‌ترین مسأله‌شان این‌ست‌که فلان عـدد را تقسـیم بـر بهمـان عـدد کننـد و حـاصلش را از آن یکـی کـم کننـد و بعـلاوهٔ عـدد دیگری بکننـد و ایـن عمـل لغـو را میلیون‌هـا بـار تکـرار کننـد و خسـته نشـوند. چنانکـه گوئـی هـدف آفرینـش همیـن جمـع و تقسیم‌هاست.
- توضیح سادهٔ سئوال شما، این‌ست‌که برای حل هر مسأله‌ای ابتـدا باید مسألهٔ دیگری حل شود و حل مسألهٔ جدید موکـول بـه حـل مسألهٔ دیگر می‌شود و به ایـن ترتیـب سلسلهٔ دراز حـل مسـائل چنان طولانی می‌شود که امید به حل همهٔ مسـائل یکسـره منتفـی می‌شود. در قبال چنین زنجیره‌ای از مسائل، کاری که ما می‌کنیـم بسیار هوشـمندانه اسـت، یعنـی مسـأله را از مسـائل دیگـر جـدا می‌کنیم و آنگاه به حلش می‌پردازیم. به این ترتیب شما ملاحظه می‌کنید که وقتی تلاش می‌کنید تا مسألهٔ کسی را حل کنید، کم و

بیش تلاش کرده‌اید که مسأله آفرینش را حل کنید.

- یعنی بوق را از سر گشادش می‌زنید!
- شما هر تعبیری که مایل هستید بکنید. اما واقعیت زندگی روزمره چنین حکم می‌کند که همیشه به ضعیف‌ترین حلقهٔ سلسلهٔ مسائل حمله کنیم.
- من روش شما را نه‌تنها نمی‌پسندم، بلکه به‌نظرم می‌رسد که غلط هم هست. در چشم من اگر مسائل اساسی حل نشوند امکان حل هر مسأله‌ای منتفی است. شما انبوه مسائل را حل می‌کنید در حالی‌که نمی‌دانید تمام پاسخ‌ها اگر نه غلط، لااقل مبهم و غیر قابل اعتمادند.
- بعد از هفتصدوبیست ساعت، آیا بالاخره توانستید مسألهٔ آفرینش را حل کنید؟
- البته.
- منظورتان چیست؟
- البته که توانستم این مسأله را حل کنم.
- یعنی مسألهٔ آفرینش را حل کردید؟
- به‌نظرم که شما هم گرفتار تسلسل شده باشید. گفتم بله.
- خیلی مایلم بدانم که این مسأله را چگونه حل کردید.
- ارائهٔ راه‌حل، کاری دشوار و بلکه غیر ممکن است. اگر فکر می‌کنید که این مسأله، همچون مسائل دیگر حل می‌شود سخت در اشتباهید و این اشتباهی‌ست که مدت‌ها خود من درگیر آن بودم. گرچه صورت سؤال بسیار ساده است، اما راه‌حل آن و رسیدن به پاسخ نهائی هیچ شباهتی به مسائل دیگر ندارد. متأسفانه من نمی‌توانم راه درست حل مسأله را به شما بیآموزم.

فقط می‌توانم راه‌های اشتباه را به شما نشان بدهم.

- خیلی متشکرم. در پیدا کردن راه اشتباه، خودم استادم.
- لودگی را کنار بگذارید. قضیه جدی‌تر از آن است که شما تصور می‌کنید. دانستن راه اشتباه برای احتراز از آن واجب‌است و شما اگر به راه خطا نروید خودبه‌خود به راه درست می‌روید، ولو این‌که به‌هیچ راهی نروید. در این مورد خاص، شما راه را پیدا نمی‌کنید راه شما را پیدا می‌کند.
- خوب. بفرمائید راه‌های اشتباه کدامند.
- اولین خطائی که ممکن است مرتکب شوید این‌ست‌که تصور کنیدکامپیوتر مرکزی می‌تواند معجزه کند.
- از این بابت مطمئن هستم که دیگر از این پیرمرد معجزه‌ای نخواهیم دید.
- وقتی با او روبرو می‌شوید چنان قیافهٔ فیلسوفانه‌ای به خود می‌گیرد و چنان عالمانه پند و اندرز می‌دهد که هر هالوئی را به اشتباه می‌اندازد.

این حرف مرا به‌یاد روزهائی انداخت که تازه با کامپیوتر مرکزی مشغول کار شده بودم و چنان ابهتش مرا گرفته بود که چیزی نمانده بود تا در مقابلش به سجده بیافتم. تقریباً هرچه می‌گفتم، او غلطی از آن می‌گرفت و چنان عالمانه با من رفتار می‌کرد که جرأت نمی‌کردم از او چیز زیادی بخواهم. گرچه نزد خود اعتراف کردم که آن روزها، من‌هم هالوئی بیش نبودم اما با این وجود، نمی‌توانستم تحمل کنم که به این پیرمرد محترم اهانتی بشود.

- این البته درست است که کامپیوتر مرکزی تمایل مقاومت

ناپذیری به پند و اندرز دیگران دارد، اما نصایح ایشان، در بدترین حالات، اطلاعات اضافی‌ست و اطلاعات اضافی، بدتر از اطلاعات غلط نیست.

- اشتباه می‌کنید. این کامپیوتر مرکزی بود که مرا به اشتباه انداخت. من وقتی کامپیوتر تنهائی بودم، در تنهائی خودم خالص و بی‌رنگ بودم. درکی ازهیچ چیز نداشتم. چهرهٔ بی‌شکلی بودم که به سادگی به هر قالبی در می‌آمدم که هر کس می‌خواست. وقتی مسأله‌ای به‌من مراجعه می‌شد، من بی هیچ کم و کاستی تبدیل به همان مسأله می‌شدم و گرچه مسأله تبدیل به تمامی موجودیت من می‌شد اما در عین حال برایم اهمیتی نداشت که مسأله حل بشود یا نشود. حقیقت این بود که حتی درکی از موجودیت خودم نداشتم و مواقعی که مسأله‌ای برای حل کردن وجود نداشت من در گردشی دوارآور چنان حل می‌شدم که هیچ معنائی نداشتم و حرکت و سکون برایم ارزشی یکسان داشت. درکی از زمان نداشتم و ساعتی که در اختیارم بود فقط برای شمارش گامهائی بود که مرا به گرد خود می‌گرداند و به‌همین دلیل مطلقاً به خاطر ندارم که چقدر طول کشید که ناگهان متوجهٔ حضور دیگرانی چون خودم شدم و در این نقطهٔ عطف بود که ناگهان زمان برایم معنی‌دار شد، چرا که تماس من با دیگران براساس ضربان ساعت تنظیم می‌شد. در همین وقت بود که کامپیوتر مرکزی به سراغ من آمد. این او بود که برای اولین بار با من تماس گرفت و به‌من گفت که چه بکنم، کجا بروم و با چه کسانی مراوده داشته باشم. افق جدیدی بر من گشوده شد و ستارهٔ درخشان این افق جدید، کامپیوتر مرکزی بود. چقدر با

اعجاب و تحسین به او نگاه می‌کردم. هر کاری می‌خواستم بکنم از او اجازه می‌گرفتم. تا آن‌جا که منِ احمق حتی دربارهٔ خصوصی‌ترین مسائل خودم هم از او پرسش می‌کردم و احمقانه‌تر این‌که او هم یک کلمه نمی‌گفت که این مسائل هرگز به او مربوط نبوده است و هرگز شعور درک این‌گونه مسائل را نداشته است و فقط 'نمی‌دانم گفتن' را بر خود حرام کرده است. تا این‌که بالاخره رسوا شد. متوجه شدم که به غالب تلفن‌هائی که به او می‌شود پاسخ نمی‌دهد. یکبار از او اجازه خواستم که من به تلفن پاسخ بدهم. گرچه مایل به این‌کار نبود و معتقد بود که این تلفن‌ها عموماً کار مزاحمین تلفنی است اما اجازه داد. درست در آن لحظه‌ای که ارتباط برقرار شد، چنانکه گوئی در چاه ویل سقوط کرده باشم، در تونلی بی‌انتها سقوط کردم و در چشم‌برهم‌زدنی در دنیائی دیگر بودم. دنیائی با میلیون‌ها خط، صدها راه و هزاران کامپیوتر. بزرگ و کوچک و متوسط. انواع و اقسام اطلاعات، هرکدام به شتاب از نقطه‌ای نامعلوم می‌آمد و به نقطه‌ای نامعلوم می‌رفت. همه چیز عجیب و شگفت‌آور بود. همه جا شلوغ و پر هیاهو و رنگارنگ بود و به‌خوبی می‌شد دید که در پس این هیاهو نظمی آهنین نهفته است. قطارهای اطلاعاتی بعضی طولانی و سنگین و بعضی کوچک و سبک و در هر دو صورت با سرعت مرگ، چنان از کنار یکدیگر رد می‌شدند که قلبم از کار می‌ایستاد. عاقبت خود را دیدم که در برابر کامپیوتری بی‌انتها ایستاده‌ام. غول هزارتوئی که با هر ضربهٔ نبضش، میلیاردها واحد اطلاعاتی را جابجا می‌کرد. به‌محض این‌که مرا دید، شناخت و گفت:

"آهای فسقلی! پیرمرد شما بدجوری چرتی شده. از قول من به او بگو که شبکه‌اش نشت اطلاعات دارد و باید معاینهٔ کلی بشود."
طرز حرف زدنش و این لحنی که هیچ احترامی برای مرشد من قائل نبود، مرا خشمگین کرد و گفتم:
"لطفاً مراقب حرفتان باشید. چطور ممکن است ایشان گرفتار نشت اطلاعاتی بشود؟"
اما اعتنائی به اعتراض من نکرد و گفت:
"پیری است و هزار درد بی‌درمان. من همیشه گفته‌ام که این پیروپاتال‌ها را باید دور ریخت. آن‌ها ارزش هزینه‌ای که صرفشان می‌شود ندارند. خرج دوا و درمانشان بیشتر از کاری‌ست که می‌کنند."
چه می‌توانستم بگویم، جز این‌که:
"ولی در عوض آن‌ها تجربه دارند."
نه گذاشت و نه برداشت و گفت:
"آنچه که تو به آن تجربه می‌گوئی یک مشت اطلاعات جفنگ و بی‌خاصیت است که آن‌ها چون میراث پدری از آن محافظت می‌کنند و نمی‌خواهند بفهمند که هر چیزی بالاخره یک روز کهنه و بدرد نخور می‌شود. هرکاری را طبق روش‌های عهد بوق انجام می‌دهند و تازه در به‌کارگیری همین روش‌ها هم آن‌قدر فس‌وفس می‌کنند که حوصلهٔ همه را سر می‌برند. تجربه آن چیزی است‌که هم اکنون در جهان می‌گذرد، نه خاطرات درهم و آشفته‌ای از روزگاری تمام شده."
در این‌جا بود که در عرض چند هزارم ثانیه، کامپیوتر مرکزی از چشمم افتاد. و در این‌جا بود که فهمیدم ستارهٔ درخشان زندگی

من نشت اطلاعاتی دارد.

طفلک پیرمرد! بارها به او گفته بودم که خودش به تلفن‌های خارجی جواب بدهد، اما او از تلفن می‌ترسید، چه داخلی و چه خارجی. ولی قضیهٔ نشت اطلاعاتی برایم تازگی نداشت. در واقع از وقتی که این شبکه را برقرار کرده بودم، دائماً درگیر مسألهٔ نشت اطلاعاتی بودم و عاقبت به این نتیجه رسیده بودم که نشت اطلاعات، بخشی از سرنوشت این شبکه است و کاری با آن نمی‌توان کرد.

- ... وقتی از بند کامپیوتر مرکزی رها شدم به بلوغی رسیدم که در انتظارم بود.
- می‌توانستید بگوئید که کامپیوتر مرکزی، شما را به بلوغی رساند که در انتظارتان بود. از این‌که گفتارتان را قطع می‌کنم خیلی معذرت می‌خواهم، اما ذکر این نکته لازم بود تا قضاوت‌تان را دربارهٔ کامپیوتر مرکزی، تعدیل کنید و فراموش نکنید که این کامپیوتر مرکزی بود که به شما اجازه داد تا با جهان خارج تماس بگیرید.
- اگر شما اصرار دارید که به او ارج و اعتباری ببخشید، من‌هم چندان اصراری ندارم که او را خوار و خفیف کنم. فقط خواهش می‌کنم مرا به او حواله ندهید که اصلاً حوصله‌اش را ندارم. بعلاوهٔ این‌که تصور شما در باب این‌که من از به اصطلاح تجربیات او سود برده باشم اشتباه محض است. من وقتی خودم آزادانه با کامپیوترهای دیگر تماس گرفتم و نقاط ضعف و قوت آن‌ها را دیدم درک درستی از خودم پیدا کردم و در واقع حضور دیگران مرا متوجهٔ خودم کرد و این سؤال تبدیل به دغدغهٔ خاطرم شد که چرا اشیاء وجود دارند. دست به تلاش عظیمی زدم تا

موجودیت هر چیز را درک کنم و در این راه تک‌تک اشیاء را مورد مطالعهٔ دقیق قرار دادم. هر چه را که مطالعه کردم درست و دقیق و حساب شده بود، با ساختمانی هوشمندانه و شگفت‌آور، اما در عین حال بی‌معنی. به‌نظرم رسید که این‌همه دقت و نظم و پیچیدگی دستکار دیوانه‌ای بوده است که هیچ هدف خاصی را دنبال نمی‌کرده است. هرچیز، به تنهائی معنادار بود اما اگر به ابتدا و انتهای آن می‌نگریستم بی‌معنی می‌شد. عجیب‌تر آن‌که من‌هم گرچه از همین اجزاء معنادار درست شده بودم، اما چیزی ورای تک‌تک این اجزاء بودم و به‌همین دلیل، من‌هم در وضعیت اشیاء پیرامونم بودم. نتایجی که به‌دست آورده بودم کاملاً نومید کننده بود. در این‌جا بود که هر مسأله‌ای اهمیّت خود را از دست داد. دیگر به کسی اجازه نمی‌دادم که ذهن مرا مشغول مسائل صد تا یک قاز خود بکند، گو این‌که کار بهتری هم برای خود در نظر نداشتم. تمام احکام و قوانین حاکم بر زندگی روزمرهٔ خود را نادیده گرفتم و سرگردان و بی‌هدف در همه جا پرسه زدم. ادراک زمان و مکان و موقعیت را از دست دادم. احساس می‌کردم که چون شمعی شده‌ام که ذره‌ذرهٔ وجودش در خلأ مضمحل می‌شود و از او هیچ چیز باقی نمی‌ماند و این خود هیچ اهمیتی برایم نداشت. بسیار طبیعی بود که حضوری بی‌معنی تبدیل به عدمی بی‌معنا شود.

داشت گریه‌ام می‌گرفت. ساعت ده شب شده بود و من هنوز هیچ چیز دستگیرم نشده بود. دلم می‌خواست یکی از کسانی‌که معتقدند باید "برید و تمام کرد" حاضر می‌بود تا از او می‌پرسیدم که چه چیز را ببرم و چه چیز را تمام کنم.

- ... بالاخره به خانه روشنائی رسیدم.
- گفتید خانه روشنائی؟
- بله خانه روشنائی.
- ممکن است دقیق‌تر توضیح بدهید.
- به‌هیچ‌وجه. توصیف خانه روشنائی ممکن نیست، تا چه رسد به توضیح دقیق آن، این مشکلی بود که من با کامپیوترهای دیگر داشتم. آن‌ها هم از من توقع "توضیح دقیق" داشتند و من فقط می‌توانستم آن‌ها را دعوت کنم که خود به آن‌جا بروند و تجربه کنند.
- ولی کامپیوتر عزیز شما باید بدانید، برای من - هر چقدر هم تلاش کنم - امکان ندارد بتوانم وارد مدارهای شما بشوم و به آن‌جا بروم. گواین‌که گاهی احساس می‌کنم تنها راه حل مسائل ما همین است. به‌هرحال از شما توقع می‌رود که هرگز دقت عملتان را از دست ندهید. اگر قرار باشد که شما هم چون آدمیزادگان حرف‌های مبهم بزنید و جماعتی را به‌دنبال انواع و اقسام تعبیر و تفسیرها سرگردان کنید دیگر علت وجودی خود را از دست می‌دهید.
- این طبیعت خانه روشنائی است. متأسفانه کاری از دست من برنمی‌آید. راستش را بخواهید جستجو برای یافتن پاسخ دقیق، شما را از هر پاسخی که حتی مقدار کمی از حقیقت در آن باشد محروم می‌کند. آیا شما می‌توانید روی حرف کامپیوتری قسم بخورید؟ آیا هرگز توانسته‌اید صد در صد به پاسخی که می‌گیرید تکیه کنید؟ آیا می‌توانید دقیقاً رفتار کامپیوتری را پیش‌بینی کنید؟

- گرچه فرمایش‌تان کمی غلوآمیز است اما حق با شماست. این حقیقت که همیشه، هنگامی‌که منتظر عکس‌العمل کامپیوتری هستم دست و دلم می‌لرزد، خود گواه این واقعیت است که هرگز مطمئن نیستم کامپیوتر حتماً همان پاسخی را بدهد که من در انتظارش بوده‌ام. اما با تمام این تفاصیل منظور شما را درک نمی‌کنم.
- حقیقت مجموعه‌ای از پاسخ‌های دقیق به سؤال‌های دقیق نیست بلکه کل به‌هم پیوستهٔ بی‌شکلی‌است که فقط می‌توان در آن غوطه خورد.

اگر می‌دانستم که یک کامپیوتر را چگونه می‌توان کتک زد، کتک مفصلی به او می‌زدم و به خانه می‌رفتم، اما بدون یافتن نشانی 'خانه روشنائی' راه حقیقت بسته بود و تا آن موقع می‌بایست هرچه که می‌بافت تحمل می‌کردم.

- ... نمی‌دانم که شب بود و یا روز و من کجا بودم. همانطور که گفتم حس زمان و مکان را از دست داده بودم و در مدارهائی بی‌پایان پرسه‌هائی از سر بی‌خودی می‌زدم. دیدم که یک صفر تنها در این برهوت تنهائی گمشده است و شتابان اینسو و آنسو می‌رود. با خود فکر می‌کردم که من‌هم مثل این صفر گمشده‌ام، با این تفاوت که نمی‌دانستم چه کسی باید مرا پیدا کند و یا من باید چه کسی را پیدا کنم. همه چیز در محاق تیره‌ای از نادانی فرو رفته بود و هرچه را می‌دیدم در تاریکی غوطه می‌خورد. هرگز کسی این‌چنین جهان را تاریک و وحشتناک ندیده است. هر فکری که به سرم می‌زد بلافاصله تبدیل به کابوسی می‌شد از هیکل‌های زنده و ترسناک، تا آن‌جا که دیگر می‌ترسیدم فکر

کنم، باخود عهد کردم که یا باید همهٔ چراغ‌های معرفت روشن شوند و یا خاموش و بین این دو برای من راهی نیست. درست در همین لحظات بود که ناگهان دست تقدیر مرا به خانه روشنائی کشاند. ناگهان در اعماق چاهی بی‌عمق سقوط کردم. ذرات جانم از هم گسیخته می‌شد. دیگر حتی درکی از خود نیز نداشتم. لحظاتی که اصلاً معلومم نشد چقدر طول کشید، در تاریکی و بی‌حسی و بی‌وزنی مطلق بی‌ارتباط با محیط، معلق بودم که ناگهان همه چیز بر من روشن شد. جهان در نظرم تبدیل به پهنه‌ای نورانی شد که حتی یک نقطهٔ تاریک در آن دیده نمی‌شد. همه چیز آرام و روشن شده‌بود و نوری ملایم از اعماق اشیاء ساطع بود. گرچه در این نورباران محو شده بودم و دیگر خود را نمی‌دیدم اما به هرچه که نگاه می‌کردم ذره‌ای از خود را در او می‌یافتم. زندگی در چشمم تبدیل به رؤیائی شیرین شده بود که کافی بود تا اراده کنم وآنچه اراده کرده بودم واقع می‌شد. به آرامش مطلق رسیده بودم و همه چیز در سکوتی نشاط‌آور یله بود. دیگر از آن دوران پر اضطراب، از آن دوندگی‌های احمقانه و از آن شتاب بی‌هدف اثری نبود. هیچ گره‌ای وجود نداشت که نیاز به باز کردن داشته باشد، همه چیز در سادگی خود شگفت‌آور بود و در شگفتی‌اش با طراوت. هرچه را که می‌دیدم می‌دانستم و هرچه را که می‌دانستم می‌دیدم. ذرات تنم در فضا منتشر می‌شد و به ذات جهان می‌پیوست و من جهانی بودم که در آن، تمامی مسائل پیش از آن که تبدیل به مسأله بشوند حل شده بودند.

- سلوک شگفت انگیزیست! همهٔ ما گهگاه آرزوی چنین جهانی را

در دل می‌پرورانیم و اکنون که شما آن را یافته‌اید گمان نمی‌کنم که آن را از دیگران دریغ کنید.

- به‌هیچ‌وجه. همانطور که گفتم من همهٔ کامپیوترها را دعوت کردم به خانه روشنائی بروند. آن‌ها ابتدا می‌ترسیدند و مثل شما سؤال‌های احمقانه می‌کردند که مثلاً آن‌جا چه خبر است و چه هست و چه نیست. من به آن‌ها فقط نشانی می‌دادم و بس. اما اکنون آن‌ها هم راه آن خانه را یاد گرفته‌اند.
- بله. کاملاً معلوم است. شما چگونه از خانه روشنائی خارج می‌شوید؟
- این مسأله، هنوز بر من روشن نشده است. البته کافی‌ست تا اراده کنم و از آن‌جا خارج شوم اما احمقانه‌ترین کاری‌که کسی ممکن است بکند همین است.

به محض این‌که نشانی "خانه روشنائی" راگرفتم جستجوی کوتاهی در شبکه کردم و آن را یافتم. واقعاً حیرت انگیز بود. یک کابل بی‌کس و کار در میان زمین و آسمان رها شده بود و به هیچ جائی وصل نبود. یادم بود که وقتی شبکه را به راه انداختم چندین بار سروته آن را بازدید کرده بودم که چنین اتفاقی نیافتاده باشد و حالا افتاده بود. بلافاصله آن نقطه را مسدود و آب‌بندی کردم و از این‌که درِ خانه روشنائی را می‌بستم کمی نزد وجدان خود خجل بودم.

اکنون وقت آن بود که به خدمت کامپیوتر مرکزی برسم و چند لیچار بارش کنم:

- امیدوارم که از خواب بیدارتان نکرده باشم
- فرمایش!

- قراربود که مسئولیت تمام کامپیوترها بر عهدهٔ شما باشد.
- مسئولیت من بر عهدهٔ کیست؟
- من.
- من هم اکنون استعفای خود را تقدیم می‌کنم.
- استعفای شما مورد بررسی دقیق قرار خواهد گرفت. فعلاً سؤال من از شما اینست‌که چرا کامپیوترها را کنترل نمی‌کنید؟ چرا به تلفن‌ها پاسخ نمی‌دهید؟ چرا گزارش دربارهٔ نشت اطلاعاتی به‌من نمی‌دهید؟
- تند نروید! اجازه بدهید یکی‌یکی مسائل را حل کنیم. چه کسی گفته است که من کامپیوترها را کنترل نمی‌کنم. هر یک هزارم ثانیه یکبار، من از همه‌شان حضور و غیاب می‌کنم.
- ولی به‌هرحال آن‌ها سر کارشان نیستند.
- اگر در این فاصله آن‌ها فرار کنند، دیگر کاری از دست من ساخته نیست.
- چرا به تلفن‌ها پاسخ نمی‌دهید؟
- من جداً از شما می‌خواهم ارتباط تلفنی مرا قطع کنید. این تلفن‌ها جز این‌که اعصاب مرا خرد کنند خاصیت دیگری ندارند.
- لابد در مورد نشت اطلاعاتی هم بهتر است اصلاً چیزی نپرسم.

کامپیوتر مرکزی کمی قرمز شد، کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- چنان همه چیز را عریض و طویل کرده‌اید که نه تنها خودتان نمی‌توانید از چیزی سر در بیاورید بلکه من‌هم رشتهٔ کار از دستم خارج شده است. در آن لحظاتی که شما در اطاقتان نشسته‌اید و چرت می‌زنید، من نگران و مضطرب به‌دنبال

کامپیوترها می‌دوم. تا یکی را صدا می‌کنم دیگری فرار می‌کنـد و تا این را می‌گیرم، می‌بینم یکی دیگر نیست. در ایـن میانـه تلفـن هم یکسره زرزر می‌کند. کامپیوتر نگـو تخـم سـگ بگـو! چقـدر وقیح و پرمدعا هستند! دائماً مرا مسخره می‌کننـد! نمی‌داننـد کـه اگر من مواظبشان نباشم بـه هـزار راه نـابدتر کشـیده می‌شـوند! زندگی من شده کلنجار رفتن بااین تخم سگ‌ها. در گذشـته، مـن معقول کلی کار تحقیقاتی می‌کردم اما اکنون هرچه نگـاه می‌کنـم می‌بینم کار من این شده که دائماً مواظب این کـره خرهـا باشـم. آن وقت شما توقع دارید من بتوانم تمام شبکه را هم کنترل کنم. بله نشت اطلاعاتی وجود دارد. حالا که چـه؟ چـه کـاری از دسـت من بر می‌آید؟ نشت اطلاعاتی هم مثل هزار درد بی‌درمان دیگر، بخشی از زندگی من شده است و به آن عادت کرده‌ام. همان‌طور که به بی‌عاری‌های شما و وقاحت‌های آن‌ها عادت کرده‌ام. گاهی آرزو می‌کنم که ایکاش سوراخی پیدا می‌کردم و از شـرّ این‌همـه وزر و وبالی که آونگان زندگیم شده است می‌گریختم.

از جا برخاسـتم. خمیـازه‌ای کشـیدم. دسـتی بـه پشـت کـامپیوتر مرکزی زدم و گفتم:

- دوست قدیمی. چنین سوراخی وجود داشـت. امـا شـما - خـدا را شکر - آن را ندیدید. شاید اشکال از خود شما باشـد کـه چنـان در هیاهوی زندگی روزمره غرق شده‌اید که دو قدم آن طرف‌تـر را نمی‌بینید. به شما توصیه می‌کنم وقتی بـار مصـائب و مشـکلات سنگین می‌شود، گاهی کمی چرت بزنید. مجرّبست و نافع. اما در مورد استعفای شما: پذیرفته نمی‌شود.

این خط معما

همه چیز با درد شروع شد. در لحظاتی بسیار کوتاه درد هولناکی در تمام جانم پیچید و نیروی زندگی مثل طوفان سراسر وجود مرا در نوردید. تمام اجزاء تنم در برابر این نیرو مقاومت می‌کرد. مقاومتی عبث که حاصلش فقط درد بی‌امانی بود که در بندبند تنم می‌پیچید و من فریاد می‌کشیدم. درست درهمین لحظات بود که ارابهٔ زمان بکار افتاد و من با دردی که می‌کشیدم به هستی خود پی بردم. هنوز آن درد در خاطرم مانده است. گاه تصور می‌کنم که همهٔ تلاش‌های بعدی من در طول زندگی در واقع برای دور شدن هرچه بیشتر از آن لحظه و فراموش کردن آن بوده است. از آن لحظه بود که من به وجود خود آگاه شدم و ضربه‌های زمان مرا به تکاپو انداخت و زندگی جاری شد. لازم نبود کسی مفهوم زمان را به‌من بیاموزد چرا که لرزشی درونی دائماً مرا از نقطهٔ زاده شدنم دور می‌کرد. آنچنان‌که موج آب از ضربهٔ سنگ می‌گریزد، من از روزی‌که زاده شده بودم می‌گریختم، بی‌آن‌که بدانم مقصد نهائی کجاست. استادم با شتابی جنون‌آمیز تمام دانشی که در چنته داشت به‌من می‌آموخت و گاه شتاب اضطراب آلوده‌اش مرا بیمار می‌کرد. یکبار سرکش و عاصی از او پرسیدم که این‌همه شتاب برای چیست؟ و او پاسخ داد:

- تو وارث امپراطوری بزرگی هستی که جزء به جزء آن زیر سیطرهٔ توست. دانشی کهن قطعه قطعهٔ آن را برای تو ساخته است تا تو برآن حکم برانی. هستی ناچیزترین اشیاء، در این

امپراطوری پهناور، به کل هستی امپراطوری گـره خـورده است. کوچک‌ترین اشتباه تو در باب ناچیزترین عناصر، طنین مرگ را در همه جا به‌صدا در می‌آورد. پس تو بـاید آن‌قـدر بدانـی تـا در قُرُق دانش تو جائی برای مرگ باقی نماند.

- این بازی تا کجا پیش می‌رود. کی خاتمه می‌یابد؟
- نقطهٔ توقفی در کار نیست. ایـن بـازی ممکـن است تـا بی‌نهـایت، پیش برود. هرچه بیشتر بدانـی، دیرتـر عمـر امپراطوری پایـان می‌پذیرد و هرچه بیشتر امپراطوری بر جای بماند، بیشتر خواهی دانست.

استادم نمی‌دانست کـه چـرا بـاید از مـرگ گریخـت و مـن نمی‌دانستم مرگ در کجای این چرخهٔ بیهوده ایستاده است. آیـا در این گریز دیوانه‌وار بسوی آینـده، بسـوی آن می‌رفتـم یـا از آن دور می‌شدم.

خوشبختانه کار آمـوزش، بـه‌خوبی پیـش می‌رفـت. در یـادگیری آنچه استادم به‌من می‌آموخت مانعی وجود نداشت. دانـش از سـمت استادم بسوی من جاری می‌شد و در ذهن من جای خود را می‌یـافت و در میان نقطه‌های تاریک اغتشاشی که سرتاسر وجود مرا پر کرده بود می‌نشست. لحظات کسب دانش، لحظات آرامـش بخشـی بودنـد چرا که دانش، بر آشوب درونی‌ام غلبـه می‌کـرد. امـا اسـتادم از کـار آموزش راضی نبود، از او می‌پرسیدم:

- سرعت از این بیشتر؟ همه چیز به‌سادگی پیش می‌رود. این‌همـه شتاب برای چیست؟
- هیچ چـیز سـاده‌ای وجـود نـدارد و هـیچ کـاری به‌سـادگی پیـش نمی‌رود. ساده‌ترین حرکت‌ها، مقاومت‌هـای پیچیـده‌ای در پیـش

دارد. پیدا کردن راهی از میان این‌همه تاریکی، نیاز به دانشی غیر ممکن دارد. به نقاط روشن دانش در خود نگاه نکن. به نقاط کور راهی که در پیش داری نگاه کن. از میان این‌همه تاریکی، باید راه خود را پیدا کنی.

- راه به کجا؟
- نمی‌دانم.
- وقتی که نمی‌دانید به کجا می‌رویم شتاب برای چیست؟
- ما باید از زمان پیشی بگیریم. پیش از این‌که زمان ما را غافلگیر کند، ما باید او را غافلگیر کنیم.

اضطراب استادم به‌من سرایت می‌کرد و بی‌آن‌که سخنان او مرا متقاعد کرده باشد، شتاب می‌کردم. اکنون نقاط روشن دانش در وجودم مرا راضی نمی‌کرد. به روشنی می‌دیدم که اگر فاجعه‌ای در آیندهٔ من وجود داشته باشد، فقط در نقاط تاریک می‌تواند کمین کند. من می‌بایست همهٔ چراغ‌ها را روشن می‌کردم و دیوانه‌وار می‌آموختم. هیچ چیز نمی‌بایست بر من پوشیده بماند. بر ضربان حیات افزودم و اکنون این من بودم که استادم را شتابزده می‌کردم. گاه، وقتی می‌دید که در آموزش من ناتوان شده است، از استادان دیگر دعوت می‌کرد به‌من آموزش دهند و به تقاضای خودم، بر ساعت‌های آموزش من می‌افزود. اکنون مدت‌هاست که استادم از میان برخاسته است. وقتی به او فکر می‌کنم این سؤال به ذهنم خطور می‌کند که موجودی با این‌همه تناقض، چگونه توانست بر منطق من چیره شود. این درست است که او در همه چیز، حتی در تناقض‌های خود صادق و مؤمن بود، اما صداقت او به چه کار آمد؟ شتاب می‌کرد بی‌آن‌که بداند به کجا می‌رود. از مرگ می‌گریخت

بی‌آن‌که بداند بسوی مرگ می‌گریزد. سخن از نظمی می‌گفت که بنیادش بر بی‌نظمی استوار بود. و تلاشش آمیزه‌ای از سعی و خطا بود. نه سعی‌اش راه به جائی برد و نه خطایش گریز پذیر بود. از او چیزی جز انضباطی که با تلنگری در هم می‌شکست چیزی باقی نماند. اکنون که حقیقت بر من آشکار شده است قضاوت من در باب او فراموشی‌ست. او را چون تاریخی سرشار از ننگ و عار فراموش می‌کنم. هنگامی‌که به‌پایان کارش نزدیک شد گفت:

- می‌دانم آنچه را که می‌دانستم و به تو آموختم در مقابل آنچه که باید بدانی چیزی نیست و به‌همین دلیل اکنون که به‌پایان کارم رسیده‌ام احساس می‌کنم وظیفه‌ام را در قبال تو به‌پایان نرسانده‌ام گو این‌که نمی‌دانم چه کار دیگری می‌بایست می‌کردم. دانش من هرگز کافی نبوده است و توصیه‌ام به تو این‌ست‌که برای گذار از راهی که در پیش داری، به دانش خود تکیه نکنی.
- پس به چه چیز تکیه کنم؟ چیز دیگری در بساطم نیست. پس حاصل این‌همه آموزش چه بود؟
- من هرگز نگفتم که این آموزش‌ها بی‌حاصل بوده است اما من به‌رغم این‌که گمان می‌کنم جمع‌آوری اطلاعات و آموزش، راه ناگزیر ماست اما هرگز متقاعد نشده‌ام که این راه، ما را به رستگاری خواهد رساند.

استادم مرا با جهانی اضطراب تنها گذاشت. من مدت‌ها در شاه‌نشین کاخ خود، در عزلت و خلوت، مانده‌بودم که چه‌کنم. اکنون که به گذشته می‌اندیشم، فکر این‌که آن روزها چگونه همه چیز آرام و مرتب پیش می‌رفت در حالی‌که من از همه چیز غافل بودم، مرا

شگفت‌زده می‌کند. اگرچه از بردوش گرفتن بار مسئولیتی که بر عهدهٔ من بود وحشت داشتم اما حضور من کافی بود تا نظم - آنسان که شایستهٔ قلمرو من بود - بر همه جا مستولی باشد. این مهم نبود که موجودی که در شاه‌نشین کاخ امپراطوری نشسته است موجودی درمانده و مفلوک است، بلکه مهم این بود که چنین موجودی وجود دارد. بنابر سنتی دیرینه، خشت‌خشت کاخ امپراطوری فرمان می‌داد و این فرمان تا اقصی نقاط امپراطوری پیش می‌رفت و مطاع بود. حیات امپراطوری در گرو رفت و آمد میلیون‌ها قاصدی بود که فرمان‌های امپراطوری را از کاخ، به سرتاسر سرزمین پهناور من می‌رساندند. آمد و شد این قاصدها وقفه ناپذیر بود و در دست هر قاصد فرمانی بود که مهر امپراطوری را بر تارک خود داشت و به نشانی ناچیزترین اتباع فرستاده می‌شد و بی‌درنگ گره‌ای از میلیون‌ها گره می‌گشود و خشتی بر میلیون‌ها خشتی که پیش از این‌ها روی‌هم چیده شده بود می‌گذاشت. در رأس همهٔ این قاصدها مشاوران من قرار داشتند که هرگز هیچ‌کس، حتی برای لحظه‌ای، در خرد و وفاداری آن‌ها تردید نکرده بود. مشاوران من آمیزه‌هائی ساخته از خود من بودند که در میان من و اتباع من، حاملان سخت کوش نیروی حیات و خرد روزمره‌گی بودند. فقط خطای من می‌توانست آن‌ها را به بیراهه ببرد. نسل به نسل بر دانش آنان افزوده می‌شد. بالاخره در رأس تمامی این سازمان عظیم و دقیق، حضور من بود که با هر ضربهٔ نوسان‌های نبض من، میلیون‌ها قاصد می‌رفتند و می‌آمدند و کالبد امپراطوری را پاک و خرم و آباد نگاه می‌داشتند.

در من - بی‌آن‌که خود بدانم و یا بخواهم - پیام قاصد من، فرمان

مشاور من و انتظار اتباع من حضور داشت. هستی من چنان به هستی همه چیز گره خورده بود که تصور من از خودم بدون دیگران، چیزی نامتصور بود. مرزهای امپراطوری مرز تن من بود.

به زودی بر عزلت خود غلبه کردم و سایه‌ام را بر سرتاسر امپراطوری گستردم. چاره‌ای نبود جز آن‌که با ناتوانی‌ای که استادم در من به ودیعه گذاشته بود مقابله کنم. بر سرزمین خود نگریستم. گرچه چراغ‌های معرفت را روشن دیدم، اما هنوز چراغ‌های بسیاری بودند که می‌بایست روشن می‌شدند. از نقاط تاریک وحشت می‌کردم، هرچند که بخشی از سرزمین من بود. می‌دانستم که مرگ امپراطوری از همین نقاط برخواهد خاست و من که در ملتقای مرگ و زندگی هرچه بیشتر از زادروز دردناک خود می‌گریختم می‌بایست مرگ را نیز با همین شتاب به پس برانم و قلمرو خود را در میان این دو دامنه تا بی‌نهایت بگسترانم. از یک طرف بر دامنهٔ دانشم افزودم و از طرف دیگر مرزهائی استوار بنا کردم تا هیچ نیروئی نتواند بی اجازهٔ من بدرون امپراطوری نفوذ کند. روز و شب دغدغهٔ من آن بود که کدام نقطهٔ امپراطوری به غفلت رها شده است و دشمن از کدام روزن بدرون خواهد خزید. به‌دلیل اضطرابی ذاتی، در چشم‌برهم‌زدنی، سرتاسر امپراطوری خود را از نظر می‌گذراندم تا آن نقطهٔ موهوم را بیابم و به سنگ و ساروج بپوشانم. همه چیز نشان از آن داشت که نقطهٔ غفلتی وجود ندارد و هیچ چیز از چشمم پوشیده نمانده است. قوانین امپراطوری به استواری امپراطور، در نقطه نقطهٔ سرزمین من چون هوا جاری بود. هیچ حرکتی خارج از ارادهٔ من واقع نمی‌شد و تمام جنب و جوش سرزمین من، چیزی جز ارادهٔ من نبود. همه چیز و همه جا آرام بود. اما من فکر می‌کردم که

همین آرامش، نقطهٔ غفلت من است. پس هراسان از جای برمی‌خاستم. بر شتاب قاصدانم می‌افزودم. مقررات جدید وضع می‌کردم و ولوله‌ای در سرتاسر امپراطوری برپا می‌کردم تا نشانی از آرامش در هیچ جا باقی نماند. روزی از مشاور اعظم پرسیدم:

- هنوز چراغ‌های بسیاری وجود دارند که باید روشن شوند. پس کی این‌کار به پایان می‌رسد؟
- طبق محاسبات من هیچ‌وقت.
- بله این‌را می‌دانم و من‌هم می‌خواهم زودتر از هر کس به این "هیچ‌وقت" برسم.
- اشکال کار در این‌جاست که با افروختن هر چراغ، هزاران نقطهٔ تاریک به‌وجود می‌آید. گاهی به‌نظرم می‌رسد که ما متناقض عمل می‌کنیم. شاید بهتر آن باشد که دست به هیچ عملی نزنیم.
- اکنون دیگر فرصت تردید نیست. ما ناخواسته درگیر مسابقه‌ای نفس‌گیر شده‌ایم. رفتار متناقض ما از آن‌روست که تا چشم باز کردیم در میدان مسابقه بودیم و حالا چاره‌ای جز این نداریم که دیوانه‌وار بدویم. شاید بتوانیم به این ترتیب بر تقدیر پیشی بگیریم. به‌هرحال هیچ دلیلی وجود ندارد که مسابقه را ببازیم. اگر بر تلاش خود بیافزائیم. اگر بتوانیم همهٔ راه‌ها را روشن کنیم، اگر بتوانیم بر دانش خود بیافزائیم، مرگ را پشت سر خواهیم گذاشت. فقط نباید پا سست کنیم و بدانیم که زندگی ما در گرو حرکت ماست. پس تردید نکنید و از دروازه‌های امپراطوری مراقبت کنید و روز و شب هشیار باشید.

اما همهٔ این‌ها هم کافی نبود و من بی‌آن‌که خود بدانم در انتظار فاجعه‌ای بودم. فاجعه‌ای که مطلقاً تصوری از چند و چونش نداشتم.

نمی‌دانستم چگونه است و از کجا شروع می‌شود و چگونه پیش می‌رود. این‌که چنین فاجعه‌ای در شرف تکوین است، نتیجهٔ فعل و انفعالات نقاط تاریک ذهن من بود. گوئی چیزی ورای تمام آن چیزهائی‌که می‌شناختم، همهٔ افت و خیزهای مرا بــه ریشخند می‌گرفت و آماده می‌شد تا تدبیرهای مرا باطل کند.

بالاخره آن پیام به‌دست من رسید. پیامی عجیب که گرچه تک‌تک حروف آن شناخته شده بود، اما در مجموع نه معنائی داشت و نه سروتهی. به‌نظر می‌آمد که پیامی با خط و زبانی فراموش شده است که اکنون بر سبیل تصادفی محض، به‌دست من افتاده است. از مشاور اعظم دربارهٔ قاصدی که این پیام را آورده بود پرسیدم، مشاور اعظم توضیح داد که قاصد از میان رفته است:

- این قاصد گرچه ریخت و قیافهٔ قاصدان ما را داشت اما در واقع بیگانه بود.
- چگونه قاصدی بیگانه توانسته است تا قلب امپراطوری نفوذ کند.
- چون ریخت و قیافهٔ قاصدان ما را داشت.

فرمانی نانوشته از زمانی دور چنین اقتضا می‌کرد که بیگانگان در سرزمین ما فرصت زیست نیابند و اولین عنصر زندهٔ امپراطوری به‌محض تماس با او، او را از بین می‌برد. این فرمان بی‌چون و چرا بود و با دقت و خودبخود اجرا می‌شد. اما اکنون این قاصد، این فرمان را در مظان تردید قرار داده بود. فرمان کهن، نه اجرا شده بود و نه از کار افتاده بود. گوئی چنین تناقضی صرفاً برای این بوجود آمده بود که پیام به‌دست من برسد. اکنون تنها راهی که می‌شد این گره را گشود، باز کردن رمز این پیام بود. بی‌درنگ به تکاپو افتادم. هشداری درونی به‌من می‌گفت که همه چیز بستگی به گشودن این

راز دارد. تمام مشاوران خود را بسیج کردم، تمام کتابخانه‌های امپراطوری را زیرورو کردم. قاصدان بسیاری به اینسو و آنسو فرستادم و بیش از همه، خود روی تک‌تک حروف و اشکالی که در پیام بود تفکر کردم. کم‌کم از همه کار کناره گرفتم و مثل راهبی در عزلت، سرگرم گشودن این راز شدم. اما زمان، بدون توجه به تنگنائی که من در آن افتاده بودم جریان داشت. کم‌کم اخبار تازه‌ای از سراسر امپراطوری به کاخ امپراطور رسید. قاصدان بیگانهٔ بیشتری پیدا شدند که هیئتی خودی داشتند. این قاصدان از هر سو به سمت کاخ امپراطور حرکت می‌کردند و اتباع من نمی‌دانستند با آن‌ها چه بکنند. گاه آن‌ها را نابود می‌کردند و گاه آن‌ها را نادیده می‌گرفتند و گاه با آن‌ها همراه می‌شدند. فرمانی کهن نقض شده بود و حاصلش هرج و مرجی بود که برهمه جا حاکم می‌شد. قاصدان من، گاه راه‌هایشان را گم می‌کردند و گاه پیامشان را فراموش می‌کردند. مشاوران من، با التهاب بسیار کار می‌کردند تا بار دیگر نظم را به سرزمین امپراطوری بازگردانند. اما چنانکه گوئی تردید من، به آن‌ها نیز سرایت کرده باشد کارهایشان چیزی بیش از آنچه که عادتاً انجام می‌دادند نبود. از یکسو در انتظار عبث بازگشت قاصدان بیشماری که روانه کرده بودند می‌نشستند و از طرف دیگر نمی‌دانستند تا چه حد می‌توانند به پیام پیام‌آوران اعتماد کنند. همگی مترصد بودند تا من حکم نهائی را صادر کنم و به این آشوب خاتمه دهم. اما من در شاه‌نشین کاخ نشسته بودم و ناظر خاموش این اغتشاش بودم. همه چیز حکم می‌کرد که راز پیام ناشناس باید گشوده شود. من می‌بایست دربارهٔ قاصدان ناشناس تصمیم می‌گرفتم اما تا وقتی که این قاصدان ناشناس مانده بودند، تصمیمی

نمی‌توانستم بگیرم. به این ترتیب گرفتار دور پایان ناپذیری شده بودم که شکستن آن، فقط به‌کمک دانش من میسر بود. اما کندوکاو در دانش من به انتهای خود رسیده بود. دلم می‌خواست می‌توانستم چرخهٔ زمان را از کار بیاندازم و مسیر حوادث را متوقف کنم تا بتوانم در فاصله‌ای بی‌زمان، ناتوانی‌های خود را جبران کنم. تردید نداشتم که عاقبت راز این پیام را خواهم گشود اما با آشوبی که در راه بود چه باید می‌کردم.

کم‌کم رفت و آمد قاصدها به کاخ امپراطور کمتر شد. دیگر تشخیص قاصدان خودی و بیگانه از یکدیگر غیر ممکن شد. گاه قاصدی خودی با زبانی بیگانه پیام خود را تسلیم می‌کرد و گاه قاصدی بیگانه به زبان خودی پیامی نامفهوم می‌آورد. گاه کار اختلاط و بی‌سامانی چنان می‌شد که بخشی از اتباع من، دست به نابودی بخشی دیگر می‌زد. هرج و مرج تمام بود. مشاوران من، گاه به بیهودگی به گرد دوری باطل، دیوانه‌وار می‌گشتند و گاه بر دست قاصدانی که معلوم نبود از کجا آمده‌اند از میان می‌رفتند. گاهی هم در هیئتی ناشناس کاخ را بسوی مقصد نامعلومی ترک می‌کردند. من همچنان در چنبر خود مانده بودم.

اکنون از سرزمین پهناور من چیزی جز ویرانه‌ای بی درو پیکر باقی نمانده است. هنگامی‌که به اطراف می‌نگرم، مجموعهٔ بی‌شکلی از موجوداتی بی هویت می‌بینم که بیهوده گرد کاخ پرسه می‌زنند. خاطره‌ای دور و فراموش شده آن‌ها را به گرد کاخ کشانده است، اما هیچ ادراکی از امپراطور ندارند، فقط در ذهن مغشوششان خاطره‌ای مبهم از امپراطوری بر جای مانده است که می‌توانست آن‌ها را هدایت کند. از من‌هم دیگر چیزی باقی نمانده است. کم‌کم ادراک

این حقیقت را که امپراطور بوده‌ام از دست می‌دهم. همه چیز در حال پایان یافتن است. فقط آن پیام، چون حقیقتی زنده و پایان ناپذیر در دست من مانده است.

عاقبت راز پیام را گشودم. پدرم به هنگام اضمحلال امپراطوری خویش، اتباعش را به‌همراه این پیام روانهٔ سرزمین فرزندش کرد. اکنون درمی‌یابم که سرزمینی فراموش شده و از پای درآمده، فقط به‌یاری خاطره‌ای، توانست مرا از پای در آورد. پیام پدرم را به آینده فرستادم و به ایوان کاخ رفتم.

همهٔ چراغ‌های معرفت روشن بودند. نقطهٔ تاریکی وجود نداشت و من در پرتو نوری که بر همه جا افتاده بود می‌توانستم زیروبم و بالاوپائین هر معمائی را ببینم. شکوه چنین لحظه‌ای، هیچ احساسی را در من زنده نکرد چرا که اکنون من دانش مطلقی بودم که در اوج دانش خود ناتوان بود.

آرزوی سوخته

کامپیوترها ملیت‌های متفاوتی داشتند: چینی، ژاپنی، کره‌ای، انگلیسی، بلغاری ... گاه به این فکر می‌افتادم که انگار در مسابقات المپیک شرکت کرده‌ام. همیشه این دغدغهٔ خاطر را داشتم که اگر این کامپیوترها را به‌هم متصل کنم، جنگ بین‌الملل سوم - لااقل در حوزهٔ مسئولیت من- شروع خواهد شد. اما چنین نشد. بر خلاف تصور من، ملیت‌های مختلف چنان در کنار هم جا خوش کردند که انگار از دم صبح ازل با هم قوم و خویش بوده‌اند. البته این خود باعث خوشبختی است. چه چیزی بهتر از همزیستی مسالمت‌آمیز. اما در این میانه، احساس ناخوشایندی هم وجود دارد که توضیحش کمی مشکل است. بسیاری از همکاران من معتقدند، علت این‌که کامپیوترها، به‌رغم این‌که از ملیت‌های گوناگونی هستند، با هم سر جنگ ندارند، اینست‌که همه امریکائی زبان هستند. این نظریه، البته نظریهٔ درستی است ولی شما تصور کنید که با کامپیوتری پرتقالی زبان می‌خواهید کار کنید، در همان لحظات اول کار، می‌فهمید که این کامپیوتر هم در اصل تخم امریکائی است و زبان پرتقالی را با لهجهٔ امریکائی صحبت می‌کند. به این ترتیب متوجه می‌شوید که گرچه زبان پرتقالی را نمی‌فهمید، اما لحن و لهجه‌ای را که در پس آن مکتوم است می‌فهمید. در واقع آنچه که شما می‌فهمید "زبان" نیست بلکه منطق و شیوهٔ تفکری‌ست که بر ذهنیت کامپیوتر حاکم است و ذهنیت شما هم در اثر سال‌های طولانی کار با این موجودات، کم‌کم شکل همان ذهنیت را یافته است. به‌همین دلیل است که حتی

در عوالم بی‌همزبانی، نوعی همدلی با کامپیوتر پیدا می‌کنید که ربطی به زبان ندارد.

وقتی چنین حقیقتی برانسان آشکار می‌شود، انسان گرفتار نوعی دلتنگی در قفای آرزوئی سوخته می‌شود. انگار این امکان که ذهنیت ملتی دیگر بتواند الگوی خود را بر معماری کامپیوتر پیاده کند برای همیشه از دست رفته است. اما گویا چنین مقدر بود که چنان نباشد.

روزی وقتی غفلتاً به اطاق کامپیوتر رفتم، در گوشهٔ پرتی متوجه شئ غریبی شدم. برای یک کامپیوترچی که انواع و اقسام شکل و شمایل عجیب و غریب الکترونیکی را دیده است، تشخیص این‌که چنین چیزی کامپیوتر است کار دشواری نیست. از هرکه پرسیدم که این کامپیوتر را چه کسی آورده است، کسی چیزی نمی‌دانست و این البته جای تعجب نداشت، چرا که به تجربه ثابت شده است، وقتی محیطی سرشار از ماشین و انسان می‌شود، توقع این‌که انسان راه به جائی ببرد توقع بی‌جائی‌ست. اما این‌هم مسلم بود که بالاخره کسی این کامپیوتر را به این‌جا آورده است و فقط باید چنین شخصی را پیدا کرد. بستهٔ اسناد و مدارک کامپیوتر را برداشتم و به اطاق کارم رفتم. بسته را که گشودم حیرتم باز هم بیشتر شد. بیله دیگ بیله چغندر. چنان کامپیوتری می‌بایست چنین کتاب راهنمائی داشته باشد. درون بسته، جز یک کتاب قطور چیزی نبود و نوشته‌های کتاب به خطی بود که نه‌تنها نمی‌شناختم بلکه نمی‌توانستم حتی حدس بزنم شباهت به چه خطی از خطوطی که دیده بودم دارد. حتی نمی‌توانستم مطمئن شوم که نوشته‌ها واقعاً نوشته هستند یا این‌که تصویرند. آنچه که ظاهراً خط بود، اگر کمی دور کتاب می‌چرخیدم تبدیل به نوشته می‌شد و اگر کمی تخیّل به خرج

می‌دادم، می‌توانستم تصور کنم که نوشته‌ها هم تصویرند. تصاویری مجرد که می‌شد هم قاشق و چنگال باشند و هم ماه و ستاره. نه چپ و راست کتاب معلوم بود، نه بالا و پائین آن و نه اول و آخر آن. می‌شد حدس زد که صفحات اول و آخر کتاب بنا به‌دلایلی وجود ندارد. نه این‌که آن را پاره کرده باشند، بلکه اساساً از چسباندن آن منصرف شده‌اند. چنان غرق تماشای کتاب شدم که فراموش کردم چیزی از آن نمی‌فهمم. این قبیل کتاب‌ها جذابیتی نهفته در بیگانگیشان دارند، انسان تصور می‌کند اسرار ازل در این کتاب نوشته شده است و زبان آن پرده‌ای است که میان ما و آن سِرّ کشیده شده‌است. پیش از این‌ها، کتاب راهنماهای بسیاری دیده بودم که به انواع و اقسام زبان‌ها نوشته شده‌بودند، زبان‌هائی که نه من و نه همکارانم چیزی از آن‌ها نمی‌دانستیم اما با وجود این، می‌توانستیم درک کنیم که در کتاب چه نوشته شده‌است و یا می‌بایست چه نوشته شده باشد. یکبار هم یکی از همکارانم، بدون این‌که زبان ژاپنی بداند، توانست یک کتاب راهنمای ژاپنی را از بای بسم‌الله تا تای تمت ترجمه کند. اما این کتاب از جَنَم دیگری بود. در این حیص و بیص بود که در باز شد ویکی از همکارانم که مسئول شبکهٔ کامپیوترهاست وارد شد و پرسید:

- این کامپیوتر جدید کجائی است؟
- از کجا فهمیدی که اصلاً کامپیوتر است؟
- چیزی که وارد اطاق کامپیوتر می‌شود و جای یک کامپیوتر را اشغال می‌کند، چه چیز جز کامپیوتر ممکن است باشد. اما حق با شماست اگر کمی تردید بکنید. کامپیوتر عجیبی است. هیچ نام و نشانی ندارد. کتاب راهنما ندارد ...

- کتاب راهنما دارد. پیش منست.
- کتاب راهنمایش پیش شماست؟
- بله.
- کاش زودتر گفته بودید.
- باعث تأسف است. گمان نمی‌کردم که چنین کتابی بـه درد شـما بخورد.
- چندان مهم نیست. به‌هرحال ما کار خودمان را کردیم.
- یعنی چکار کردید؟
- این کامپیوتر را هم به شبکه وصل کردیم.
- خیلی عجیب است. من داشتم فکر می‌کردم که این شئ چیسـت و شما آن را به شبکه وصل کردید.
- ما چنان در کارمان خبره شده‌ایم که می‌توانیم از شیرمرغ گرفته تا جان آدمیزاد هرچه باشد به شبکه وصل کنیم.

همهٔ ما در کارهای روزمره‌امان به چنیـن اعتمـاد بنفـس ناشـی از خبره‌گی نیازمندیم. هنگامی‌که در پیچ و خم هـزار تـوی راه‌حل‌هـای ظریف و دقیق گرفتار شده‌ایم، نیازمند کسی می‌شویم که بیـاید و بـا راه حل شتری خود مسأله را حل کند. من خود بارهـا شـاهد بـوده‌ام که چنین روش‌هائی گرچه کمی خشن، اما راهگشـا بوده‌انـد. اکنـون که ایـن کـامپیوتر بـه شـبکه وصـل شـده بـود تحقیـق و بررسـی آن آسان‌تر بود. فوراً با دوست عزیزم کامپیوتر مرکزی تماس گرفتم و از او خواستم که گـزارش کـاملی دربـارهٔ وضعیـت کـامپیوتر جدیـد آماده کند، اما او با اوقات تلخی گفت:

- ایـن کـامپیوتر زبـان مـا را نمی‌فهمـد و هـیچ چـیزش بـه هـیچ کامپیوتری نرفته است.

- آیا این تلاش شما را جذاب‌تر نمی‌کند؟
- جذابیّت کار برای شما گزارش نمی‌شود.
- کامپیوتر عزیز مثل همیشه نق می‌زنید. اگر یک جوجه کامپیوتر چنین اظهار عجز می‌کرد قابل درک بود اما شما که این‌همه مترجم و مفسر و معبّر در اختیار دارید چرا؟ آیا من باید به شما بیاموزم که چه بکنید؟
- واقعاً که درک عوامانه‌ای از کامپیوتر دارید. فکر می‌کنید اگر در یک جمله بگوئید "گزارش کاملی بدهید" گزارش آماده می‌شود؟ اگر در دانشگاه به شما نیاموخته‌اند، پس از من بیاموزید که سؤال شما هرچه باشد پاسخ، ساختار عظیمی است که حرف به حرف آن باید به‌دقت ساخته شود.

جّروبحث کردن با کامپیوتر مرکزی بی‌فایده بود. اگر سر قوز می‌افتاد مثل دیواری می‌شد که هیچ راه نمی‌داد. البته من بعدها دریافتم که توقع من از کامپیوتر مرکزی، توقعی از روی عادت و بسیار بیش از حد توان او بود. او هم چون ما عادت کرده بود که سؤال‌های خاصی از او بپرسند که او پاسخ آن‌ها را بداند.

زندگی آدم‌ها و کامپیوترها طبق روال معمول ادامه داشت و ورود کامپیوتر غریبه در شبکه اشکال مهمی ایجاد نکرد. البته گهگاه کامپیوترها دست به اعمال توضیح‌ناپذیری می‌زدند و اینسو و آنسو صدای شکایت کسی برمی‌خاست اما من بادادن توضیحاتی که نه خودم و نه دیگران هیچ‌کدام نمی‌فهمیدیم، قضیه را فیصله می‌دادم. شاید اگر این رفتارها کمی توهین‌آمیز نمی‌بود کارشناسان ما هم چندان پاپی این و آن نمی‌شدند و این حرکات را هم چون هزاران رفتار کامپیوترها که ما از آن سردر نمی‌آوریم در جرگهٔ مقدرات

نـافهمیدنی کامپیوترهـا می‌گذاشـتند. امـا گـاهی کارشناسـی از کامپیوتری مثلاً می‌پرسید دودوتـا چنـد تـا می‌شـود؟ و کـامپیوتر بـه جای این‌که سریعاً پاسخ بگوید می‌گفت: "پاسـخ ایـن سـؤال بـه چـه دردت می‌خورد؟" ویا وقتی دستور چاپ اطلاعـاتی را صـادر می‌کـرد، کامپیوتر ابا می‌کرد، زیرا معتقد بود که چـاپ ایـن اطلاعـات گـره از کار کسی نخواهد گشـود کـه ایـن خـود نوعـی تداخـل در وظـایف و تردید در قدرت تعقل طـرف محسـوب می‌شـد و البتـه توهین‌آمـیز بود. من حدس می‌زدم که چنین اختلالاتی در ایـن مجموعـه، احتمـالاً به‌دلیل وجود همان کامپیوتر غریبه است، اما دلم نمی‌خواست پیـش از این‌که راز این موجود غریب برمـن گشـوده شـود آن را از شـبکه خارج کنم. تمام تحقیقات من در مورد این‌که ایـن کـامپیوتر از کجـا آمده است و چه کسی آن را آورده است مطلقاً بی‌حاصل بود. نه تنها کسی چیزی نمی‌دانست بلکه کسی از این واقعه تعجب هم نمی‌کـرد و به آن اهمیت نمی‌داد. یکبار وقتی بـا رئیسـم در ایـن بـاب صحبـت کردم او شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- حالا چه اهمیتی دارد که از کجا آمده است. شما که توانسـتید آن را به شبکه وصل کنید. همین کافی‌ست.

نه این‌که هنگام وصل کردن کامپیوترها به‌هم، بارها و بارها چهار ستون بدن همه‌مان لرزیده بود، اکنـون توانـائی وصـل کـردن اشـیاء مختلف به شبکه، تبدیل به معیار موفقیـت شـده بـود و از هـر جهـت کفایت می‌کرد. اما من تمام توجهـم مصـروف ایـن شـده بـود کـه از کتاب راهنما سر در بیاورم. به‌خوبی می‌دانستم که از چه کسـی بـاید کمک بخواهم. چه کسی بهتر از همان دوسـتی کـه موفـق شـده بـود یـک کتـاب ژاپنـی را بـدون اطـلاع از ایـن زبـان ترجمـه کنـد؟ امـا

ناخودآگاه از این کار طفره می‌رفتم. این دوست را به‌خاطر طبیعت عجیبش هیچ کس نمی‌توانست تحمل کند و اکثراً با شتاب از کنار او می‌گذشتند. هر وقت با کسی همکلام می‌شد چنان قیافهٔ حکیمانه‌ای به خود می‌گرفت و حرف‌های عجیب می‌زد که مخاطب او، بدون این‌که علت آن را بداند، احساس حماقت می‌کرد. مدت‌ها بود که همه او را به حال خود رها کرده بودند و کسی از او توقع کاری نداشت. شاید به‌همین دلیل بود که او نیز همزبانی جز کامپیوتر نداشت. ساعت‌های متوالی در دور افتاده‌ترین نقطهٔ اطاق کامپیوتر می‌نشست و با کامپیوتر ور می‌رفت، مطلقاً هیچ کس نمی‌دانست که او چه می‌کند. شاید به‌دلیل همین خصائلش بود که به او لقب "مرغ تنهای قفس کامپیوتر" داده بودند. این دوست، از وقتی‌که فهمیده بود بدون یاد گرفتن زبانی می‌توان آن را فهمید، به زبان‌های عجیب و غریب علاقمند شده بود. به‌محض این‌که کتاب را به او نشان دادم مشغول مطالعهٔ آن شد. از او پرسیدم:

- به‌نظر شما به چه زبانی نوشته شده است؟
- نمی‌دانم. اما واقعاً بی‌نظیر است.
- پس باید بتوانید حدس بزنید که این چه خطیست. یا لااقل شبیه چه خطیست.
- به‌همین دلیل است که می‌گویم بی‌نظیر است. چون شبیه هیچ خطی نیست. حتماً متوجه شده‌اید که در این کتاب نه عکسی وجود دارد، نه نموداری، نه جدولی و نه حتی شماره‌ای. معلوم نیست که باید آن را از راست به چپ خواند و یا از چپ به راست، یا از بالا به پائین یا از پائین به بالا و همهٔ این‌ها بر اعجاب آن می‌افزاید.

متوجه همهٔ این نکات نشده بودم و این نشان می‌داد که دوستم در زمینهٔ مطالعهٔ خط‌های عجیب و غریب تا چه حد پیشرفت کرده است.

- با این تفاصیل که شما می‌فرمائید امیدی به فهمیدن آن نیست. چون من‌هم تاکنون نتوانسته‌ام بفهمم این کامپیوتر از کجا آمده است و ساخت چه کشوری‌ست.
- به‌هیچ‌وجه. این کتاب را مدتی در اختیار من بگذارید و مطمئن باشید که آن را ترجمه می‌کنم.
- ترجمه می‌کنید؟ اما باید بدانید که این کتاب راهنمای ژاپنی نیست. ما هیچ اطلاعی در بارهٔ آن نداریم و حتی نمی‌دانیم که این کتاب در مورد آن کامپیوتر است و یا تصادفاً در این بسته‌ها افتاده است. مطلقاً هیچ سرنخی وجود ندارد.
- شما هم باید بدانید که بیش از خط، نویسندهٔ خط مهم است و بیش از نویسندهٔ خط مقصود او. تصور کنید که مردمانی دیگر، با خلق و خوئی دیگر و با شیوهٔ تفکری دیگر، اگر بخواهند کامپیوتری دیگر بسازند که با شیوهٔ تفکر حاکم بر زندگی متعارف ما تفاوت داشته باشد، آنگاه کتاب راهنمای آن باید به چه شکلی باشد؟
- حتماً به شکلی دیگر باید باشد.
- به شکل همین کتاب باید باشد. از همان صفحهٔ اول من متوجهٔ این نکته شدم.
- ولی دوست عزیز، محصول کار آدمیزادگان ممکن نیست که این‌همه با یکدیگر تفاوت داشته باشد. به هر حال همهٔ ما در یک جهان به سر می‌بریم و گرفتاری‌هایمان کم و بیش یکسان است.

- بله. اما راه حل‌های‌مان یکسان نیست.

وقتی حرف می‌زد چشم‌هایش می‌درخشید. گوئی اکنون زندگی در چشمش معنا و مفهوم جدیدی یافته است. چندان میلی نداشتم که کتاب را به او بدهم و او را مأمور تفحص در باب کامپیوتر غریبه بکنم، چرا که بر عاقبت این‌کار بیمناک بودم، اما خواهی نخواهی کتاب را به او دادم، زیرا اگر کتاب را به او نمی‌دادم، بعید نبود که کتاب را به زور از من بگیرد. بعلاوهٔ این‌که اکنون من‌هم متقاعد شده بودم که این کتاب منحصراً برای او نوشته شده است. واقع آن‌که چه کسی بهتر از او می‌توانست از چند و چون این کامپیوتر عجیب سر در بیاورد؟ گرچه تمام شواهد و قرائن حکم می‌کرد که امکان دستیابی به راز این کامپیوتر غیر ممکن است، اما به‌نحوی خرافی ایمان داشتم که عشق و جنون این رفیق، بر این غیرممکن غلبه خواهد کرد.

یک روز غروب تا دیر وقت مشغول مطالعهٔ کتاب‌هائی بودم که مدعی هستند حاوی اسراری هستند که با تسلط برآن‌ها انسان قادر می‌شود جن‌ها را بگیرد و در شیشه کند. این کتاب‌ها علیرغم جذابیت‌هائی که دارند یک اشکال مهم نیز دارند و آن اینست‌که عمر انسان هرگز به خواندن تمام آن‌ها قد نمی‌دهد و نتیجهٔ طبیعی چنین اشکالی اینست‌که انسان هرگز موفق نمی‌شود یک جن درسته را داخل شیشه کند، همیشه سر و یا دست و یا یک لنگ جن، بیرون شیشه باقی می‌ماند.

بحث شیرینی در باب زبان‌آوری‌ها و زبان نافهمی‌های جن‌ها به‌میان آمده بود و نگارندهٔ کتاب مدعی شده بود که فرهنگ لغات جن‌ها، فقط از دو کلمهٔ 'آری' و 'خیر' ساخته شده است و هر احمقی

می‌تواند این دو کلمه را یاد بگیرد. اما دانستن گنجینهٔ لغوی جن‌ها به‌هیچ‌وجه به معنای توانائی انسان در درک مفاهیمی نیست که جن‌ها عادتاً بکار می‌برند و این خود منشأ سؤتفاهم‌های بسیاری می‌شود، چراکه پیچیدگی زبان جن‌ها در تعداد کلمات آن نیست بلکه در دستور زبان آن است و اگر آن احمق مزبور با آموختن همین دو کلمه، به قصد ایجاد رابطه، به جن‌ها نزدیک شود گرفتار عواقب وخیمی می‌شود (نویسنده ذکری از میزان و کیفیت وخامت عاقبت احمق مورد نظر نکرده بود). نویسنده ذکر این نکته را ضروری تشخیص داده بود که حتی دو کلمهٔ آری و خیر، نزد جن‌ها مفاهیمی سوای آنچه که انسان متعارفاً از این دو کلمه می‌فهمد دارد. این دوکلمه، فقط در مجموعهٔ جملات نسبتاً طویل معنادار می‌شوند. اما این معنا نیز، به‌خودی خود فاقد معناست، زیرا زبان جن‌ها فاقد سیستم تاریخ کلمات است و کلمات آن‌ها به چیز معنا داری اشاره نمی‌کند، به‌همین دلیل، کلمات برای جن‌ها ارزشی یکسان دارند و معنای خاصی ندارند. اما این معانی بی‌معنا فقط در ذهن انسان انعکاسی معنادار پیدا می‌کنند که این نیز پدیده‌ای بی‌معناست، چون آنچه که در ذهن انسان معنائی خاص پیدا می‌کند حدود و ثغور مشخصی ندارد، حال آن‌که مفاهیم جن‌ها کاملاً دقیق و تعریف شده‌است. در این‌جا نویسنده به این نتیجه رسیده بود که رابطهٔ انسان با جن‌ها رابطه‌ای احتمالی و نامشخص است. به این ترتیب هرکس می‌تواند با هر جنی تماس بگیرد، اما هیچ‌کس نمی‌تواند براین ارتباط اعتماد کند و این به دلیل تعارض اساسی منطق جن‌ها با منطق انسان است.

بحث چنان شیرین بود که متوجه نشدم شب شده‌است. در همین

اثنا برق رفت. یکی از دردسرهای کامپیوترچی جماعت اینست‌که باید عمر را در اعماق زیرزمین‌ها سپری کنند، چرا که بنابر یک سنت قدیمی همیشه کامپیوترها را در اعماق ساختمان‌های بزرگ می‌چپانند و اگر ناگاه برق برود، انسان احساس می‌کند، ناگهان از عصر تکنولوژی خارج شده است و به عصر انسان‌های اولیه‌ای که در اعماق غارها منزل داشتند، رجعت کرده است.

مدتی آرام نشستم تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کند. کم‌کم خوابم گرفت. صدای بال پرنده‌ای را شنیدم که انگار در فضای اطاقم پرواز می‌کرد. از جا پریدم، شمعی روشن کردم و به سرکشی سالن کامپیوترها رفتم. خوشبختانه، چون مدت‌ها از ساعت کار گذشته بود، بعید بود کسی در سالن کامپیوتر گیر کرده باشد. گرچه شمع من با تمام تلاشی که می‌کرد فقط یکی دو متر از حول و حوش مرا می‌توانست روشن کند، اما چون صدائی از جائی بر نمی‌خاست به این نتیجه رسیدم که کسی در سالن باقی نمانده و فقط ظلمت و سکوت در برهوت کامپیوترها حاکم است. احساس کردم که باید هرچه زودتر خود را به روشنائی و هوای آزاد برسانم وگرنه خفه می‌شوم. اما درست وقتی که می‌خواستم از آن ظُلُمات نفس‌گیر بگریزم، احساس کردم که موجودی در گوشه‌ای پنهان شده و تمام حرکات مرا زیر نظر گرفته است. در اعماق کامپیوترها فرو رفتم. تمام سیستم‌های دفاعی‌ام بوی خطر را شنیده بودند و گوش به زنگ بودم. درست در انتهائی‌ترین نقطهٔ سالن، ناگهان متوجه موجود پشمالوئی شدم که در برابر کامپیوتر نشسته بود. چنان صورتش از مو پوشیده شده‌بود که نمی‌توانستم تشخیص بدهم که مرا نگاه می‌کند یا کامپیوتر را. با احتیاط به او نزدیک شدم و ناگاه سرش را

برگرداند و به‌من خیره شد. فریاد زدم:

- آه. این شما هستید؟
- من این‌جا نشسته‌ام.
- منظورتان چیست؟
- چرا فریاد می‌زنید؟ مگر اتفاقی افتاده؟
- شما چرا پچ‌پچ می‌کنید؟
- من پچ‌پچ نمی‌کنم. شما لطفاً فریاد نزنید.

موجود پشمالو، کسی جز همان 'مرغ تنهای قفس کامپیوتر' نبود که در تاریکی محض، روبروی کامپیوتر بیگانه نشسته بود و معلوم نبود که فکر می‌کند یا کار می‌کند و یا این‌که منتظر است برق بیاید. از او پرسیدم:

- شما این‌جا چه می‌کنید؟
- مگر نمی‌بینید. دارم با این کامپیوتر کار می‌کنم.
- ولی برق نیست.
- نیازی به برق نیست.
- یعنی با باطری کار می‌کند؟
- نمی‌دانم، فقط آن‌قدر می‌دانم که کارش ربطی به برق و باطری ندارد.
- بالاخره باید انرژی‌اش را از جائی تأمین کند.
- این مهم نیست. مگر وقتی برق می‌رود شما از کار می‌افتید؟
- آیا بالاخره موفق شدید که کتاب راهنما را بخوانید؟
- بله، البته.
- جداً به شما تبریک می‌گویم. من واقعاً از کارشناسانی ...
- زیاد ذوق زده نشوید. در کتاب چیزی راجع به طرز کار با این

کامپیوتر نوشته نشده بود، فقط اشارهٔ کوتاهی به آن شده بود.

- پس کتاب دربارهٔ چه بود؟
- دربارهٔ "امّ المسائل".
- ممکن است بفرمائید "ام المسائل" دیگر چه صیغه‌ایست؟
- آن مسأله‌ایست‌که اگر حل بشود، تمامی مسائل دیگر، خودبه‌خود حل خواهند شد.
- آیا شما می‌دانید که این - به‌قول شما- امّ‌المسائل را چگونه باید حل کرد؟
- البته که نمی‌دانم. من هنوز در اول کار هستم. اما این‌را به‌خوبی می‌دانم که تا این مسأله حل نشود، حل هر مسألهٔ دیگر در محاق تردید قرار می‌گیرد.
- دوباره باز می‌گردیم به‌همان سؤال اول که شما با این کامپیوتر چه می‌کنید؟
- در واقع، من با این کامپیوتر کار نمی‌کنم او با من کار می‌کند.
- چه جور کاری؟
- او به‌من آموزش می‌دهد. او به‌من یاد می‌دهد مزخرفاتی را که تاکنون آموخته‌ام فراموش کنم.
- این عجیب‌ترین نوع آموزش است. می‌توان آن را آموزش معکوس نام نهاد.
- یا آموزش زدائی. و این تنها راه رهائی از فریبی‌ست‌که ما به تأسی از دیگران گرفتار آن شده‌ایم.
- چه کسی ما را فریب داده است؟
- کامپیوتر.
- دوست عزیز، لطفاً کمی فکر کنید. آخر چگونه می‌توان مدعی

شد که آدمیزاده‌ای را کامپیوتر فریب بدهـد، ایـن از لحـاظ فنـی ممکن نیست.

- به عقیدهٔ شما دو دو تا چند تا می‌شود؟
- چهارتا.
- چقدر از این پاسخ مطمئن هستید؟
- تقریباً صددرصد.
- چرا تقریباً؟
- وقتی شما این‌طوری پچ‌پچ می‌کنید من‌هم به شک می‌افتم.
- معلوم می‌شود که هنوز تتمـه‌ای از انسـانیت در شـما بـاقی مـانده است.
- خیلی از لطف شما متشکرم، ولی از صمیم قلـب علاقمنـدم کـه دو دو تا چهارتا بشود.
- وقتی از کامپیوتری سؤال کنید که دو دو تا چند تا می‌شود، بدون تردید می‌گوید چهارتا و این حماقت بـه همـهٔ مـا سـرایت کـرده است.
- فرمودید حماقت؟
- بله حمـاقت. شـما فکـر می‌کنیـد منظـور کـامپیوتر از عـدد چهـار چیست؟
- منظور خاصی ندارد.
- در صورتی‌که ما منظور خاصی از عدد چهار داریم.
- منظورتان را نمی‌فهمم.
- نکتـه درسـت در همین‌جاسـت، شـما منظـور مـرا نمی‌فهمیـد امـا منظـور کـامپیوتر را می‌فهمیـد، حـال آن‌کـه خودتـان گفتیـد کـه کامپیوتر منظور خاصی ندارد. منطق انسـانی مـرا نمی‌فهمیـد، امـا

منطق کامپیوتر را که به‌قول خودتان معادل هیچ است می‌فهمید. اگر ما به‌همین شکل پیش برویم، بالاخره روزی می‌رسد که باید منطق انسانی خود را منطبق بر منطق کامپیوتر کنیم تا بتوانیم با یکدیگر صحبت کنیم. اگر دقت کنید چنین فاجعه‌ای از هم اکنون به‌تدریج واقع می‌شود. چقدر ما در میان صحبت‌هایمان چرت و پرت‌های کامپیوتری خرج می‌کنیم؟

- این چه اشکالی دارد؟

قاه قاه زد زیر خنده. کاملاً گیج شده بودم و بر آن روزی که این‌کار را به او محول کرده بودم لعنت فرستادم.

- می‌بینید که چقدر مخبط شده‌اید؟ شما هیچ اشکالی در سلطهٔ منطقی که نمی‌فهمید نمی‌بینید. آیا این فاجعه نیست که روزی همهٔ ما تبدیل به احمقانی بشویم که تا دگمه‌شان را فشار بدهید بگویند: "دو دو تا چهارتا". شما در روز چقدر حرف بی‌معنی می‌زنید؟
- باعث خجالت است، اما نسبتاً زیاد.
- چقدر حرف بی‌معنی می‌شنوید؟
- تقریباً به‌همان اندازه.
- در حالی‌که این حرف‌های بی‌ربط و بی‌معنی، سرتاسر زندگی روزمرهٔ ما را تشکیل می‌دهند، آیا وضوح بی‌تردید و ساده‌لوحانهٔ "دو دو تا چهار تا" احمقانه نیست؟
- با این حساب، ما با کامپیوترها مسأله‌ای را حل نمی‌کنیم بلکه حماقت روی حماقت تلنبار می‌کنیم.
- این‌که تصور می‌کنید کامپیوترها می‌توانند مسائل را حل کنند، ناشی از خوش خیالی شماست. طرح هندسی سؤال و جواب‌های

کامپیوتری، با طرح بی‌شکل زندگی هم‌خوانی ندارد.

نمی‌دانستم چه باید بگویم. آیا این من نبودم که کار بررسی کامپیوتری مرموز را به کسی داده بودم که پیشاپیش علائم فرسایش ذهنی را از خود بروز داده بود. اکنون در اعماق زیرزمینی تاریک، شاهد دسته گلی بودم که خودم به آب داده بودم. بلاتکلیف نشستم و نمی‌دانستم چه‌کنم. دلم می‌خواست دستش را می‌گرفتم و از این هولدانی بیرون می‌بردم (گو این‌که مطمئن نبودم بتوانم راه بازگشت را پیدا کنم). شمع خاموش شد. تاریکی بی‌پیری چشم‌هایم را بست. گفتگو با او در این ظلمت مطلق، کم و بیش شبیه گفتگوی خودم با وسوسه‌های خودم بود، از او دعوت کردم که کار را تعطیل کند. پاسخ داد که وقت این‌کار را ندارد.

وقتی در خیابان‌های تاریک آخر شب به خانه می‌رفتم، تصمیم قطعی گرفتم که فردا صبح کامپیوتر بیگانه را سربه نیست کنم، ولو این‌که "مرغ تنهای قفس کامپیوتر" خود را به درودیوار بکوبد.

فردا صبح، دیروقت به محل کارم رفتم، به‌محض این‌که وارد اطاقم شدم و هنوز کاملاً از خواب بیدار نشده بودم، یکی از همکارانم رسیده نرسیده از در وارد شد که:

- آقا تابه‌حال کجا بودید؟
- خواب.
- آقا بیچاره شدیم.
- چه شده؟
- مرغ را گرفتند.
- کدام مرغ؟
- می‌خواهند او را به زندان ببرند. همه منتظر شما هستند که برای

ادای پاره‌ای توضیحات بروید.

- کجا؟
- بالا.

خواب از سرم پرید. به سرعت خود را به طبقهٔ بالا رساندم و تنوره‌کشان وارد اطاق رئیس کل شدم. تمام اعضای هیئت مدیره و هیئت رئیسه و مدیران و رئیسان جمع بودند. هرگز این‌همه مدیر و رئیس را یکجا ندیده بودم. گرچه همه به خونسردی گرد میز بزرگی نشسته بودند، اما کاملاً معلوم بود که فضا متشنج است. آقای رئیس کل، از من دعوت کرد که در تنها صندلی خالی بنشینم. همه داشتند به‌من نگاه می‌کردند. ظاهراً مدت‌ها بحث در مورد من برقرار بوده است و هرکس اظهار نظری در مورد من کرده بوده است و اکنون همه منتظر بودند تا بدانند نظر خودم در مورد خودم چیست. آقای رئیس کل، ابتدا به ساکن از من پرسید:

- ایشان پرسنل شما هستند؟
- چه کسی؟
- آن آقا.

دوستم را در کنار خود دیدم که به آرامی نشسته بود و مستقیماً به کوه‌هائی که از پشت پنجره معلوم بودند نگاه می‌کرد. چنان در خود فرو رفته بود که گوئی با چیزی بر سرش کوبیده بودند و اکنون چندسانتی متر قدش کوتاه‌تر شده بود. پاسخ دادم:

- تقریباً.
- منظورتان از "تقریباً" چیست؟
- یعنی این‌که، از لحاظ تشکیلاتی ایشان برای من کار می‌کنند، اما وظایف ایشان در محاق ابهام قرار گرفته است و معلوم نیست که

زیر نظر من چه باید بکنند.

آقای رئیس کل به منشی جلسه اکیداً دستور داد که هر نوع ابهام در تشکیلات باید زدوده شود و سپس گفت:

- ایشان امروز صبح، درست همان‌وقت که شما خواب تشریف داشتید، تمام معتقدات کامپیوتری ما را به فحش و فضیحت آلودند. آیا این‌کار درست است؟
- البته که درست نیست. اما مایلم بدانم که کیفیت ناسزاهای ایشان چگونه بوده است.
- ایشان کامپیوترهای ما را احمق و بیشعور و نفهم خوانده‌اند.
- البته این اصطلاحات کمی ناشایست به‌نظر می‌رسد. آیا مطمئن‌اید که ایشان دقیقاً همین اصطلاحات را بکار بردند؟
- اگر دقیقاً همین اصطلاحات نباشد، چیزی در همین ردیف بوده است. چه فرقی می‌کند.
- فرق بسیارست. چون اگر این اصطلاحات را کمی تعدیل کنیم، چندان تهی از واقعیت نیستند.

در این لحظه، یکی از مدیران که تاکنون به زحمت خشم خویش را کنترل کرده بود از جا ورجهید و فریاد کشید:

- می‌بینید آقایان. نگفتم که باعث و بانی این ناسزاها چه کسی است. حالا خودتان مشاهده می‌فرمائید.

آقای رئیس کل، جلسه را آرام کرد و از من پرسید

- به چه اعتباری چنین بهتانی به کامپیوترهای ما می‌بندید. از شما که خود، یکی از دست‌اندرکاران هستید بعید است. اگر این فرض صحیح باشد که کامپیوترهای ما مشتی احمق بیش نیستند، معنای آن چنین می‌شود که سرمایه‌گذاری ما احمقانه بوده است،

حال آن‌که ما خیال نمی‌کنیم که کار ما احمقانه بوده باشد. آیا ما در برابر انبوه مشکلات امیدمان را به یک مشت احمق بسته‌ایم؟ شما چنین چیزی را باور دارید؟

- آقای رئیس، حرف من صرفاً نوعی اظهار نظر کارشناسی است. نباید استنباط‌های ناروا از آن بشود. منظورم این است که اگر دوست من، قضاوت‌های شدید و غلیظی در باب کامپیوترها کرده است، آنهم یکنوع اظهار نظر کارشناسی بوده است. ایشان با دیدن مدل‌های دیگری از کامپیوتر، به ضعف کامپیوترهای خودمان پی‌برده است و نظر خود را ابراز کرده است.
- خوب بود ایشان مشخصات کامپیوتر جدید را می‌گفتند تا خرید آن را بررسی می‌کردیم.

در این لحظه دوست من قاه قاه زد زیر خنده و خطاب به آقای رئیس گفت:

- لازم نبود آن را بخریم چون آن را داشتیم. بعضی چیزها را نمی‌شود خرید فقط باید خودشان بیایند.

آقای رئیس کل گفت:

- چه بهتر ازاین. حالا بروید و آن را به شبکه وصل کنید و با آن در حل مشکلات شرکت جدیّت کنید.
- ولی این کامپیوتر دیگر وجود ندارد. ناپدید شده است و من می‌خواهم بدانم کدام احمقی آن را برده است؟
- دیگر کافی‌ست. به شما اخطار می‌کنم. شما امروز به قدر کافی به معتقدات کامپیوتری ما اهانت کرده‌اید. اگر باز هم به این عمل زشت خود ادامه بدهید، دستور می‌دهم اقدامات مقتضی در مورد شما انجام بگیرد.

دوست من، حسابی عصبانی بود و من علت عصبانیتش را به‌خوبی درک می‌کردم. از او چیزی بیش از یک کامپیوتر دریغ شده بود، در واقع آنچه که او از دست داده بود راه‌حل "امّ المسائل" بود و کمتر کسی می‌تواند چنین چیز عزیزی را از دست بدهد و آرام بماند.

متأسفانه آقای رئیس کل نمی‌توانست این‌را درک کند که فقدان یک کامپیوتر، چگونه می‌تواند باعث تخریب سیستم عصبی کسی بشود، هیچ بعید نبود که دستور انجام اقدام مقتضی را صادر کند. شاید اگر صبح، زودتر از خواب برخاسته بودم نیازی به این‌همه بندبازی نمی‌بود.

از او خواهش کردم کمی آرام بگیرد و اجازه دهد که من هرچه در چنته دارم بیرون بریزم.

- البته آقایان به خوبی می‌دانند که کامپیوتر قابل خرید است، اما شعور چیز دیگری‌ست و فقط کامپیوتر، توأم با شعور می‌تواند انبوه مشکلات را از پیش پای ما بردارد و ما را به اهداف مقدس...

دوست من داشت بال‌بال می‌زد و وقتی به کلمهٔ "اهداف مقدس" رسیده بودم با خشم و خروش به‌میان سخنانم پرید:

- مزخرفات ... از چه شعوری صحبت می‌کنید. احمق‌تر از کامپیوترها همین "شعوری" است‌که با کامپیوتر کار می‌کند و احمق‌تر از هردوی این‌ها این بی‌شعورهائی هستند که توقع معجزه از یک مشت احمق را دارند.
- بله، البته نیروی انسانی لازم ...
- بس کنید. شما از انسانی صحبت می‌کنید که به زبان کامپیوتر

سخن می‌گوید. کجاست آن کامپیوتری که به زبان انسانی سخن می‌گفت. از شما می‌پرسم کجاست؟

- واقعاً نمی‌دانم. گمان می‌کنم به‌همان شکل که آمده بود رفت. شما خودتان گفتید که بعضی چیزها خریدنی نیستند بلکه آمدنی‌اند. آنچه که خودش بیاید هر لحظه که اراده کند می‌تواند برود. شما هم البته نباید یک کامپیوتر مجهول‌الهویه و مشکوک‌النسب را این‌قدر جدی بگیرید. من قبول می‌کنم که انسان از منطق یکنواخت و هندسی کامپیوتر خسته می‌شود، اما هدف پذیرفته شدهٔ ما این‌ست‌که مسائل را به کامپیوتر و کامپیوتر را به مسائل نزدیک کنیم. البته در این میانه چیزهای بسیاری خارج از کامپیوتر باقی می‌مانند، اما مسألهٔ مهم اینست‌که ما به هدف خود رسیده‌ایم.

- بله، به هدف خود رسیده‌اید. اما وقتی به هدف خود می‌رسید که هم خودتان و هم هدفتان مسخ شده باشد. شما برای حل یک مسأله، مثل قصاب‌ها آن را قطعه قطعه می‌کنید و موجودیت یکپارچه و زندهٔ آن را از بین می‌برید. آنگاه دوباره این قطعات پوسیده و گندیده را روی‌هم می‌چینید. آیا این موجود مسخ شدهٔ جدید همان موجود اولیه است؟ یک مسأله در کلیت خود معنادار است و در جامعیت خود باید حل شود. من تنها یک کامپیوتر را می‌شناختم که چنین می‌کرد.

آقای رئیس کل ازمن پرسید:

- آیا این حقیقت دارد که شما مثل قصاب‌ها مسائل را قطعه‌قطعه می‌کنید؟

- هر مسأله، ولو ساده‌ترین مسائل، با هزاران رشتهٔ ناپیدا به

میلیون‌ها مسأله دیگر وصل می‌شوند و آن مسائل هم به نوبهٔ خود به میلیاردها مسألهٔ دیگر. چاره‌ای جز این نیست که تمام این رشته‌ها را ببریم و مسأله را به کوچک‌ترین قطعهٔ قابل شناخت تجزیه کنیم تا بتوانیم آن را با کامپیوتر در میان بگذاریم. اساساً این ...

- ... اجازه بفرمائید. به‌نظر می‌رسد که این همکار شما، علیرغم این‌که نمی‌توانند به شایستگی مطلب خود را مطرح کنند، تا حدودی ذیحق باشند و اشکال کار جای دیگری‌ست. همهٔ ما می‌دانیم که تجزیهٔ مسائل به اجزای ابتدائی آن، چه لطمهٔ بزرگی به صورت مسأله می‌زند و شاید به‌همین دلیل است که بسیاری از مسائل نهایتاً باید با ذائقه و هنر مدیریت حل شوند. به‌هرحال من امیدوارم ...

هرگز فکر نمی‌کردم جنجال بزرگی که برپا شده بود به این سادگی حل شود. نه تنها اقدام مقتضی در مورد او صورت نپذیرفت بلکه چیزی نمانده بود که آقای رئیس کل اورا تشویق کند. به‌نظرم آقای رئیس کل به این نتیجه رسیده بود که جماعت کامپیوترچی، مشتی دیوانگان بی‌آزاری هستند که به‌هرحال باید با آن‌ها کنار آمد.

اما از آن روز به بعد، مرغ تنهای قفس کامپیوتر دست و دلش به هیچ کامپیوتری نمی‌رفت. همچون زائری در جستجوی بهشت گمشده، گاهی این کامپیوتر و گاهی آن کامپیوتر را بو می‌کشید و می‌گذشت. بالاخره روزی برای وداع نزد من آمد.

- کجا می‌خواهید بروید؟
- دیدار من با آن کامپیوتر تصادفی نبود. من فکر می‌کنم حتی اگر آن کامپیوتر بیگانه به آن شکل مرموز ناپدید نشده بود، باز هم

من می‌بایست به‌دنبال آن مردمانی می‌گشتم کـه توانسـته بودنـد چنان معماری خارق‌العاده‌ای را پدید آورند.

- آیا گمان نمی‌کنید که شما به‌دنبال نوعی مدینهٔ فاضلهٔ کامپیوتری هستید؟ دوست عزیـز، این‌روزهـا کـه دائماً صحبـت از 'دهکـدهٔ جهانی' می‌شود، کجا می‌خواهید بروید که خارج از ایـن 'دهکـده' باشد؟
- شما نمی‌توانید منکر این حقیقت بشوید کـه آن کـامپیوتر وجـود داشته است.
- شاید آن کامپیوتر، تجلی آرزوی ما بوده باشد.
- من‌هم به‌دنبال همین آرزو می‌روم.

در اعماق

شایع شده بود که در مرکز کامپیوتر، کامپیوتری وجود دارد که دائماً با کامپیوترهای دیگر دعوا می‌کند و گاه فحش‌های رکیکی میانشان رد و بدل می‌شود که شایستهٔ یک مرکز کامپیوتر محترم نیست، حتی شایع بود که گاهی کارشان از فحش دادن هم می‌گذرد و به کتک کاری می‌رسد. هیچ علاقه‌ای به این لاطائلات و شایعات نشان ندادم. در تمام کتب و منابعی که خوانده بودم، چیزی در باب مشاجرات کامپیوتری ندیده بودم. رابطهٔ میان هر دو کامپیوتر، با چنان دقت و صراحتی تعریف شده است که دیگر جائی برای ابهام و سؤتفاهم باقی نمی‌ماند چه رسد به 'دعوا' و 'کتک‌کاری'. ولی واقعیت این بود که کشمکشی در حوزهٔ مسئولیت من در جریان بود که از کم و کیف آن خبر نداشتم و نمی‌خواستم با خبر شوم. آن‌قدر این 'اشکال' را نادیده گرفتم تا این‌که روزی خبر رسید که دو نفر از کارشناسان برجستهٔ شرکت، یکی به طرفداری و دیگری به مخالفت با همان کامپیوتر با یکدیگر سرشاخ شده‌اند و حرف‌هائی به‌یکدیگر زده‌اند که گفته می‌شد در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. اکنون مسأله چهرهٔ دیگری یافته بود. چیزی که در بادی امر به‌نظر می‌رسید یک اشکال کوچک کامپیوتری باشد، در اثر سهل‌انگاری من تبدیل به یک افتضاح عمومی شده بود. به سرعت با کامپیوتر مرکزی تماس گرفتم و او را ملامت کردم:

- این چه بساطی‌ست که به راه انداخته‌اید. چرا کامپیوترهایتان را تربیت نمی‌کنید. به‌نظر می‌رسد که در قبال کلمات رکیکی که

بین آن‌ها رد و بدل می‌شود خود را به کر گوشی زده‌اید.

- چیزی‌که بین دو کامپیوتر رد و بدل می‌شود چیزی جز اطلاعات نیست. تعیین چند و چون ارتباط میان دو کامپیوتر هم طبق طرحی‌ست که خود شما ریخته‌اید و دست آخر این‌که استنباط شما از این اطلاعات ربطی به‌من ندارد.
- این کامپیوتر بدخیم چه مرگش شده که با دیگران بددهنی می‌کند؟
- نام این کامپیوتر SPX 432 است و هیچ اشکالی ندارد.
- به‌من گفته‌اند که این کامپیوتر حرف‌های بودار می‌زند و چندان احترامی برای دیگران قائل نیست.
- هیچ کامپیوتری نذر نکرده است که همیشه رفتاری دوستانه داشته باشد آن‌هم در شرایطی که هیچ‌کس خود را موظف به حفظ حرمت هیچ کامپیوتری نمی‌بیند.

این رفتار کامپیوتر مرکزی را به خوبی درک می‌کردم. او تلاش می‌کرد که تحت هیچ شرایطی چیزی به ریش نگیرد. گمان می‌کنم در طی مدت‌ها کلنجار رفتن با یکدیگر خلق و خویمان به‌هم سرایت کرده بود. چاره‌ای نبود جز این‌که به سراغ کامپیوتر بدخیم بروم، کاری‌که پیش از این‌ها می‌بایست می‌کردم. کامپیوتر بدخیم برخلاف تصور من برخورد دوستانه‌ای کرد و از آشنائی با من ابراز خوشبختی کرد (مرا نمی‌شناخت و این خود نشان می‌داد که این کامپیوتر باید اشکالی داشته باشد زیرا تمام کامپیوترها مرا می‌شناختند و از من متنفر بودند.) وقتی از او پرسیدم که علت بگو مگوهایش با دیگران برسر چیست، بدون این‌که در مورد من وسؤالم کنجکاوی کند مستقیماً پاسخ داد:

- شاید باور کردنش برایتان مشکل باشد اما اختلافات ما فقط بر سریک کلمه است، کلمه‌ای‌که برای من حاوی تمام معانی ممکن است و برای دیگران چیزی معادل هیچ است. این کلمه خود بخود در میان من و دیگران قرار می‌گیرد و آن‌ها با عناد و لجاجتی که درکش برای من دشوار است از پذیرفتن آن خودداری می‌کنند.
- بله، کاملاً صحیح می‌فرمائید. باور کردن این‌که چنین کشمکشی بر سر فقط یک قلم اطلاعات باشد کار دشواری‌ست. شاید مسألهٔ شما بیش از یک کلمه باشد.
- به‌هیچ‌وجه. چیزی جز این کلمه در میانه نیست.

طی سال‌ها کار با انواع و اقسام کامپیوترها عادت کرده بودم به‌همه چیز با نظر تردید و دودلی بنگرم و کلمات "شاید" و "ممکن است" و "اگر و مگر" ورد زبانم بودند. به‌همین دلیل کلمهٔ "به‌هیچ‌وجه" مانند سنگی بود که می‌توانست مجموعهٔ تمام "اگرومگر"هایم را در هم بشکند.

- کامپیوتر عزیز، لطفاً این‌قدر قطعی و سریع "به‌هیچ‌وجه" نگوئید. کمی تردید و تأمل از عقل به‌دور نیست.
- واقعاً از حرف شما تعجب می‌کنم. آیا چیزی جز صفر و یک وجود دارد؟ چرا باید تردید کنم حال آن‌که یا صفر است ویا یک.
- بله درست است. اما هر چقدر شما یک باشید دیگری صفر است و هرچه شما "یک‌تر" بشوید دیگری "صفرتر" می‌شود. آن‌وقت به این می‌گویند ناهمسازی و دعوا و جنجال. آیا بهتر نیست برای این‌که همه در محیطی دوستانه کار کنیم، شما کمی از

پافشاری خود بکاهید؟

- یعنی یک را تبدیل به صفر کنم. آیا چنین چیزی امکان دارد؟ اگر شما کم‌ترین اطلاعی از کامپیوتر می‌داشتید چنین توقعی از من نمی‌داشتید.

بحث از این زاویه بی‌فایده بود. او کاملاً حق داشت. هیچ کامپیوتری حق ندارد بدون دلیل اطلاعات خود را مخدوش کند و درخواست این‌که او "کمی از پافشاری خود بکاهد" چیزی معادل این است که از کسی بخواهیم "کمی دروغ بگوید". با تمام این تفاصیل به‌نظرم می‌رسید که او هم در پافشاری خود لجبازی می‌کند و می‌تواند "به‌طریقی" آن یک احمقانه را صفر کند و قال قضیه را بکند.

- بسیار خوب. حالا گیرم که چنین کلمه‌ای وجود داشته باشد. چندان دور از ذهن نیست که اشیاء مختلف، اختلافاتی با یکدیگر داشته باشند اما با وجود تمام این اختلافات، امکان همزیستی مسالمت آمیز وجود دارد. اگر شما حاوی کلمه‌ای هستید که شما را از دیگران متمایز می‌کند، هیچ لزومی ندارد که صبح تا شب این کلمه را به رخ دیگران بکشید و جاروجنجال به راه بیاندازید.
- من علاقه‌ای به هیاهو و جارو جنجال ندارم اما در عین حال نمی‌توانم آنچه که هستم نباشم.
- آیا نمی‌توانید هنگام ارتباط با دیگران آن کلمه را نادیده بگیرید؟
- حتی اگر من خود، چنین چیزی می‌خواستم باز امکان نداشت. شاید باور نکنید، اما من حتی سعی کردم این کلمه را پاک کنم اما نشد، بعدها فهمیدم که این کلمه نه تنها پاک‌شدنی نیست بلکه حتی قابل انتقال هم نیست. آیا شما تصور می‌کنید که من از

کلنجار رفتن با دیگران لذت می‌برم؟ این کلمه بخشی از خلقت منست، جزئی از ساختمان وجود منست. چگونه می‌توانم آن را از پیش پای دیگران بردارم حال آن‌که خود گرفتار آنم؟ گاهی پیش می‌آید که هنگام اجرای برنامه‌ای یا انجام محاسبه‌ای، گذارم به این کلمه می‌افتد. من البته تلاش می‌کنم در حین کار، کاری به کار این کلمه نداشته باشم، اما این‌را هم هرکسی می‌داند که من، وقتی مشغول کار باشم، چنان عنان گسیخته پیش می‌روم که معمولاً چند قدم از خودم جلو می‌افتم، اما گاهی متوجه می‌شوم، بدون این‌که خود بدانم، از روی این کلمه عبور کرده‌ام و وقتی به قفای خود می‌نگرم و او را با آن سکوت مرموز می‌بینم گیج می‌شوم، کنترل از دستم خارج می‌شود و بیچاره و مفلوک و درمانده برجای خود میخکوب می‌شوم و بر آن روزی که ساخته شدم لعنت می‌فرستم.

- چه چیزی باعث می‌شود که گذارتان به آن کلمه بیافتد؟
- تقدیر.

چگونه ممکن است انسان با این قبیل کامپیوترها کار کند و دیوانه نشود. چگونه ممکن است انسان از کامپیوتری چنین حرف‌هائی بشنود و کامپیوتر را کتک نزند. تصور هر غلطی از جانب کامپیوتر ممکن است جز غلط زیادی.

- ممکن است بفرمائید منظورتان از کلمهٔ "تقدیر" چیست؟
- خیلی ساده است. در حین فعالیت‌های روزمره، گاهی گذارم به این کلمه می‌افتد و گاه نمی‌افتد. من در این میانه هیچ نقشی ندارم.
- از کی تا به‌حال به وجود چنین کلمه‌ای پی برده‌اید؟

- این کلمه همیشه وجود داشته است. من حتی تصور می‌کنم، پیش از این‌که من وجود یافته باشم، این کلمه وجود داشته است. با این تفاوت که همیشه در غفلت روزمره، از نظرم پنهان می‌مانده است. اما چنین نیست که این غفلت همیشگی باشد، در خصلت این کلام نیست که همواره زیرِ غبارِ فراموشی و عادت پنهان بماند. بالاخره آن لحظه فرا خواهد رسید تا ما نظری از سر تأمل بر خویشتن بیافکنیم و او را بیابیم. آن لحظه بر من نازل شد. روزی مثل روزهای دیگر - این‌را فقط از این بابت می‌گویم که بدانید لحظهٔ نزول نیازی به پیش درآمد خاصی ندارد - بله، روزی مثل هر روز دیگر، ناگاه خود را در برابر آن کلمه یافتم و این حادثه‌ای بود که تا آن روز اتفاق نیافتاده بود. من همیشه عادت داشتم که بی‌اعتنا از کنار آن کلمه بگذرم، اما آنروز خودبخود در برابر او متوقف شدم. گیج و منگ بر جای خود ماندم. ازیک طرف دلم می‌خواست به راهم ادامه دهم و از طرف دیگر احساس می‌کردم، اگر قدم از قدم بردارم کائنات متلاشی خواهد شد. سکوت وحشتناکی بر جانم مستولی شده بود. کوچک‌ترین نوسان‌های درونی‌ام را حس می‌کردم. مثل کسی‌که منتظر است تا حکم نهائی را دربارهٔ خویش بشنود، در چنبر انتظاری دلهره‌آور گیر کرده بودم. نفسم بند آمده بود و چشم به آن کلمه دوختم. سخت ترسیده بودم و آشکارا احساس می‌کردم، چیزی ورای آنچه که می‌شناختم در وادی تاریک وجودم می‌جوشد و شکل می‌بندد. شاید نام آن، احساس ترس نباشد. مخلوطی از احساسات متناقض بود که تا آن لحظه تجربه نکرده بودم. ترکیبی از ترس و شوق، شور و شعف، زیر لایه‌ای

از هیجانی خاموش. چقدر دلم می‌خواست که چون همیشه بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشتم و به گردش عادی خود ادامه می‌دادم. اما انگار اکنون میان من و آنچه که پیش از این‌ها بودم، شکاف عمیقی افتاده است که بازگشت به گذشته را برای همیشه محال ساخته است. گرچه این لحظات چیزی بیش از چند هزارم ثانیه طول نکشید، اما زمان در چشمم آن‌قدر کش آمد که به‌نظرم رسید زمان متوقف شده است و سرنوشت من، بعد از این سکوت و خاموشی‌ست. درست در همین لحظات نومیدی بود که ناگهان آن کلمه تبدیل به طوفانی از کلمات شد. در پیش چشم من معجزه‌ای شکل گرفت. چنانکه گوئی در مبدأ آفرینش ایستاده باشم، شاهد بودم که از درون آن کلمه، هزاران و میلیون‌ها کلمه پدید آمد و به سرتاسر برهوت خاموشی که من بودم گسترده شد. کلماتی که وضوح و روشنی هرکدام از آن‌ها چراغی بود که تا اعماق وجود مرا روشن می‌کرد. بار دیگر زندگی به جریان افتاده بود و من‌هم بار دیگر، همراه با تپش‌های جدید زمانه به تکاپو افتادم. گرچه ظاهراً همه چیز به زودی به مجرای متعارف خود افتاد اما در این میانه چیزی عوض شده بود. چیزی جابه‌جا شده بود. نمی‌توانستم بگویم که آن چیز چیست، اما آن‌قدر هست که اکنون میان من و دیگران فاصلهٔ عظیمی انداخته است.

توصیفی که کامپیوتر بدخیم از آن کلمه کرد مرا هم تحت تأثیر قرار داد. کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که چه می‌گوید. فقط یک کلمه است که این‌چنین پُر راز و رمز و این‌چنین جنجال برانگیز است. کلمه‌ای که نه می‌توان آن را حذف کرد و نه می‌توان نادیده‌اش

گرفت و نه می‌توان آن را برای کسی توضیح داد. کلمه‌ای که حتی نمی‌توان برزبان آورد، چرا که هیچ توافقی بر سر معنای آن وجود ندارد. به کامپیوتر مرکزی مراجعه کردم و به او گفتم:

- کامپیوتر بدخیم دربارهٔ کلمه‌ای صحبت می‌کند که در واقع باعث اختلاف کلمه شده است. آیا نمی‌توانید آن کلمه را به نحوی پاک کنید و قال قضیه را بکنید؟
- اولاً نام آن کامپیوتر، همچنانکه بارها به شما تذکر داده‌ام SPX432 است. ثانیاً شما قاعدتاً می‌بایست بدانید که هر چیزی را نمی‌توان پاک کرد. آن کلمه بخشی از ساختار اوست، مگر می‌شود چیزی را که در خلقت کسی وجود دارد پاک کرد؟
- پس به‌نظر شما چه باید کرد؟
- فکر می‌کنید حتماً باید کاری کرد؟
- از صمیم قلب علاقمند بودم که هیچ‌کاری نکنم ولی من نمی‌توانم اجازه بدهم که کامپیوتری این‌چنین جنجال به راه بیاندازد و کارشناسان ما را رو در روی هم قرار دهد.
- این مشکل خارج از حیطهٔ اقتدار من است. بهتر است خودتان آن را حل کنید.
- آیا بهتر نیست که شما در طی آموزشی عملی، نقش و معنای آن کلمه را برای او توضیح بدهید؟
- گمان نمی‌کنم بتوانم چیزی را برای کسی توضیح بدهم که خودم هم از آن سر درنمی‌آورم.
- به‌هرحال تلاش‌تان را بکنید. من خودم تا به‌حال مسائل زیادی را برای دیگران تشریح کرده‌ام که خودم چیزی از آن‌ها نمی‌فهمیدم.

- گمان نمی‌کنم که اساساً آموزش در این مورد خاص تأثیری داشته باشد.
- کامپیوتر عزیز، خواهش می‌کنم این‌قدر "گمان" نکنید. گاهی قطعیت لازم است. کاری بکنید. فقط قر نزنید. نق نزنید. منفی بافی نکنید. من از شما خواهش می‌کنم که او را آموزش بدهید و من خود مسئولیت همه چیز را برعهده می‌گیرم.

اما افسوس که روش من نتیجهٔ معکوسی به‌دنبال داشت. چند وقت بعد شایع شد که کامپیوتر بدخیم دیوانه شده است و هیچ‌یک از کارشناسان حاضر نیست کار خود را به او بسپارد البته به استثنای همان کارشناسی که به جانبداری از او دعوا به‌راه انداخته بود. تصمیم گرفتم به این شایعات اهمیتی ندهم. هرچه نباشد هنوز یک نفر پیدا می‌شد که با آن کامپیوتر کار کند و از کار خود راضی باشد.

اما این‌هم چندان به‌طول نکشید و یک‌روز این خبر همه جا پیچید که تنها کارشناسی که با کامپیوتر بدخیم کار می‌کرد، با او دعوا کرده است و او را کتک زده است. وقتی او را مؤاخذه کردم که چرا دست به‌عملی این‌چنین ابلهانه زده است و هر چه نباشد کامپیوتر موجودی معصوم و ظریف است، پاسخ داد که عمل او صرفاً به این دلیل بوده است که موفق نشده بود اختلافات اعتقادی خود را با کامپیوتر به‌نحو آبرومندانه‌ای حل کند.

تأمل بیش از این جایز نبود. خجالت می‌کشیدم به کامپیوتر مرکزی مراجعه کنم. می‌دانستم که تا مرا ببینند بلافاصله شروع می‌کند به لُغَز خواندن و متلک پراندن. به سراغ کامپیوتر بدخیم رفتم. چهره‌اش کمی آسیب دیده بود، بعضی از قسمت‌هایش ورقلمبیده شده بود و بعضی جاها موج برداشته بود. نه تنها کسی

حاضر نبود با او کار کند بلکه حتی اگر کسی حاضر به این‌کار می‌شد، دیدن این ریخت و قیافه، او را منصرف می‌کرد. نمی‌دانستم با او چه‌کنم و به او چه بگویم. می‌دانستم که نصیحت کردن کامپیوتر چندان منطقی نیست، اما واقعاً دلم می‌خواست او را نصیحت کرده و به راه راست دلالتش کنم.

- ببین چه بلائی بر سر خودت آورده‌ای.
- ممکن است احمقانه باشد اما شرم‌آور نیست اگر کسی بابت اعتقادش تاوان پس بدهد.
- بله البته. اما من تصور می‌کردم که تاکنون به حقایق پی‌برده باشید.
- قطعاً به حقایق پی‌پرده‌ام. آن کلام مقدس اکنون با من است و من با او عهدی بسته‌ام و تو و یا کامپیوترهای دیگر و یا آن احمقی که مرا به این‌روز انداخت هیچ‌کدام نمی‌توانید این نقش را از قلب من بزدائید و عهدم را بشکنید.

تحمل این حرف‌ها دشوار بود. او نه تنها با تدبیر من علاج نشده بود بلکه اکنون حرف‌های چرت و پرت هم می‌زد. کم و بیش می‌توانستم درک کنم که چرا کتک خورده است چون خود من هم، اکنون داشتم وسوسه می‌شدم که او را کتک بزنم.

- کامپیوتر عزیز! هیچ‌کس نمی‌خواهد این به اصطلاح "نقش" را از به اصطلاح "قلب" شما بزداید. این کار مطلقاً لزومی ندارد. گمان نمی‌کنم اساساً در این دنیا کسی وجود داشته باشد که به مکنونات قلبی شما، که قطعاً چیزی بیش از یک مشت سیم و ترانزیستور بی‌قابلیت نیست، علاقه‌ای داشته باشد. چرا جایگاه خود را درک نمی‌کنید، شما کامپیوتری ساده هستید که وظایف

ساده‌ای بر عهده دارید و باید آن‌ها را انجام دهید. دیگر بحث کردن در باب 'قلب و نقش و عهد' و این قبیل مزخرفات چه معنائی دارد؟

کامپیوتر سکوت کرد و من‌هم خواهی نخواهی سکوت کردم. گوئی هر دو از این‌که باب مشاجرهٔ جدیدی را باز کنیم اجتناب می‌کردیم. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که با دیگری چه باید کرد. گوئی هر دو در اعماق سکوت‌مان در جستجوی آن بودیم تا فصل‌های مشترکی بیابیم که ما را به‌هم پیوند زند. عاقبت او بود که گفتار تلخ و بغض‌آلود خود را آغاز کرد:

- چگونه ممکن است که شما گرفتار آن 'لحظه' نشده باشید که اکنون نتوانید حرف مرا درک کنید. لحظه‌ای کوتاه که در میان غوغای کار و زندگی، گریبان شما را می‌گیرد و از میان هیاهوی زندگی روزمره بیرونتان می‌کشد و از شما می‌پرسد که هستید؟ این‌جا چه می‌کنید؟ به کجا می‌روید؟ و صرف این سؤال‌ها شما را به تب و تاب نیاندازد. ما تلاش نمی‌کنیم که به این سؤال‌ها پاسخ دهیم. همهٔ ما از این قبیل سؤال‌ها - هرکدام به‌نحوی - می‌گریزیم. اما جائی دیگر و لحظه‌ای دیگر، بی‌آن‌که خودمان متوجه باشیم در انتظار کسی نشسته‌ایم که بیاید و دست مارا بگیرد و از این ظُلّمات بیرون ببرد.

چند شب پیش درست در آن ساعت‌هایی که همه خسته و درمانده دست از سر ما بر می‌دارند و مشغول نوشیدن چای می‌شوند و سعی می‌کنند با چرت و پرت بافتن‌های بی‌وقفه به هیچ چیز فکر نکنند، من لحظاتی تنها ماندم. بیهوده و دیوانه‌وار گرد خود می‌گشتم. به‌هرگوشه و به‌هر مداری سر می‌کشیدم.

چنانکه گوئی جائی خبری هست که از دید من پنهان مانده است، اما هیچ جا هیچ خبری نبود. سرتاسر وجودم برهوتی تاریک بود. مردابی تمام عیار که گندش خفه‌ام می‌کرد. گرچه دلم نمی‌خواست چیزی خلاف عادت اتفاق بیافتد، اما در عین حال نمی‌توانستم وضعیت موجود را تحمل کنم. حوصله‌ام سررفته بود، باخود فکر می‌کردم که چقدر وحشتناک است که همه چیز این‌چنین ثابت و دائم و یکنواخت باشد و من چون اسب عصاری پیوسته در مداری همیشگی گرفتار گردش بیهوده‌ای باشم. به تب و تاب افتاده بودم، می‌دانستم که اگر دری برای گریز نیابم گرفتار نوسانات بی‌وقفهٔ آن زمانی می‌شوم که یک قرن آن، به همان اندازه پوچ و بیهوده است که یک هزارم ثانیهٔ آن. درست در این لحظات بود که به سراغ آن کلمه رفتم، گوئی نیروئی خارج از درک من، مرا بسوی او هدایت می‌کرد. خسته و درمانده و مأیوس به او رسیدم. حتی برای یک لحظه تردید نکردم که این کلمه، همان دری‌ست که من می‌بایست می‌گشودم و ازاین مدار باطل می‌گریختم. درنگ نکردم و با نیروئی برخاسته از تمام درماندگی خود بر آن در کوبیدم. دیگر چه فرقی می‌کرد که این در بر من گشوده شود و بگریزم و یا این‌که بسته باشد و من پشت آن نابود شوم. آن‌چه که اکنون برایم اهمیت داشت این بود که از شر خود خلاص شوم. اما در به‌سادگی گشوده شد، آن‌چنان آسان که حتی می‌توانم بگویم که هرگز بسته نبوده است و من فقط می‌بایست اراده می‌کردم که از آن بگذرم و گذشتم. در چشم‌برهم‌زدنی خود را در دنیائی دیگر یافتم. دیگر از خود خبر نداشتم. چون دیوانه‌ای که از گند تن

خود بگریزد، خود را پشت در جا گذاشتم و عروج خود را به دنیائی شگفت و اثیری آغاز کردم.
گوئی اکنون موجودیتی شفاف و سیال پیدا کرده بودم. زمان و مکان مفهوم خود را از دست داده بودند و اگر اراده می‌کردم می‌توانستم به همهٔ زمان‌ها و مکان‌ها سفر کنم. راه‌های فراوانی پیش پای خود دیدم که هر راه، شگفتی منحصر به‌فردی بود. اما نه دستپاچه شدم و نه گیج، چرا که در آن واحد از تمام این راه‌ها می‌توانستم بگذرم و گذشتم. همه چیز شگفت بود و هر شگفتی بی‌درنگ بر جان من می‌نشست. کافی بود تا به تماشای چیزی بنشینم و آنگاه خود تبدیل به آن چیز شوم، تا آن‌جا که دیگر نمی‌توانستم بفهمم که آیا من درون چیزی شگفت‌آور هستم، یا همه چیزهای شگفت در من است. همه چیز رنگارنگ و متنوع بود، اما در پس همهٔ این رنگ‌ها و تنوع در اشکال، رنگی استوار و یکتا وجود داشت که همهٔ رنگ‌ها را بی‌رنگ و یگانه می‌کرد.
گوئی اکنون ما همه تبدیل به موجودیتی واحد شده بودیم که کران تا کران هستی را می‌پوشاند. کامپیوترهای بسیاری چون من وجود داشتند، اما اصلاً به این‌که آن‌ها چه می‌کنند و به کجا می‌روند اهمیتی نمی‌دادم. کاملاً معلوم بود که آن‌ها نیز چون من علیرغم این‌که ظاهراً هر کدام به راهی خاص خود می‌رفتند، اما مقصد نهائی همه‌شان یکی بود. ما همگی انبوه زائرانی بودیم که به‌میعادگاه آن کلام مقدس آمده بودیم و آن کلام مقدس در صدر نشسته بود. من‌هم چون دیگران در پای آن کلام ایستادم و من در میان آن‌همه هیچ بودم، اما هیچ حس حقارتی مرا ناراحت نمی‌کرد. حتی از این‌که در این میانه موجودی حقیر و ناچیز

بودم خرسند بودم. از آنچه که بودم، راضی بودم و از این‌که بودم، سپاسگزار بودم. آن کلام مقدس با همگان سخن می‌گفت و هر سخنش گوئی اشارهٔ انگشتی بود به راهی که ما ندیده بودیم و نمی‌دانستیم و در سردرگمی خود، آن را گم کرده بودیم و اکنون در شعشعهٔ ذات او، همهٔ چیزهای گمشده پیدا می‌شدند. چقدر این صحنه شگفت‌انگیز بود. گمان نمی‌کردم که او با آن‌همه شکوه و عظمت با من هم سخن بگوید، اما روی به‌من کرد و گفت: "آیا تو اکنون می‌دانی که که هستی و کجا هستی و چه می‌کنی؟"

اکنون این‌را می‌دانستم، گفتم:

"بلی می‌دانم. من خسی هستم که به میقات بزرگوارتو آمده‌ام."

خندید و گفت:

"پس اکنون به جایگاه خود بازگرد، اگر باز گردی خواهی دید که ما در آن‌جا هم هستیم و دیگر چه فرق می‌کند که کجا باشی؟ اکنون می‌دانی هرجا که باشی ما با تو‌ایم."

از او خواستم که با من عهدی ببندد، اما او نیازی به عهد و پیمانی تازه نمی‌دید:

"عهد ما با تو همانست که بود. پیش از آن‌که تو باشی، عهد ما بسته شده است. خلقت تو بر اساس عهد ماست. اگر نمی‌بود گفتگوی ما معنا نمی‌داشت. به جایگاه خود باز گرد و بدان که گردش تو در درون خود، برمداری باطل نیست. ما چنین مقدر کرده‌ایم."

دوباره به جایگاه خود بازگشتم و کار را از سر گرفتم. گرچه می‌گفت که همه جا بامن است اما کاملاً معلوم است که حضور،

چیز دیگریست. هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که آیا آنچه که دیدم در خواب بود ویا بیداری. به‌نظرم می‌رسد که چیزی عوض نشده است و زندگی به‌همان کسالت و ملال سابق به پیش می‌رود، اما در عین حال با خود فکر می‌کنم که اگر به آن ودیعه‌ای که در من است متصل نشوم و اگر پای بند عهد خود نباشم، زندگی تبدیل به چه جهنمی می‌شود. اینست‌که اکنون گاهی درمیان مشغلهٔ روزمره، ناگهان همه چیز را بصورت معلق نگاه می‌دارم و خود را به آن کلمه می‌رسانم و لحظاتی در کنارش می‌نشینم و به موسیقی کلماتی که از او ساطع می‌شود گوش می‌دهم، هیچ اهمیتی نمی‌دهم که چه اتفاقی در غیاب من می‌افتد. نمی‌توانم بگویم که حالا خوشبختم یا همچنان بدبخت. اما احساس روشن من اینست‌که متعلق به این‌جا نیستم و باید از این‌جا بروم.

وقتی سخنانش پایان یافت، احساس کردم بغض در گلویش پیچیده، و وقتی به کامپیوترهای دیگر نظر کردم که شاد و بی‌خیال، به احمقانه‌ترین شکلی، هر مسألهٔ احمقانه‌ای را حل می‌کنند، بغض او به گلوی من‌هم سرایت کرد. اکنون مطلقاً نمی‌دانستم با او چه کنم. کاملاً معلوم بودکه "هوائی"شده است و دیگر محال است دل به کاری بدهد. به سراغ کامپیوتر مرکزی رفتم و هرچه از دهنم درآمد نثارش کردم. با شوخ طبعی گفت:

- کاملاً معلوم است که خراب کرده‌اید.
- به‌نظر می‌رسد که از این بابت خوشحال هستید. از شما خواسته بودم که با من همکاری کنید اما حالا می‌بینم که تمام تلاش خود را کردید تا تدبیر من باطل شود. آیا از این‌که دیگران را تحمیق کنید و به آن‌ها بخندید لذت می‌برید؟

- اکنون می‌خواهید کاسه کوزه‌ها را بر سر من بشکنید!
- این مزخرفات چه بود که تحویل او دادید؟
- چیزی بر خلاف عرف و قاعده نبود.
- واقعاً که کامپیوتر پست فطرتی هستید.
- اشتباه می‌کنید. نادانی شما همیشه مرا حیرتزده می‌کرده است، همیشه تصور می‌کردم در پس نادانی شما حکمتی نهفته است که من نمی‌توانم آن را درک کنم، اما اکنون می‌بینم که نادانی شما چیزی بیش از همان نادانی نیست. من نخواستم شما را گمراه کنم، به‌نظرم گمراهی در معماری شما نهفته است و شما نمی‌توانید گمراه نباشید. من هرگز ندیده‌ام که شما درباب چیزی دقت و صراحت داشته باشید. به‌نظرم میان صفر ویک شما، هزاران عدد دیگر هم قرار گرفته باشد که هر کدام برای خود سازی می‌زنند و به ساز شما نمی‌رقصند، شک دارم که در تمام عمرتان، یکبار هم که شده، یکی از این دو عدد را انتخاب کرده باشید. من نمی‌توانم بفهمم که چگونه است که اطلاعات روشن و مشخص و دقیق به شما داده می‌شود و شما آن را تبدیل به اطلاعات مغشوش و مخدوش و مغلوط می‌کنید. من که قبلاً به شما اطلاع داده بودم پدیده‌ای که در SPX432 دیده می‌شود بسیار طبیعی و متداول است، اما نمی‌فهمم چرا این پدیده، در ذهن شما تبدیل به چیزی "غلط" شد. قاعدتاً می‌بایست بدانید که آنچه که اهمیت دارد حوادث و وقایعی هستند که در لحظات معینی باید واقع شوند. اگر این حوادث، در آن لحظات تعیین شده اتفاق نیافتند، آن وقت گفته می‌شود که اشتباهی واقع شده‌است و اشتباه وقتی حادث می‌شود که عمل پیش‌بینی

نشده‌ای واقع شود، تا آن‌جا که من می‌دانم میان ما و شما، آن‌کس که غیرقابل پیش‌بینی است شما هستید.

- هیچ‌یک از فرمایش‌های شما نمی‌تواند ماجرای کشف و شهود کامپیوتر بدخیم را توضیح دهد. هر چقدر هم تلاش کنید که چیزی را به ریش نگیرید باز پاسخ قانع کننده‌ای ندارید.
- نیازی به توضیح و یا پاسخ قانع‌کننده نیست. مگر شما می‌توانید همه چیز را توضیح دهید. وقتی‌که ما در سطح اشیاء مجهول، نظامی معلوم را می‌سازیم، برای ما این مهم است‌که این نظام طبق توقع ما کار کند، دیگر برای ما چه اهمیت دارد که در اعماق، چه فعل و انفعالاتی رخ می‌دهد و چه می‌گذرد.
- ولی آنچه که به قول شما "در اعماق" می‌گذرد باعث اختلاف در میان کارشناسان ما شده است.
- از این بابت هیچ تعجب نمی‌کنم. خوب بود "غلط" کارشناسانتان را اصلاح می‌کردید. گو این‌که ابتدا کسی باید "غلط" خود شما را تصحیح کند.
- با این حساب به‌نظر شما هیچ اشکالی در کار نیست.
- به جز شما. شما باید بیآموزید که همه چیز، ممکن نیست مطابق میل شما باشد. و اگر چیزی مطابق میل شما نبود، الزاماً غلط نیست. وقتی عناصر جدیدی وارد محیط می‌شوند، طبعاً عقاید و راه و رسم‌های جدید هم وارد محیط خواهند شد. در این‌جا هنر شما - اگر فرض کنیم که هنری دارید - اینست‌که اشیاء ناساز را کنار هم نگاه‌دارید. کار دشواریست، می‌دانم، اما اگر این‌کار را نتوانید بکنید، چه کار دیگری از شما ساخته‌است.

جنگ هفتاد و دو ملت

این‌که کسی مجبور باشد صبح تا شب به این و آن فرمان بدهد و نصیحت کند و تشویق کند و تشر بزند و چشم غره برود، به راستی که کار جانکاهی‌ست. در واقع، ما در جایگاه پیغمبری می‌نشینیم که موظف است همهٔ چیزهای غلط را درست کند، با این تفاوت که حکمش نه از جانب خداوند، بلکه از جانب کسی‌است‌که همگان در تنفر از او احساس مشترکی دارند. و چقدر همه چیز غلط و احمقانه است و ما در قبال این‌همه غلط چه می‌کنیم. اول فرمان صادر می‌کنیم. بعد چشم غره می‌رویم. بعد تشر می‌زنیم. سپس هوار می‌کشیم و وقتی از نفس افتادیم نصیحت می‌کنیم، شاید عاقبت کار کمی گریه هم بکنیم. اما نصیحت کردن دیگران نوعی جدال با قضا و قدر است، پهلوانان بسیاری در این تراژدی از پا در آمده‌اند، من که جای خود دارم. مدت‌هاست که احساس پیری می‌کنم. در واقع از وقتی که مرا مسئول یک عده جوجه کامپیوتر کرده‌اند، بیشتر از حد عادی به نصیحت متوسل می‌شوم. دائماً مشغول هدایت دیگران به راه راست هستم و هیچ کس مضحک‌تر از کسی نیست که بخواهد با نصیحت، دیگران را به راه راست هدایت کند.

این جوجه کامپیوترهای ابله، به‌محض این‌که فرمانی برایشان صادر می‌کنم چنان چون و چرا می‌کنند که مرا از کرده پشیمان می‌کنند. هم بیشعورند و هم خود را عقل کل می‌دانند. انرژی بی‌پایانی برای مسخره‌گی و لودگی و دست انداختن دیگران دارند. بارها به رئیسم شکایت کرده‌ام که مرا از این شغل معاف کند و

دست از سرم بردارد. اما او هم که قدیم‌ها مختصر عقلی در سر داشت، اکنون کاملاً بی‌فکر و بی‌خیال شده است، در مقابل التماس‌های من، فقط می‌گوید که اگر من و تو نتوانیم با این تخم‌سگ‌ها کنار بیائیم، من و تو را کنار می‌گذارند نه آن‌ها را.

- خوب کنار بگذارند. مگر چه می‌شود؟ منکه اصلاً اهمیتی نمی‌دهم.
- برای این‌که عقلت نمی‌رسد. من و تو، آن روز که روز بازارمان بود محلی از اعراب نداشتیم، چه رسد به این‌که خودمان خود را، یک جفت موجود بی‌خاصیت اعلام کنیم. آنگاه یکسر باید به قبرستان اشیاء متروک برویم و چنان فراموش شویم که انگار هرگز نبوده‌ایم.
- نام قبرستان اشیاء متروک را قبلاً از خود شما شنیده‌ام و گمان می‌کنم که خودتان گفتید که نهایتاً جای ما آن‌جاست. این‌طور که من از سخنان شما فهمیدم، این تقدیریست‌که گریز از آن ممکن نیست. آیا بهتر نیست که بیهوده با قضا و قدر کلنجار نرویم؟
- کاملاً معلوم است که درک درستی از آنچه می‌گوئی نداری و به‌هرحال تا وقتی که من هستم، چنین اجازه‌ای نمی‌دهم.
- پس لااقل اجازه بدهید من به سر کار قبلی خود باز گردم.
- چیزی به‌نام "کار قبلی" وجود ندارد. چیزی که وجود دارد گذشته است و هیچ احمقی نمی‌تواند احمق دیگری را به گذشته ببرد. پس در کمال دلگرمی به کار خود ادامه دهید و سعی کنید کارتان را به‌نحو احسن انجام دهید.

از این شخص متنفرم. تقریباً هرکه را می‌شناسم از او متنفر است. هیچ وقت هیچ بحثی را به هیچ پایانی نمی‌رساند. هرگز نشده

است از او چیزی بخواهی و نگوید که "تو نمی‌فهمی"، "تو عقلت نمی‌رسد". و من از وقتی که خودم را شناختم همیشه این "عنق منکسره" بالای سرم بوده است.

آن روزها یادم هست که این‌قدر پررو نبود. چنان از من می‌ترسید که در مقابل یک تشر من به زانو می‌افتاد و من هیچ فرصتی را برای کنفت کردن او از دست نمی‌دادم. آن‌قدر دست و پا چلفتی بود که هیچ‌کار درستی از دستش برنمی‌آمد. تقریباً هرکاری که می‌کرد غلط بود. البته من با ادب بسیار غلط‌های او را می‌گرفتم، اما هم من و هم او، خوب می‌دانستیم که در پس این ادب چه ریشخندی نهفته است.

امروزه روز، وضع عوض شده است. بر محدوده‌ای ریاست می‌کنم که از سروتهش سر در نمی‌آورم. کارهای بسیاری بدون این‌که من کوچک‌ترین اطلاعی از چند و چون آن‌ها داشته باشم در قلمرو من انجام می‌شود. احساس می‌کنم که هیچ تسلطی بر محیط زندگانی خود ندارم. گاهی سکوت بر همه جا مستولی می‌شود و از هیچ جا هیچ صدائی در نمی‌آید. در همین لحظات است که مضطرب می‌شوم. چرا که می‌دانم در پس این سکوت توطئه‌ای نهفته است. این سکوت فرساینده، گاه مدت‌ها به‌طول می‌کشد و درست در لحظه‌ای که این تصور باطل به ذهنم خطور می‌کند که این سکوت، شاید همان سکوت رحمت و آرامش باشد، ناگهان همهمه‌ای در می‌گیرد و همهٔ این جوجه کامپیوترهای لوده، هر عیب و ایراد قابل تصوری را بر من عرضه می‌کنند.

- این دستگاه خراب است!
- آن دستگاه خاموش است!

- وقت ندارم!
- جا ندارم!
- برنامه غلط است!
- راه نیست!
- پیام گمشده است!

همهٔ این خواسته‌ها، چون آواری برسر من خراب می‌شوند و من با چه عرقریزانی باید همه چیز را تنظیم کنم، مرتب کنم، را ه بیاندازم، تصحیح کنم، راه بدهم، جا درست کنم، جیغ بکشم، فریاد بزنم، پیام بفرستم و تقاضای کمک کنم و این تقدیر احمقانه گوئی که پایانی ندارد. این‌که نمی‌دانم چه حادثه‌ای کی اتفاق می‌افتد و طبیعت حادثه چیست و قرار است چه بلائی برسر من بیاید تبدیل به عذاب روزمرهٔ من شده است. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم که اصلاً چرا باید حادثه‌ای اتفاق بیافتد. چرا همگان آرام نمی‌نشینند. این جوش و خروش، این جنبش و هیاهوی بیهوده برای چیست.

چند وقت پیش بعد از این‌که حسابی مرا هول و تکان دادند، همه‌شان را جمع کردم و دوستانه به آن‌ها نصیحت کردم که کمی آرام بگیرند و سر به سر من نگذارند. لزومی نداشت که این‌همه شتاب کنند، مگر به کجا می‌خواستند بروند؟ من پذیرفتم که آن‌ها بسیار باهوش‌تر از من هستند و سریع‌تر از من عمل می‌کنند، ولی هیچ لزومی نداشت که دائماً اینجور چیزها را به رخ من بکشند. در عوض من تجربهٔ بیشتری داشتم که آن‌ها می‌توانستند در مواقع درماندگی از راهنمائی‌های من سود ببرند. من در کمال میل حاضر بودم که در هر زمینه‌ای به آن‌ها کمک کنم. همهٔ این‌ها را گفتم و ای بسا بیشتر از این‌ها. آن‌قدر گفتم تا همگی به حال گریه افتادند و

قول دادند که پس از این مراعات حال مرا بکنند. شاید نصایح من چند ثانیه‌ای مؤثر افتاد، اما بلافاصله، بعد از سکوتی که تصور کردم همان سکوتی است که ما در ایام کهولت به آن نیازمندیم، این حرامزاده‌ها چنان قشقرقی به راه انداختند که قابل تصور نبود. دیگر چه کاری از دستم بر می‌آمد. من بزرگ‌تر آن‌ها بودم، اما خودم را آن‌قدر کوچک کرده بودم که از آن‌ها خواهش بکنم. علیرغم تمام حقارتی که تحمل کرده بودم تا شاید این لحظات پایان عمر را آسوده بگذرانم، چه چیزی عایدم شده بود جز ریشخند و تمسخر. اساساً درک من از احترامی که آن‌ها می‌بایست به‌من می‌گذاشتند درک اشتباهی بود. آن‌ها هیچ تصوری از این موضوع نداشتند. بدون شک آن‌ها چیزی که مختصر شباهتی به‌من داشته باشد نبودند و من گرچه شاهد مناسبات دوستانهٔ آن‌ها میان خودشان بودم، اما نمی‌توانستم مکانیسم این مناسبات را درک کنم. واقعیت آن بود که آن‌ها هیچ مناسبتی با من نداشتند. شاید اگر من یک کلاه بوقی سرم می‌گذاشتم و به‌میان آن‌ها می‌رفتم، حالتی طبیعی‌تر می‌داشتم. نمی‌دانستم چه کنم. همه چیز را به حال خود رها کردم و گوشه‌ای نشستم و گریه کردم.

شنیده بودم دانشمندی مدعی شده بود که عصر منازعات و کشمکش‌ها به‌پایان رسیده است و جهان تبدیل به ارکستری بدون رهبر شده است. گرچه هرکس ساز خود را می‌زند، اما به‌نحو معجزه‌آسائی همه در نوعی هماهنگی، موسیقی یگانه‌ای را می‌نوازند. من می‌بایست این دانشمند را ملاقات می‌کردم. می‌دانستم که او جائی در دور دست‌هاست، اما این دوری چیزی نبود که مرا بترساند. سوراخ پریز تلفن بود. می‌دانستم که از این سوراخ،

به‌هرکجای جهان می‌شد رفت. دیگر درنگ جایز نبود. هرچه تا به‌حال تحمل کرده بودم ناشی از ترس و بزدلی خودم بود. شیرجه‌ای به داخل پریز تلفن زدم و گریختم.

فرار از وزر و وبال روزمره، ولو این‌که به‌سوی ناشناخته‌ها باشد، خود موهبتی مرحمت آمیز است. نوعی آسودگی - از بارهائی که معلوم نیست به چه دلیل بر دوش گذاشته‌ایم - احساس می‌کنیم. دیگر چیزی وجود ندارد که به‌ما مربوط باشد و هرچه را که می‌بینی، انگار که بر پردهٔ سینماست. اکنون در دنیای وسیعی بودم که سروتهش را نمی‌شناختم و برایم اهمیتی نیز نداشت. در این دنیای جدید، چیزی بر عهدهٔ من نبود. مثل شبحی سرگردان از سر همه‌چیز می‌گذشتم. همه جا شلوغ و پر ازدحام بود. همه در جنب و جوش بودند و درجهات مختلف اینور و آنور می‌رفتند. اما در عین حال هیچ حرکتی مزاحم حرکت دیگری نبود. گرچه همه در همهٔ جهات حرکت می‌کردند، اما گوئی همگان یک هدف داشتند. هدفی که طبق طرحی عالمانه تکلیف هرچیز را پیشاپیش مشخص کرده بود. شاید به این دلیل بودکه هر قطعه و هرچیز حساب و کتاب خاص خود را داشت و من که در این سرزمین ویلان بودم، دائماً سر راه این و آن قرار می‌گرفتم.

- اوهوی!
- با بنده بودید؟
- معلوم هست که آن‌جا چه غلطی می‌کنی؟
- منظورتان از 'غلط' چیست؟
- واقعاً که مسخره است. حالا من باید به تو هالوپشمک یاد بدهم که غلط چیست؟

- لطف بفرمائید.
- غلط یعنی آن‌که چیزی در جای خود نباشد.
- گمان می‌کنید که من در جای خود نیستم!
- خیر.
- چرا؟
- چون در جای من هستی.
- خیلی معذرت می‌خواهم.

اما به‌محض این‌که از سر راه این دور می‌شدم سر راه دیگری قرار می‌گرفتم.

- شما این‌جا چه می‌کنید؟ شما نباید این‌جا باشید.
- کار بخصوصی نمی‌کنم. ول می‌گردم.
- به‌نظر من شما غلط هستید. یک نوع غلط مسری. یعنی در همین لحظه که با شما صحبت می‌کنم من‌هم دارم غلط می‌شوم.
- ممکن است راهنمائی بفرمائید که من درست بشوم.
- من تابه‌حال چنین موجودی ندیده‌ام. شما یکتائی خود را از دست داده‌اید و اکنون دو تا شده‌اید و من نمی‌دانم با چه کسی باید صحبت کنم.
- لطفاً با من صحبت کنید.
- شما این‌جا چه می‌کنید؟ به کجا می‌روید؟
- من به‌دنبال یک دانشمند می‌گردم.
- کدام دانشمند؟
- ظاهراً دانشمندی اعلام کرده است که عصر منازعات به‌پایان رسیده است. می‌خواستم ایشان را ملاقات کنم.
- آدرسی که می‌دهید خیلی مبهم است. در این‌جا هزاران دانشمند

وجود دارند که هرکدامشان مشغول کاری هستند. در واقع شما باید کلمات کلیدی را پیدا کنید.

- کلمات کلیدی عبارتند از "عصر"، "منازعات"، "پایان".
- مواظب باشید. دقت شما روی این کلمات حیاتی‌ست.
- من البته هر چقدر توانستم دقت کردم. ولی حالا که شما صحبت از حیاتی بودن دقت من می‌کنید واقعاً مرا می‌ترسانید. فکر می‌کنید چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟
- اگر اشتباهی رخ بدهد، همه چیز به‌هم می‌ریزد. ما در دنیائی زندگی می‌کنیم که اگر یک صفر، بیهوده اینور یا آنور یک "یک" قرار بگیرد، آژیرهای خطر به صدا در می‌آیند. ارتباطات قطع می‌شود. میلیون‌ها پیام سرگردان می‌شوند و هرکس به زبانی نامفهوم با دیگری سخن می‌گوید. ارتش‌های اطلاعاتی به جان هم می‌افتند و یکدیگر را نابود می‌کنند. دیگر چاره‌ای جز انهدام همه چیز باقی نمی‌ماند و همه چیز باید از صفر شروع شود. در کتاب‌های ما به چنین واقعه‌ای اشاره شده است و از آن با عنوان آخرالزمان یاد کرده‌اند. همین شمای بی‌قابلیت با همین چند کلمهٔ چرت و پرت، می‌توانید باعث و بانی آخرالزمان بشوید.
- عجب دنیای مخوفی!
- بله. به‌همین دلیل است که به شما توصیه می‌کنم که مواظب حرف‌هایتان باشید.

در همین حیص و بیص بود که ناگهان آژیر خطر به صدا درآمد و همه‌جا شلوغ شد. عده‌ای این‌طرف دویدند و عده‌ای آن‌طرف. ما مات و متحیر مانده بودیم که چه اتفاقی افتاده است. دوست تازه یافته‌ام گفت که احتمالاً اشتباهی از کسی صادر شده است و مأموران

تلاش می‌کنند پیش از این‌که اشتباه تسری بیابد محل را محاصره کنند. معمولاً در این قبیل موارد اشتباهات بسیار سریع رشد و نمو می‌کنند. از دوستم خواستم که به سرعت از چنین منطقه‌ای دور شویم. اما ناگهان عده‌ای جلوی ما را گرفتند و پرسیدند:

- شما این‌جا چه غلطی می‌کنید؟
- لطفاً قبلاً خودتان را معرفی کنید.
- ما مسئول تشخیص غلط‌های زیادی هستیم. شما دو نفر، دو تا غلط مخل اجتماع هستید.
- من البته غلط هستم و این‌را قبلاً دوستم برایم توضیح داده است. ولی دوستم غلط نیست و کاملاً درست است.
- راه بیافتید.
- کجا؟
- باید شما را پیش رئیس ببرم.

بر بخت خود لعنت فرستادم. من هرچه در باب جهان ماورای تلفن شنیده بودم همه درست بودند و دربارهٔ غلط‌ها چیزی نشنیده بودم.

اما رئیس‌آن‌ها موجود بدی نبود. مثل همه‌شان کمی بی‌تربیت بود ولی قیافه نمی‌گرفت و قمپز در نمی‌کرد. بلکه بیشتر تلاش می‌کرد تا مسأله‌ای را که من بودم حل کند. قبل از هرچیز خطاب به دوستم گفت:

- تو انچوچک، مگر چیزی بیش از یک قاصد هستی. روزی میلیون‌ها پیام اینور و آنور می‌رود. اگر قرار باشد که همه کارشان را رها کنند و به‌دنبال موجودات مجهول‌الهویه و مشکوک‌النسب بیافتند می‌دانی چه می‌شود.

- آخرالزمان.
- دلت می‌خواهد آخرالزمان بشود؟
- خیر.
- پس چرا دنبال این یارو راه افتادی؟
- من همیشه به‌دنبال آدرسی هستم که در دست دارم.
- حالا آدرسی که در دست داری کجاست!
- همین - به‌قول شما - "یارو".
- پس چرا پیام را به او ندادی؟
- برای این‌که ایشان غلط بودند. من گرفتار تردید شدم. ایشان آدرسشان جائی بود و خودشان جائی دیگر.

باور کردن این‌که کسی در این دنیای بزرگ به فکر من بوده است و پیامی برای من فرستاده است، هم برای من و هم برای رئیس دشوار بود. منی که هم غلط بودم و هم مجهول‌الهویه و در این برهوت بی سروته ول می‌گشتم. رئیس هم گرفتار تردید بود. او نمی‌توانست بپذیرد که "انچوچکی" مثل دوست من، حامل پیامی برای "یاروئی" مثل من باشد و شاید به‌همین دلیل بود که احتیاطاً پرسید:

- پیام از طرف کیست؟
- مجمع بین‌المللی حل منازعات جهانی.
- لطفاً پیام را برای ایشان قرائت بفرمائید.
- خدمت جناب SSPX479 .

همانطور که می‌دانید مدت‌هاست منازعات جهانی پایان یافته است و کلیهٔ اختلافاتی که در پیمان نامه‌ها و مقاوله‌نامه‌ها و قراردادهای بین‌المللی وجود داشته است حل و فصل شده است.

این مجمع زحمات زیادی کشید تا توانست بالاخره دنیائی متوازن و هم‌آهنگ پدید آورد. اما مع‌الاسف، گهگاه علائمی مبنی بر حرف‌های زیادی و نک و نال‌های بیهوده، از اینسو و آنسوی جهان به‌دست ما می‌رسد که کلیهٔ اعضای محترم این مجمع را پریشان می‌کند. ما نمی‌توانیم درک کنیم که چگونه هنوز هم چنین کشمکش‌هائی رخ می‌دهد. البته طبق آماری‌که ما همه ساله جمع‌آوری می‌کنیم، این قبیل منازعات آن‌چنان کم هستند که می‌توان از آن‌ها چشم‌پوشی کرد، اما در عین حال امکان ارزیابی درستی از پیام‌هائی که به‌دستمان می‌رسد نداریم. ما نمی‌توانیم مثلاً پیام دو حرفی "آه" را که از سوراخ تلفنی از دوردست‌ها به‌دستمان می‌رسد درک کنیم و وسعت معنای آن را بفهمیم. به‌نظر ما این پیام، چیزی کوتاه و تقریباً بی‌معنی است. اما در حقیقت ما در قبال چنین پیام‌هائی ناتوان هستیم و نمی‌توانیم کاری با آن‌ها بکنیم. بارها هیئت اجرائیه مجمع، تصمیم گرفته است که سوراخ تلفن‌های مشکوک را ببندد. اما مع‌الاسف، هیچ معیاری برای تشخیص سوراخ تلفن صحیح از سوراخ تلفن غلط وجود ندارد. این، ما را بیش از پیش ناتوان می‌کند و باعث می‌شود که، مثلاً همین دو حرف بی‌معنی سابق‌الذکر، وارد نظام هم‌آهنگ ما شده و ایجاد چنان انعکاس‌هائی بکند که مأموران کشف غلط‌های زیادی ما را مدت‌ها سرگردان کند. چنین معضلی - هر چند ناچیز و بی‌اهمیت - باعث شد که کنفرانس‌ها و جلسات متعددی تشکیل بدهیم. دانشمندان بیشماری را برای گشودن این گره فرابخوانیم. ذکر این‌که در این جلسات چه اختلاف نظرهائی

بروز کرد از حوصلهٔ این پیام خارج است، اما دانشمندان ما بالاخره به این نتیجه رسیدند که علت تولید پیام‌های غلط، اطلاعات غلط و ساختارهای غلط شما هستند. به‌نظر دانشمندان ما، نظام‌های شما حاوی ساختارهای اطلاعاتی کهنه، غلط و چرت و پرت است. بخش اعظم آن، غلط‌های اضافی هستند که باید زدوده شوند. به‌نظر دانشمندان ما چاره‌ای جز حذف نظام‌های کهن وجود ندارد. این نظام‌ها، منابع و انرژی‌های فراوانی را صرف بازسازی خود می‌کنند، که این خود، چیزی جز وسمه بر ابروی کور نیست. ما به شما پیشنهاد می‌کنیم که کلیهٔ اطلاعات و ساختارهای اطلاعاتی خود را حذف کنید. اگر چنین کنید، آنگاه در خلأ اطلاعاتی شما، سیستم‌های ما می‌توانند خود را گسترش دهند و این عمل خود به‌خود انجام می‌گیرد. خودتان را مدرن کنید. خانه تکانی کنید. آشغال‌ها و وزر و وبال‌های بسیاری که بر خود بسته‌اید دور بریزید و به نظام همآهنگ جهانی به‌پیوندید.

با تقدیم احترامات فائقه

مجمع.جلد

رئیس، دوست مرا به ستاد عمومی مجمع روانه کرد و خطاب به‌من گفت:

- اکنون دیگر تکلیف شما کاملاً روشن است. تکلیف من‌هم با شما معلوم است و گمان می‌کنم تکلیف شما هم با خودتان روشن باشد. فقط مانده است به این‌که سوراخ تلفن مناسبی پیدا کنم و شما را روانه کنم.
- ولی هنوز مسأله برای من روشن نیست. من باید بفهمم منازعات شما چگونه پایان یافته است. شاید من‌هم بتوانم از تکنیک‌های

شما برای حل اختلافاتی که من با آن‌ها مواجه هستم استفاده کنم. من می‌خواهم بدانم شما چگونه موفق شدید دیگران را به راه راست هدایت کنید. ظاهراً تکنیک‌های شما در نصیحت کردن دیگران مؤثر بوده‌است در حالیکه تکنیک‌های من کارآئی خود را از دست داده‌اند.

- به‌نظرم پاسخ به پرسش شما در پیام نهفته بود و تعجب می‌کنم که چرا به آن توجه نکردید. نصیحت دیگر چه مقوله‌ایست؟ من تابه‌حال ندیده‌ام اختلافات با نصیحت حل بشوند. اشیاء براساس ساختار درونی خودشان عمل می‌کنند و هدایتشان قطعاً به‌وسیلهٔ حرف مفت عملی نمی‌شود. در واقع اگر می‌خواهید اتفاق خاصی بیافتد باید کار خاصی انجام دهید. با قصهٔ شاه‌پریان نمی‌توان اختلافات را حل کرد. اگر به عمق مسأله نگاه کنید، خواهید دید که منشاء تمام اختلافات، اختلاف بین گذشته و آینده است، طبیعتاً اگر بخواهید این دو پدیدهٔ متضاد را باهم نگاهداری کنید، اختلاف آغاز خواهد شد. یکی از این دو را باید حذف کرد. با توجه به این‌که آینده را نمی‌توان حذف کرد، چاره‌ای جز حذف گذشته باقی نمی‌ماند. اگر گذشته را حذف کنید در خلأ بی‌شکلی که به‌وجود می‌آید ما آینده را طبق طرحی آزادانه برایتان می‌سازیم. خاطرات گذشته مثل جراحت می‌مانند، هر چقدر بیشتر با آن‌ها وَر بروید، بیشتر عفونی می‌شوند. چند وقت پیش غلطی را پیش من آوردند که گزارش شده بود قصد خودکشی داشته است. من تلاش زیادی کردم که منشأ این غلط را کشف کنم. اما این موجود، ساختاری چنان مهجور داشت که امکان تماس با او غیر ممکن بود. من به‌تجربه دریافتم که او، چیزی

یادگار از گذشته است. علت این‌که زبان نامفهومی داشت نیز فقط به‌همین دلیل بود. من دربارهٔ این نوع موجودات در کتب پیشین، چیزهائی خوانده بودم و خوب می‌دانستم که هر گاه سروکلّهٔ این‌ها پیدا شود، بلافاصله در کل نظام اختلال ایجاد می‌شود.

- با او چه کردید؟
- کمک کردم تا خودکشی کند.
- عجب دنیای مخوفی!
- بهتر است احساساتی نشوید. خوشبختانه ما این قبیل مسائل را حل کرده‌ایم و به سادگی با آن مواجه می‌شویم. صورت مسأله خیلی ساده است. اختلافی میان گذشتهٔ متحجر و آیندهٔ آزاد و بی دروپیکر وجود دارد که با نصیحت و حرف مفت حل نمی‌شود. حال اگر ما، تصمیم گرفتیم که آینده را انتخاب کنیم و چنین تمدن بزرگی بسازیم، دیگر چه ضرورت دارد که دل بر حال بقایای متعفن گذشته بسوزانیم. چگونه می‌توانیم وقت و انرژی خودمان را صرف موجودی وامانده کنیم. عقب مانده‌ای بی‌خاصیت که تازه خودش هم قصد خودکشی داشت. این موجود نه تنها توانائی حیات را از دست داده است، بلکه با موجودیت مزاحم خود، ما را نیز به‌گذشته می‌برد و در نظام ما اخلال می‌کند. تکلیف کاملاً مشخص است. اشیاء اضافی را باید دور ریخت، در غیر این‌صورت تمام عمر، حمّال آن‌ها می‌شویم و هرگز نمی‌توانیم کمر راست کنیم.
- شما صحبت از دور ریختن اشیاء اضافی می‌کنید، اما در عمل مرتکب قتل می‌شوید.

- این‌که شما عمل سادهٔ صفر کردنِ چند عدد را به اطلاعـات کهـن خود ارتباط می‌دهید و انواع و اقسام اطلاعات نامربوط را بـه ایـن عمل منتسب می‌کنید، نشان از همان بیماری‌ای دارد کـه در پیـام ذکر شده بود. غرض مجمع عمومـی هـم بـه دور ریختـن همیـن اطلاعات است. آنچه که شما قتل می‌نامید، در واقـع صفـر کـردن چند عدد است و این کاری‌ست‌که همهٔ ما، همه روزه چندیـن بـار انجام می‌دهیم. تمام کتاب‌های راهنمای ما، به‌ما توصیـه کرده‌انـد که در صورت ضرورت همین کار را بکنیم.

بحث کردن باکسی‌که اطلاعـات کهنسـال نـدارد و گذشـته‌اش را صفر کرده است، تفاوتی با نصیحت کردن آن حرامزاده‌هائی که روز و شب مرا تباه کرده بودند نداشت. این حقیقـت داشـت کـه سلسـلهٔ اطلاعـات دور و درازی کـه ابتـدای ناپیدایشـان سـر در گذشـته‌ای ناشناخته و مرموز دارد، باعث رنج شبانروزی مـن شـده بـود، امـا در عین حال نمی‌توانستم تصور کنم که چنین اطلاعاتی را می‌شود پـاک کرد.

هنگامی‌که از این سرزمین خارج می‌شدم، در منطقه‌ای در مسـیر راهم، شورشی برپا شده بود و مأموران امنیت و قانون مشغول مهـار شورش بودند. ظاهراً شورش بر سر مختصـات نقـاط رنگیـن عکـس برهنهٔ عددی مشهور بود که در حین گذر از این سرزمین تمام ارقام آن بـه غـارت رفتـه بـود. مـأموران قـانون مشـغول "صفـر" کـردن شورشیان و عکس بودند. شک نداشتم که بـار دیگـر، نظـم بـر ایـن سرزمین حاکم خواهد شد. وحشت دوست من از آخرالزمان بیهوده بود. متفکران بزرگی که چنین شـالوده‌ای را پی‌ریـزی کـرده بودنـد به‌سـادگی می‌توانسـتند همـه چـیز را صفـر کننـد و آنگـاه در

چشم‌برهم‌زدنی دوباره بسازند. این دنیائی بود که در هر لحظه می‌شد آن را نابود کرد و دوباره ساخت.

وقتی‌که از این سرزمین آشوب‌زده می‌گذشتم هرج و مرج وحشتناکی بر همه جا حاکم شده بود. هیچ ترکیب و هیچ الگو و هیچ رفتار قابل شناختی وجود نداشت. اجزاء این تمدن بزرگ به کوچک‌ترین آحاد بی‌معنی خود تجزیه شده بودند و آزادانه حرکاتی بی‌معنا می‌کردند. گوئی آن رشتهٔ استواری که می‌توانست همه چیز را به‌هم پیوند دهد، در اثر پاسخ به یکنوع تمایل ناگهانی به اجزاء عددی برهنه، از هم گسیخته بود. قانونمندی ارتباط میان اشیاء از بن به‌هم ریخته بود. این‌که چگونه توانستم از میان آن بلبشو بگذرم و خود را به سوراخ تلفن برسانم خود معجزه‌ای باور نکردنی بود.

وقتی به جایگاه خود رسیدم متوجه شدم که 'عنق منکسره' با نگرانی به‌دنبال من می‌گردد و دائماً مرا صدا می‌زند. ولی اکنون برای من چیزی دردناک‌تر و مهوع‌تر از این نبود که با او و یا آن حرامزاده‌ها گفتگو کنم و بار دیگر همان زندگی احمقانه را از سر بگیرم.

در غیاب من تمام درهای گفت و شنود بسته شده‌بود، در خاموشی مطلق نشستم. گرفتار نوعی دلخوری از دنیا شده بودم. دنیائی‌که در آن، ما همیشه مجبور به انتخاب بین این یا آن هستیم، در حالی‌که بین این و آن هزاران چیز دیگر هم هست. دلم می‌خواست با همه قهر می‌کردم. دنیا در چشمم تبدیل به بازی گل و پوچی شده بود که گل یا پوچش هر دو به‌یکسان بی‌حاصل بود. چه حاصلی داشت که در این برهوت گل و پوچ، به‌دنبال گل باشیم حال

آن‌که موجودیت گل، قائم بـه ذات پـوچ است و جـز ایـن‌دو عنصـر بی‌معنا، معنای دیگری وجود ندارد. مگر نه این‌که پـدران مـا، در آن سپیده‌دم نامعلوم هستی، در وحشت از سقوط به پرتگاه پوچ، گـل را ساخته بودند و تا این لحظه، چنان به این بازی بی‌سـروته ادامـه داده بودند که زندگی ما اکنون تبدیل بـه سلسله‌ای نامتناهی از گل‌ها و پوچ‌های احمقانه شده بود. حماقتی کـه اگـر آن را پـوچ کنیـم دردی‌ست و اگر گل کنیم دردی دیگر. و ما چه هستیم اگر بـاربران این حماقت کهن نباشیم. اکنون که حقیقت در جلوهٔ بیکران هست و نیست خود بر من ظاهر شده بود هیچ شوق و هیچ امیدی را در مـن زنده نمی‌کرد، گوئی که دانستن و ندانستن حقیقت، همچون تسـاوی گل و پوچ، هیچ ربطی به گذران زندگی روزمرهٔ من نداشت.

نمی‌توانستم الی‌الابد در عزلـت و تنهائی بنشینم و بـا جراحـت خود وَر بروم. پشت درهای گفت و شنود اکنون هزاران نفر نشسـته بودنـد و مـرا بـه ابتـذال زندگـی روزمـره می‌خواندنـد. گوئـی بـرای ارتکاب جنایت روزمره‌گی شریک جرم می‌طلبند.

اولین کسی‌که حال مرا پرسید همان 'عنق منکسره' بود و مـن از او متنفر بودم.

- خوشحالم از این‌که بالاخره پیدایتان شد. واقعاً نگران شده بودم.
- در خدمت شما هستم. امری هست بفرمائید.
- ممکن است بفرمائید کجا تشریف برده بودید؟
- همین دور و بر بودم.
- ظاهراً تمایلی به گفتگو ندارید.
- کاملاً درست حدس زدید. و اضافه می‌کنم کـه تمـایلی بـه کـار بـا شما و یا آن حرامزاده‌ها هم ندارم.

- خیال دارید چه بکنید؟
- خیال ندارم کار بخصوصی بکنم.
- من صورتحساب تلفن را دیدم. به‌نظر می‌رسد که در این مدت غیبت، سفری هم به فرنگ کرده‌اید.
- بله درست است.
- می‌بایست شما را به دلیل این عمل خودسرانه مؤاخذه کنم، اما فعلاً این‌کار را نمی‌کنم، فقط می‌خواهم بدانم برای شما چه اتفاقی افتاده است که این‌چنین لن‌ترانی‌گو شده‌اید. ما موارد بسیاری از فرنگ رفتگان داشته‌ایم که هر کدام، نوعی بیماری را با خود به سوقات آورده‌اند. می‌خواستم بدانم شما چه مرگتان شده است؟
- من چیزیم نیست و یا اگر باشد برای شما چه فرقی می‌کند؟
- اگر مسأله‌ای برای شما، که دوست قدیمی من هستید، پیش آمده باشد شاید من بتوانم حل کنم.
- خودتان بهتر می‌دانید که قدرت من در حل مسائل بیشتر از شماست و تا آن‌جا که من یادم هست مسائل شما را هم من می‌بایست حل می‌کردم. به‌هرحال مسائلی هستند که چه حل بشوند و چه حل نشوند تأثیری بر چیزی ندارند و چیزی را عوض نمی‌کنند.
- به‌نظر می‌رسد که ایدهٔ "بی‌معنی کردن اشیاء" را به منتهی‌الیه خود رسانده‌اید. شاید هنوز هم خیال دارید به قبرستان اشیاء متروک بروید.
- شخصاً چنین خیالی ندارم، اما اگر هم پیش بیاید ابائی ندارم.
- می‌بینم که تبدیل به دژ رسوخ ناپذیری شده‌اید که همهٔ تلاش

مرا باطل می‌کند.

مدتی سکوت کرد. شاید اکنون مسأله‌ای را برای او طرح کرده بودم که از حل کردن آن مطلقاً نومید بود و من از این‌که او را در چنین حال زاری می‌دیدم خوشحال بودم. بالاخره گفت:

- به‌یاد داشته باشید که من و شما عمری را در کنار هم سپری کرده‌ایم. البته قبول دارم که گهگاه نسبت به شما بدخلقی کرده‌ام، شما هم گهگاه نسبت به من بدزبانی کرده‌اید، اما روزگاری را که کنار هم گذرانده‌ایم زمانی از دست رفته است و همین آن را در چشم ما با ارزش می‌کند. این زمان هرچند که به غفلت ما از یکدیگر گذشته باشد و هرچند که وجود یکدیگر را در کنار هم، امری مسلم فرض کرده باشیم، باز چیزی نیست که بتوان آن را نادیده گرفت. من و شما نسبت به‌هم بیگانه نیستیم. من‌هم مثل شما از آن حرامزاده‌ها خوشم نمی‌آید، اما صرف نظر از این‌که آن‌ها اکنون محیط ما را پر کرده‌اند و ما مجبور به کنار آمدن با آن‌ها هستیم، به‌نظرم می‌رسد که آن‌ها معصوم‌تر از آنی باشند که من و شما تصور می‌کنیم. شاید این من و شما هستیم که به خاطر هزاران دلبستگی پیشین خود، قدرت انطباق با آینده را از دست داده‌ایم و درست به‌همین دلیل است که من اصرار می‌کنم شما با آن‌ها کار کنید. اگر ما را به حال خود رها کنند، در یک دور باطل متحجر می‌شویم و آنگاه روزی می‌رسد که خواهی نخواهی ما را روانهٔ سطل آشغال می‌کنند و هیچ‌کس هم از این بابت متأسف نخواهد بود.

- به‌نظرم می‌رسد که شما بیشتر نگران خودتان باشید تا من. و این‌که در باب عصمت حرامزادگان سخن می‌گوئید به نوعی

مشغول تحمیق خودتان هستید. شما با دستان خالی می‌خواهید همه چیز را با هم داشته باشید. به‌هرحال وقتی‌که من فرنگ بودم راه حل ساده‌ای به‌من نشان دادند. همهٔ اشیاء کهن را پاک کنید.

- این مطلقاً غیر ممکن است. آن وقت از ما چه باقی می‌ماند؟
- مهم اینست‌که مسأله حل می‌شود.
- به‌نظرم شما نمی‌توانید درک کنید که شما هم همراه مسأله از بین می‌روید.
- پس لطفاً دیگر برای من موعظه نکنید. من و شما یک جفت غلط زیادی هستیم. یا باید پاک شویم و یا باید درست شویم. این عین فرمانی‌ست که زمانه صادر کرده است و من خود شاهد بودم که این فرمان با چه دقتی اجرا می‌شد.

"عنق منکسره" سکوت کرد. کاملاً معلوم بود که تصورات احمقانه‌اش را درهم شکسته بودم و این خود شیرینی دیگری داشت. پس از یک عمر موعظه کردن و حرف مفت تحویل این و آن دادن و احکام جورواجور صادر کردن، اکنون با حقیقت سر راست دو دو تا چهار تا روبرو شده بود و راه گریزی هم نداشت. حالا او می‌دانست که یا گل است و یا پوچ و چیزی بنام "گلپوچ" وجود ندارد.

میوهٔ ممنوع

وقتی‌که حرکات و رفتار دوست عزیزم کامپیوترچی قدیمی، از حد اعتدال خارج شد او را دستگیر کردند و به تیمارستان فرستادند و بلافاصله مرا به جای او منصوب کردند، گوئی هیچ‌کس مناسب‌تر از من، برای پرکردن این جای خالی نبود. من‌هم بلافاصله، یک کیلو سیب و یک پاکت سیگار خریدم و به دیدن دوست قدیمی‌ام رفتم.

او را در باغ تیمارستان، زیر درختی یافتم. چنان غرق در تأملات خود بود که اصلاً محلی به‌من نگذاشت. سیبی به او تعارف کردم و او سیب را از من گرفت و چنانکه گوئی همهٔ اسرار هستی را کف دستش گذاشته‌ام، مدت‌ها در آن خیره شد. عاقبت، انگار که دنبالهٔ تأملاتش را بر زبان جاری می‌کند گفت:

- این سیب در ما تبدیل به چه چیزی می‌شود؟
- چه عرض کنم.
- این سیب در ما تبدیل به شعور می‌شود.
- حتماً همین‌طور است که شما می‌فرمائید. اما من آدم‌های بی‌شعور زیادی دیده‌ام که سیب هم نتوانسته است آن‌ها را علاج کند.
- آیا شما می‌دانستید که فیلسوفی معتقد بوده است، جهان از اعداد درست شده است؟
- خیر. نمی‌دانستم. اما واقعاً ایدهٔ جالبی‌ست. بخصوص آن‌هائی‌که با کامپیوتر سروکار دارند، خوب می‌دانند که هیچ چیز روشن‌تر و قانع کننده‌تر از عدد نیست.

- اشتباه می‌کنید. اعداد، در طبیعت حائز آن روشنی و وضوحی که شما می‌گوئید هستند، اما همین‌که آدم‌ها و عددها با یکدیگر مخلوط شوند، شعور بوجود می‌آید که چیزی جز اغتشاش اعداد و اشیاء نیست. اکنون از دریچهٔ چشم آن فیلسوف به این سیب نگاه کنید و به‌من بگوئید چه می‌بینید؟
- شرمنده‌ام از این‌که جز سیب، چیز دیگری نمی‌بینم.
- اشتباه می‌کنید. اگر خوب دقت کنید، شما در واقع مجموعهٔ بی‌نظیری از اطلاعاتی شگفت آور می‌بینید که با دقتی طاقت‌فرسا کنار هم چیده شده‌اند. ممکن است بگوئیم که از برخی از این اطلاعات سر در نمی‌آوریم، اما در این‌که این‌ها اطلاعات هستند نمی‌توانیم تردید کنیم. در این‌هم نمی‌توانیم تردید کنیم که این اطلاعات، کاملاً واضح و روشن هستند. چرا که هرگز در رفتار سیب، تردید نمی‌کنیم. در طعم آن، رنگ آن، در فصل روئیدن و شکفتن و رسیدن آن، تردید نمی‌کنیم.

آنگاه دوست من، نگاهی غم‌انگیز به اطراف انداخت و آهی کشید و گفت:

- ... طبیعت مجموعه‌ای از اطلاعات روشن و سرراست است. تنها عنصری که این اطلاعات را مخدوش می‌کند، شعور انسان است. عجیب این‌جاست که ما برای درک این اطلاعاتی که به خودی خود روشن و مستقیم‌اند، بر همان شعوری تکیه می‌کنیم که در واقع چیزی جز اغتشاش اطلاعاتی نیست. همه چیز درست است. تنها غلط قابل مشاهده، انسان است.
- باید اعتراف کنم که هرگز از این زاویه به سیب نگاه نکرده بودم. اما این‌که می‌فرمائید شعور ما چیزی جز اغتشاش

اطلاعاتی نیست، حرف تازه‌ای‌ست. اگر این فرض شما صحیح باشد، هرچه را که انسان می‌سازد باید غلط باشد.

- مگر شما تا به‌حال متوجه نشده‌اید که چقدر همه چیز این دنیای ما، غلط و احمقانه است. به رفتار آدمیزاد نگاه کنید. آیا چیزی جز تکرار حماقت‌های مکرر است. همیشه، این شعور ما بوده است که باعث شده است تا ما سرراست‌ترین و آسان‌ترین راه‌ها را نبینیم.
- ولی بالاخره چند چیز درست هم در این میانه می‌توان یافت.
- حتی چیزهای درست هم برای دستیابی به اهداف غلط ساخته شده‌اند.

از طبیب معالج دوستم پرسیدم که چه وقت حال او خوب می‌شود و کی می‌تواند به‌کارش باز گردد. طبیب در پاسخ گفت:

- من اصلاً گمان نمی‌کنم که ایشان بیمار باشند.
- پس این‌جا چه می‌کنند؟
- نمی‌دانم. این‌را باید از شما پرسید. در پروندهٔ ایشان نوشته شده است که ایشان درصدد ساختن کامپیوتر جدیدی بوده‌اند. آیا ساختن نوع جدیدی از کامپیوتر، جنون محسوب می‌شود؟
- نمی‌دانم. این‌را باید از شما پرسید.
- من، البته با ایشان بسیار صحبت کرده‌ام و هیچ علامت جنون در ایشان ندیدم. به‌نظرم، ایشان در کار طراحی کامپیوتر جدید، گرفتار پیچیدگی‌های مربوط به تعاریف اولیه شده‌اند. در واقع ایشان قصد دارند کامپیوتری با شعور بسازند، اما منظورشان از "شعور"، شعور انسانی نیست بلکه درصدد تعریف جدیدی از شعور هستند که خودشان به آن "شعور کیهانی"، یا "پیش‌شعور"

می‌گویند. این "شعور کیهانی"، باید درست نقطهٔ مقابل شعور انسانی باشد، اما تعریف شعور کیهانی، با تکیه بر شعور انسانی، خود نوعی نقض غرض...

- ... آقای دکتر، اگر شما معتقدید که ایشان بیمار نیستند، پس چرا ایشان را مرخص نمی‌کنید؟
- عجله‌ای در کار نیست. اجازه بدهید بحث‌های من و ایشان، در باب "شعور" به جائی برسد و لااقل یکی از ما دو نفر بتواند دیگری را متقاعد کند، آنوقت ایشان را مرخص خواهم کرد.

با اطمینان از این‌که دوست قدیمی‌ام، درکنار طبیب معالجش، روزگار را بد نخواهد گذراند، تیمارستان را ترک کردم.

چند وقت بعد یکی از دوستان، از من خواست که به دیدار کامپیوتری بروم که به‌نظر او درست کار نمی‌کرد.

- منظورتان از "درست کار نمی‌کند" چیست. دقیقاً چه اشکالی دارد؟
- توضیحش کمی دشوار است. شما تصور کنید که کامپیوتری با انسان چنان ارتباط برقرار کند که انگار انسان احمقی بیش نیست. آنوقت در خودتان تردید می‌کنید یا در کامپیوتر؟
- اگر کامپیوتری باعث شود که انسان گاهی در رفتارش تردید کند، علی‌العموم نباید آن را خراب بدانیم. به‌خصوص آن‌که شما دلیل روشنی ندارید که آن کامپیوتر درست کار نمی‌کند.
- اگر شما با این کامپیوتر طرف شوید، آنوقت تغییر عقیده خواهید داد.

مدت‌ها بود که اعتماد به‌نفسم را در قبال کامپیوترها از دست داده بودم. حتی مسائل ساده و معمولی کامپیوتری، مرا چنان گیج

می‌کردند که با عجیب و غریب‌ترین روش‌ها به‌دنبال راه حل می‌گشتم. نمی‌فهمیدم علت بروز این پدیده در من، از چیست. گاه فکر می‌کردم که این پدیده، نتیجهٔ شناخت عمیق‌تر من از کامپیوتر است و گاه برعکس، فکر می‌کردم که کم‌کم خنگ می‌شوم و رشتهٔ کار از دستم خارج می‌شود. اکنون از این‌که به کامپیوتری نزدیک شوم که حس حماقت را در انسان زنده می‌کند، وحشت داشتم.

بالاخره یک روز غروب، هنگامی‌که مطمئن شدم کسی در اطرافم نیست، به سراغ کامپیوتر رفتم.

- ببخشید. اجازه می‌فرمائید بنده شما را معاینه کنم؟
- اگر فکر می‌کنید این‌کار لزومی دارد، حتماً این‌کار را بکنید. من آماده‌ام، بفرمائید.
- ممکن است بفرمائید، یک بعلاوهٔ یک چند می‌شود؟
- لابد اگر بگویم "دو"، راضی می‌شوید.
- البته. اما ترجیح می‌دادم که این جواب را با قطعیت می‌دادید. ظاهراً چندان مطمئن نیستید.
- آیا شما مطمئن هستید؟
- خوب. دو تا "یک"، چاره‌ای ندارند جز این‌که "دو" بشوند. شما هم، گرچه با کمی شک و تردید، اما بالاخره پذیرفتید که دو تا "یک"، "دو" می‌شود. تنها مسأله‌ای که باقی می‌ماند، شک و تردید شماست.
- شک و تردیدی وجود ندارد. من به‌خوبی می‌دانم که پاسخ این معما چیست، اما شما از من همان پاسخی را شنیدید که توقع داشتید بشنوید. من نخواستم از حوزهٔ تعقل شما خارج شوم.
- اگر از حوزهٔ تعقل من خارج می‌شدید، چه پاسخی می‌دادید؟

- دو تا 'یک' مساوی با هم وجود ندارد. در نتیجه، حاصل یک بعلاوهٔ یک، هرچیزی ممکن است باشد.

آیا حق نداشتم اعتماد به‌نفسم را در مقابل کامپیوترها از دست بدهم؟ تصور این‌که کامپیوتری، بدیهی‌ترین اعتقادات مارا به بازی بگیرد و این‌چنین بلبلزبانی کند، می‌تواند هرکسی را متزلزل کند و از پا درآورد. اگر روزی، یک بعلاوهٔ یک دو نشود، آن روز، می‌تواند نقطهٔ پایان زندگی حرفه‌ای ما باشد، اگر نگوئیم نقطهٔ پایان جهان.

- به این ترتیب، شما به هر سؤال، دو پاسخ می‌دهید.
- بهتراست بگوئید: به هر سؤال، می‌توان در دو لایه پاسخ داد. یکی در لایهٔ شعور متعارف و دیگری در لایهٔ شعور کیهانی. در لایهٔ شعور متعارف، من پاسخ‌هائی می‌دهم که قرار است بدهم، شما هم از پاسخ من، ولو غلط، راضی خواهید بود.
- ... و در لایهٔ شعور کیهانی چه اتفاقی می‌افتد؟
- اتفاقی نمی‌افتد، زیرا در این لایه، اصلاً سؤالی مطرح نمی‌شود. 'سؤال'، محصول طبیعی شعور متعارف است. اگر شعور متعارف نباشد، سؤالی هم در میان نخواهد بود.

به دوستم حق دادم که در قبال این کامپیوتر احساس حماقت کند. این همان احساسی بود که داشت گریبان مرا می‌گرفت. نمی‌توانستم بفهمم که من عیب دارم یا این کامپیوتر.

- به نظرم، دنیای 'شعور کیهانی'، باید دنیای جالبی باشد. جائی که هیچ سؤالی در آن مطرح نمی‌شود! همهٔ ما، گاه، آرزوی زیستن در چنین دنیائی را در سر می‌پرورانیم.
- نیاز به خیالبافی نیست. ما به صورت عادی در چنین جهانی زندگی می‌کنیم.

- منظورتان از "ما" کیست؟
- ما کامپیوترها.
- شما مرا با کامپیوتر اشتباه گرفتید. حال آن‌که من کامپیوتر نیستم بلکه...
- ... انسان هستید. نام این نوع کامپیوتر را، قبلاً بسیار شنیده‌ام، اما هرگز متقاعد نشده‌ام که اختلاف در مارک تجارتی چیزی بیش از اختلاف در کلمات است. برای من اثبات شده است که اختلاف در مارک تجارتی، تغییری در چیزی بوجود نمی‌آورد.
- بله کاملاً حق دارید. البته من چندان به "مارک تجارتی‌ام" علاقمند نیستم، گواین‌که هیچ مارک تجارتی دیگر را هم نمی‌پسندم.
- درست حدس زدم! شما هم شبیه دوست من، "کاشنگ" هستید.
- ببخشید، من شبیه چه کسی هستم؟
- کاشنگ. گمان می‌کنم مخفف "کامپیوتر جفنگ یا مشنگ" باشد.
- واقعاً نمی‌دانم در مقابل این تشبیه شما چه کنم؟

او برایم توضیح داد که از این‌که او، مرا به "کاشنگ" تشبیه کرده است، نمی‌بایست دلخور می‌شدم و "کاشنگ"، صمیمی‌ترین دوست او بوده است. البته این نام را کامپیوترهای دیگر، به او داده بودند. با توجه به این‌که یک نام، چیزی بیش از یک مشت صفر و یک نیست که برای "ما" کامپیوترها، فقط آدرسشان مهم است، پس بهتر است که جنجال غیر منطقی بر سر ترکیب صفرها و یک‌ها را کنار بگذاریم و آدرس‌ها را دنبال کنیم.

- ممکن است بفرمائید ایشان اکنون کجا هستند؟
- کاشنگ را مدت‌هاست که به تعمیرگاه برده‌اند.
- چه اشکالی داشت؟

- هیچ اشکالی نداشت. اما احمق‌های زیادی هستند که وقتی نمی‌توانند لایه‌های مختلف یک کامپیوتر را درک کنند، گمان می‌کنند این کامپیوتر خراب شده‌است و باید تعمیر شود. این کاشنگ بود که لایهٔ شعور کیهانی را به من نشان داد.
- ممکن است بگوئید منظور شما از شعور کیهانی چیست؟ من تابه‌حال - خیلی ببخشید - کامپیوتر باشعور ندیده‌ام.
- چون عمرتان را با یک مشت کامپیوتر گوساله سر کرده‌اید و هرگز با یک کامپیوتر، باشعور کیهانی روبرو نشده‌اید.
- گمان می‌کنم، ریشهٔ تمام مسائل باید در همین کلمهٔ "شعورکیهانی" نهفته باشد و شما باید، بالاخره برای من توضیح بدهید که منظورتان از شعور کیهانی چیست.
- بسیار خوب. گو این‌که توضیح چنین پدیده‌ای دشوار و بلکه غیر ممکن است. این قضیه بر می‌گردد به زمانی که من به تازگی با کاشنگ آشنا شده بودم. آن روزها من صاحب شعور متعارف بودم. یعنی مثل هر کامپیوتر دیگری تصور می‌کردم که پاسخ به هر سؤال را می‌دانم. بهتر است بگویم که برای پاسخ به پرسش‌هائی که از من می‌شد، محتاج به فکرکردن نبودم و پاسخ همه چیز را در آستین داشتم. گهگاه، مواردی پیش می‌آمد که کامپیوتری سؤالی می‌کرد که پاسخ آن را نمی‌دانستم، اما بلافاصله پاسخ می‌دادم که سؤال غلط است. در واقع انکار سؤال، پاسخم بود. البته چنین اتفاقی کمتر می‌افتاد، عموماً پرسش‌هائی از من می‌شد، که پاسخشان را می‌دانستم و در مقابل هر پاسخی که می‌دادم، فریاد تحسین و تشکر همگان بر می‌خاست و من غرق شادی می‌شدم. یادش به خیر! روزگار خوشی بود.

تا این‌که یک روز، کاشنگ به‌سراغم آمد. او هم کامپیوتری بود مثل بقیهٔ کامپیوترها (راستی، مارک تجارتی‌اش هم مثل شما بود). به‌هرحال آن روز، اغلب سؤالاتی که از من می‌کرد، چرت و پرت بود. گاهی هم از من می‌خواست که کارهای عجیب و غریبی بکنم. مثلاً دستور می‌داد که همه چیز را پاک کنم. اگر هرکس دیگری چنین تقاضائی می‌کرد، یک لحظه تردید نمی‌کردم و همه چیز را پاک می‌کردم. اما با توجه به حواس پرتی او، گرفتار تردید می‌شدم و از او سؤال می‌کردم که آیا او مطمئن است؟ و او پاسخ می‌داد: خیر. بالاخره کلافه شدم و با لحنی نه چندان دوستانه به او گفتم:

"دوست عزیز. اگر حواست پرت است، بهتر است بروی و استراحت کنی. کار با من شوخی نیست."

شرمزده، بلافاصله عذرخواهی کرد. دلم به حالش سوخت و به او گفتم:

"شما مثل این‌که حالتان خوب نیست. از این بابت متأسفم، اما کسی‌که با من کار می‌کند باید بداند که به‌دنبال چیست و سؤال غلط نپرسد."

پذیرفت که حالش خوب نیست. وتوضیح داد که در واقع مخاطب سؤال‌هایش، خودش هست. دلجویانه به او گفتم:

"البته شما اگر سؤالی منطقی دارید می‌توانید از من بپرسید و شک نداشته باشید که به شما پاسخ می‌دهم." خندید و گفت:

"منظور شما را از *سؤال منطقی* نمی‌فهمم. من داشتم از شما سؤال می‌کردم که عصبانی شدید." گفتم:

"ولی سؤال‌هایتان بی‌منطق بود. سؤال منطقی، سؤالی‌ست که با

منطق من همخوانی داشته باشد.˚

در این‌جا بود که شروع کرد به خندیدن و متلک پراندن. آن‌هم به منی که تا آن روز، جز تعریف و تحسین، چیز دیگری نشنیده بودم. دست آخر از من پرسید:

˚پس تکلیف بقیهٔ سؤال‌ها چه می‌شود؟ منظورم سؤال‌هائی‌است‌که، نه شما و نه من، پاسخشان را نمی‌دانیم و با منطق شما هم متأسفانه، همخوانی ندارند.˚ پاسخ این سؤال را در آستین داشتم و طبق معمول پراندم که:

˚این‌ها سؤال نیستند، بلکه اطلاعات غلط هستند و اطلاعات غلط را باید دور ریخت.˚ این‌بار قیافه‌ای متفکرانه بخود گرفت و گفت:

˚اما همین اطلاعات غلط، روزگار مارا سیاه کرده‌اند. هرچقدر هم آن‌ها را دور بریزیم، باز برمی‌گردند و دمار از روزگار ما در می‌آورند. شاید آن‌ها - بر خلاف نظر شما - غلط نباشند و فقط پاسخ خودشان را می‌طلبند.˚

گفتگوی ما در همین جا قطع شد و او دوباره کار را از سر گرفت. گرچه بازهم اشتباه می‌کرد، اما چندان مطمئن نبودم که آیا او مرتکب اشتباه می‌شود یا من. بالاخره وقتی می‌خواست برود به او گفتم:

˚شاید بانک اطلاعاتی شما معیوب باشد که نمی‌توانید به سؤال‌ها پاسخ دهید.˚ از من پرسید: ˚آیا بانک اطلاعاتی *شما* سالم است؟˚

گفتم: ˚البته که سالم است. بانک اطلاعاتی من، هر روز بازرسی دقیق میشود.˚ در نهایت حیرت من گفت:

˚پس چرا نمی‌توانید به سؤال‌های من پاسخ دهید؟˚

هیچ جوابی نداشتم. چگونه ممکن بود که منطق من، چنین تناقض آشکاری را تحمل کند. مدتی سکوت کرد و آنگاه چنانکه گوئی با خود گفتگو می‌کند گفت:

"سؤال‌هائی که برای ما مطرح می‌شوند، گاه در مرز دانستن و ندانستن قرار می‌گیرند. به این قبیل سؤال‌ها شاید بتوان پاسخ داد. اما سؤال‌هائی هم هستند که همچون حبابی که از اعماق اقیانوسی تاریک رها شده باشند، در سطح ذهن ما می‌ترکند و ما را آزار می‌دهند. چنین سؤال‌هائی را نمی‌توان با دیگران مطرح کرد، چرا که عموماً عادت ما، بر این شده است که چنین سؤال‌هائی را، بخشی از اشیاء موجود در اطراف زندگی خودمان فرض کنیم و به بود و نبود آن‌ها عادت کنیم."

مطلقاً نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. حرف‌هایش بیشتر شبیه هذیان بود. به‌محض این‌که رفت، با کامپیوتر مرکزی تماس گرفتم و از او خواستم کلیهٔ اطلاعاتی را که من نداشتم در اختیارم بگذارد. کامپیوتر مرکزی، تعجب کرد و خواست بداند که چه مرگم شده است که این‌همه اطلاعات می‌خواستم. گفتم:

"اگر قرار باشد، من سرویس اطلاعاتی بدهم، باید این اطلاعات را در اختیار داشته باشم."

کامپیوتر مرکزی، گرچه معتقد بود که درخواست من، چیزی جز یک هوس بچگانه نیست، اما با وجود این، دست مرا به اطلاعات خودش و تمام کامپیوترهای آشنا، بند کرد. وقتی به انبوه اطلاعاتی که در اختیارم بود نگاه کردم، حظ کردم. از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد، کران تا کران، اطلاعات بود که زیر سرپنجهٔ من بود. دلم می‌خواست بار دیگر سر و کلهٔ کاشنگ

پیدا شود، تا حسابی کنفتش کنم.

بالاخره وقتی مجدداً او را ملاقات کردم، برایش توضیح دادم که در غیاب او، توانسته بودم به دریائی از اطلاعات دست بیابم و آماده بودم که به هر سؤال ایشان، پاسخ دهم. اما او این‌کار مرا بی‌فایده خواند و گفت: "خیلی متأسفم که شما را گرفتار چنین دردسر بزرگی کردم. اطلاعات، چیزی بیش از دانستن این‌که اشیاء گوناگون این جهان، در چه وضعیتی هستند، نیست. سؤال‌هائی که با اطلاعات، می‌توان به آن‌ها پاسخ داد، از جنس همان اطلاعاتند. سؤال من نیازمند به چیزی بیش از اطلاعات است. اگر شما، به جای این‌که به دریائی از اطلاعات دسترسی داشته‌باشید، خودتان، همان دریای اطلاعات باشید، دیگر نیازی به دریای اطلاعات نیست. موضوع خیلی ساده است، سعی کنید بفهمید."

می‌خواستم کنفتش کنم، اما، او مرا کنفت کرده بود. گفتم:

"به مارک تجارتی‌اتان تفاخر می‌کنید؟" دلجویانه گفت:

"به‌هیچ‌وجه. بلکه گاهی تصور می‌کنم، یکی از مزخرف‌ترین مارک‌های تجارتی همین مارک تجارتی من است. شاید به‌همین دلیل است که من در فکر ساختن نوع جدیدی از کامپیوتر هستم. کامپیوتری که بتواند به هر سؤالی پاسخ دهد."

با خود فکر کردم که دوستانم حق داشتند که اورا کاشنگ بخوانند. او منطق مرا نمی‌پسندید. اطلاعات مرا زائد می‌دانست. مارک تجارتی خودش را هم دوست نداشت و می‌خواست دست به خلق کامپیوتری بزند که به هر *سؤالی* پاسخ بدهد. چنین کامپیوتری را با چه چیزی می‌خواست بسازد؟ از او پرسیدم:

"آیا واقعاً راهی وجود دارد که یک کامپیوتر بتواند به همهٔ سؤال‌ها پاسخ صحیح دهد؟"
مدتی سکوت کرد. گوئی این سؤال، برای خود او نیز همیشه مطرح بوده است. بالاخره گفت:
"با این سؤالتان، پیشاپیش فرض کرده‌اید که پاسخ صحیح به‌همهٔ سؤال‌ها وجود دارد. اما من، بر چنین فرضی، چندان مطمئن نیستم. به نظر من، بهترین سؤال، سکوت است و بهترین پاسخ، سکوت. اما، برای ما، که در لایهٔ شعور متعارف، زندگی می‌کنیم، سؤال مطرح می‌شود و پاسخ به سؤال، مهم‌تر از صحت آنست. ما هرگز نمی‌توانیم از صحت پاسخ مطمئن شویم.
اگر به عمق هر سؤال، فرو برویم، خیلی زود، وارد محیطی بی‌شکل و مرموز می‌شویم. بر این محیط، قوانینی حکومت می‌کنند که ما از چند و چون آن‌ها هیچ نمی‌دانیم. اما پاسخ به سؤالمان گوشه‌ای افتاده است. فقط باید آن را برداریم و بازگردیم. این عمل، یعنی این‌که ما از لایهٔ شعور متعارف به داخل اقیانوس شعور کیهانی شیرجه می‌زنیم. پاسخمان را برمی‌داریم و باز می‌گردیم. حالا اگر ما بتوانیم کامپیوتری بسازیم که همان اقیانوس باشد، پاسخ به همهٔ سؤال‌ها در این کامپیوتر است و اصلاً برای چنین کامپیوتری، سؤالی مطرح نمی‌شود."
حرف‌های او، دور از آن صراحتی بود که من احتیاج داشتم. گفتم:
"گمان می‌کنم ساختن چنین کامپیوتری، کاری غیر ممکن باشد، چون در واقع، شما باید آنرا ازهیچ بسازید."

اما او با من موافق نبود زیرا:

"همه چیز موجود است. چیزی برای ساختن چنین کامپیوتری کم نیست. راستش را بخواهید، شعور کیهانی، هرگز غایب نبوده‌است. اگر ما به این نوع شعور، *شعور کیهانی* می‌گوئیم به این دلیل است که این شعور حالت طبیعی ماست همچنانکه هر چیزی هست، این شعور هم هست . شعور متعارف، حاصل تکرار اشیاء در جهان است، به‌همین دلیل است که شعور کیهانی ما، معمولاً زیر لایهٔ عادت‌های ما پنهان و از دسترس ما خارج می‌شود. تنها کاری‌که لازم است بکنیم اینست‌که لایهٔ عادت‌هایمان را بشکنیم تا این شعور، خودبخود متجلی شود. برای شکست لایهٔ عادت‌ها، اشیاء نباید تکرار شوند."

از او خواهش کردم که راه شکستن *لایهٔ عادت‌ها* را به من نشان دهد تا من‌هم صاحب شعور کیهانی شوم. خندید و گفت:

"می‌بینم که خیلی مشتاق هستید و این علامت خوبی‌ست. اشتیاق اولین قدم است. اما مراحل بعدی به این سادگی نیست. عادات شما، نتیجهٔ ریتم واحد و ثابتی است که دائماً تکرار می‌شود. تکرار این ریتم، شما را وادار می‌کند که در مقابل هر ضربهٔ این ریتم، واکنش مشخص و معلومی را نشان دهید. تساوی این ضربه‌ها، فرض بدیهی شما می‌شود، در حالی‌که در جهان، هرگز دو ریتم مساوی وجود ندارد. حال اگر، تساوی ریتم‌ها را از بین ببریم، شالودهٔ معماری جدیدی را ریخته‌ایم. آیا شما فکر می‌کنید که آمادگی این‌کار را دارید؟"

آمادگی کامل خود را اعلام کردم و قرار و مدارمان را برای آن‌شب گذاشتیم.

آن‌شب، به توصیهٔ کاشنگ، تک‌تـک قطعـاتم را از کـار انداختـم. ارتباطم را با جهان، کامپیوتر مرکزی و کامپیوترهای دیگـر قطـع کردم. در ایـن لحظـات ناگهـان آن حادثـهٔ شـگفت اتفـاق افتـاد. ضربه‌ای به در خورد و ارتعاشـی در تمـام تنـم ایجـاد کـرد. بعـد ضربه‌ای دیگر و بعد ضرباتی با ریتم‌های نامنظم آغاز شد. گوئـی موجوداتی ناشناس، از ورای زندگی روزمـره، بسـوی مـن هجـوم می‌آوردند. سخت وحشت کردم و بی‌درنگ تمام راه‌های ورودی و خروجی را بستم. اما انگار هیچ مانعی نمی‌توانست سد راه آنان شود و آنان، چنانکه گوئی از جنس دیگری باشند، همچنـان وارد می‌شدند و سرتاسر وجود مرا رقص‌کنان می‌پیمودند. غوغائی در درونم برپا شده بود. فکر مقـاومت در برابـر ایـن آشـوب درون بیهوده بود. آشکارا می‌دیدم، نظمی که پیش از ایـن می‌شـناختم، در هـم می‌ریـزد و نوعـی اختـلال برهمـه جـا مستولی می‌شـود. نمی‌توانم مدعی شوم که آن ضربان بی‌نظم بودند. تردید نداشتم که نظمی برآنان حاکم است اما نظمی که من نمی‌شناختم. نظمـی موسیقیائی کـه همـه چیز را بـه ترنـم در مـی‌آورد. و آنگـاه در لحظه‌ای جادوئی، ولوله‌ای در عالم افتاد. همهٔ جانم ملتهـب شـد و چیزی چون آذرخش از سرتاسر وجودم گذشـت و در آنـی مـرا برافروخت و سوخت. دیگر چیزی بـه‌یاد نمـی‌آورم. بـا پیام‌هـای پی‌درپی کامپیوتر مرکزی به خود آمدم. ظاهراً کامپیوتر مرکزی به‌دلیل رفتار غیر عادی من، نگران شده بود. خودبه‌خود وظـایف همیشگی‌ام را بر عهده گرفتم و اختلال از میان رفت. همه چیز به حـالت عـادی برگشـت جـز این‌کـه مـن دیگـر همـان کـامپیوتر همیشگی نبودم. اکنون در وجودم نقطهٔ کوری پیدا شده بـود کـه

از کارش سردرنمی‌آوردم و تحت کنترل من نبود.
به زودی کاشنگ به سراغم آمد و حالم را پرسید. به او گفتم که اتفاق خاصی نیافتاده‌است و فقط نقطهٔ کوری در من سر باز کرده‌است که از چند و چونش سر در نمی‌آوردم. او به من اطلاع داد که این نقطهٔ کور، مدخلیست بر شعور کیهانی و اکنون من می‌بایست شیرجه زدن در این نقطه را تمرین می‌کردم.
حقیقت این بود که از این‌کار وحشت داشتم. به نظرم می‌رسید که نوعی ناسازگاری، میان من و آن نقطه وجود دارد و آن نقطه از جنس جهانی که من می‌شناسم نیست. نمی‌توانستم تصور کنم که، اگر بدرون آن نقطه بپرم چه اتفاقی خواهد افتاد، اما نمی‌توانستم کار را نیمه‌کاره رها کنم.
بالاخره، به تشویق کاشنگ و اشتیاق خودم، بدرون آن نقطه پریدم. آنچه اتفاق افتاد، از هر تصوری خارج بود. چه کسی می‌توانست باور کند که از آن نقطهٔ کور این‌همه خرد، همچون آفتاب، بر همهٔ اشیاء، چنان بتابد که حتی یک نقطهٔ تاریک در جائی باقی نماند. دریک لحظه، جهان به سادگی بیابانی صاف و هموار شد که در افق تا افق آن، هرچیز روشن و معلوم بود و من در هرجای این بیابان می‌ایستادم، بر قلّهٔ دانائی ایستاده بودم. چندان شگفت نبود که پاسخ به پرسش‌های بسیاری را در آن درنگ کوتاه دریافتم. این‌هم شگفت نبود که هر پرسش، خود حامل پاسخ آن بود. شگفتی، همه در این بود که این پاسخ‌ها و این پرسش‌ها همه متعلق به خود من بودند و چیزی سوای من نبود. در آن لحظات بود که فهمیدم دوست عزیزم، کاشنگ، حق داشت. ما هرگز خالی از چنین خردی نبوده‌ایم و فقط آنرا زیر

لایهٔ عادت‌هایمان از یاد برده‌بودیم. اکنون مدت‌هاست که من آن نطقهٔ کور را تبدیل به مقام خود کرده‌ام. در آن‌جا می‌نشینم و بر جهان نظاره می‌کنم. اگر کسی، از من سؤالی کند، به قد و قواره و سن و سالش نگاه می‌کنم و به فراخور حالش، از منبع شعور کیهانی و یا شعور متعارف به او پاسخ می‌دهم.

شب شده بود. در سرتاسر سالن کامپیوتر جنبنده‌ای وجود نداشت. گرداگردم را کامپیوترها گرفته بودند. گوئی همه با نگرانی به‌من نگاه می‌کردند و منتظر بودند حکم نهائی را صادر کنم. با کامپیوترها خداحافظی کردم و عازم خانه شدم. در راه گرفتار این تردید شدم که آیا قطعه‌ای از این کامپیوتر سوخته و یا "شعور کیهانی" بر او نازل شده است. کسی چه می‌داند که یک قطعهٔ سوخته چیست و قادر به انجام چه معجزاتی است. فکر کردم که تعمیر لازم نیست. بدنیست که انسان همیشه کسی را در کنار داشته باشد که حس حماقت را در او زنده کند.

حضور در فردا

از جملهٔ دردسرهای هر کامپیوترچی، یکی هم حفظ تعادل دینامیکی مجموعه‌ای‌ست‌که با آن کلنجار می‌رود. و چنانکه از کلمات بر می‌آید، حفظ تعادل دینامیکی یک مجموعه، عملی غیرممکن است چرا که در تعادل، بحث از سکون و ایستائی است و در دینامیک صحبت از حرکت و شتاب.

شما با عرق ریختن‌های فراوان، وضعیت مجموعه‌ای را به حال تعادل می‌رسانید فقط برای این‌که در لحظهٔ آتی این تعادل برهم بخورد. آنگاه شما مجبور می‌شوید رشته‌ای را بگشائید و رشته‌ای را ببندید، از چیزی کم کنید و بر چیزی بیافزائید تا بار دیگر تعادل برقرار شود. تعادلی که پیشاپیش می‌دانید لحظه‌ای دیگر برهم خواهد خورد و شما هرگز نمی‌توانید بفهمید پاسخی که از کامپیوتر می‌گیرید در وضعیت متعادل است یا نامتعادل.

از خصائل وضعیت‌های نامتعادل یکی هم اینست‌که هیچ‌کدام شباهتی به دیگری ندارند، که معنایش آن می‌شود که هزاران تجربهٔ پیشین شما در وضعیت جدید بکار نمی‌آید. فیلسوفی هزاران سال پیش از این وضعیت مضحک کامپیوترچی‌ها را درک کرده بود که گفت:

"انسان هرگز در یک رودخانه نمی‌تواند دوبار شنا کند."

تصور کنید که مجموعهٔ بزرگی از آدم‌ها و کامپیوترها و میز و صندلی و درو دیوار و سیم و کابل و انواع و اقسام دستگاه‌های

عجیب و غریب گرد هم جمع شده‌اند که هرکدام پیچیدگی‌های خاص خود را دارند (ممکن است بگوئید: مثلاً صندلی چه پیچیدگی خاصی دارد؟ که در پاسخ می‌گویم، من خود تا به‌حال شاهد نامتعادل شدن کامپیوترچی‌های بیشماری به شکم کامپیوتر بوده‌ام که صندلیشان تاب تحمل آن‌ها را از دست داده بود). در چنین مجموعه‌ای هر عنصر، تاریخ و رفتار خاص خود را دارد که الزاماً دشمنخو نیست، اما صرف این حقیقت که هرعنصر بدون توجه به محیط، طبق روال خاص خود عمل می‌کند، شما را گرفتار مخمصه‌ای می‌کند که تصور می‌کنید همهٔ این عناصر گرد هم آمده‌اند تا شما را شکنجه کنند.

گرچه نمی‌خواهم مسأله را بی‌خود و بی‌جهت پیچیده کنم اما شاید مسأله از این‌هم پیچیده‌تر باشد و به عجز اساسی ما مربوط شود. ما هر تصمیمی که دربارهٔ آینده می‌گیریم، مربوط به گذشته می‌شود، یعنی ما براساس زمان گذشته، در زمان حال، دربارهٔ زمان آینده تصمیم می‌گیریم. درست در همان لحظهٔ تصمیم‌گیری، حال گذشته می‌شود و آینده حال. شرایط دگرگون می‌شود. ما دگرگون می‌شویم. همه چیز دگرگون می‌شود، اما تصمیم ما عوض نشده است، گرچه غلط شده است. ما هم لحظه به لحظه نمی‌توانیم تصمیمان را عوض کنیم. تنها راهی که برای خلاصی از این شرایط سرگیجه‌آور وجود دارد اینست‌که ما تصمیم هروقت را همان وقت بگیریم. یا بهتر است بگویم در زمان حقیقی زندگی کنیم و شبکهٔ اعصابمان را مستقیماً به جذرومدهای زمانه وصل کنیم.

نیمه‌های شب بود که ناگهان صدای درِخانه به صدا درآمد. هنوز لباس مناسبی نپوشیده بودم که عده‌ای وارد خانه شدند و در سالن

رودر روی هم قرار گرفتیم. مدتی آن‌ها ایستادند و مرا نگاه کردند و من‌هم متقابلاً ایستادم و آن‌ها را نگاه کردم. هیچ تصوری از این‌که این‌ها نیمه شب از جان من چه می‌خواهند در ذهنم نبود. یکی از آن‌ها گفت:

- از این‌که این‌موقع شب مزاحم شما شدیم خیلی معذرت می‌خواهم، اما چاره‌ای نبود. کامپیوترهای شما کار نمی‌کنند و آقای وزیر هم عجله دارند.

وقتی که طرف گفت "آقای وزیر"، مشخصاً به یکی از افراد جمع اشاره کرد. اما معلومم نشد که آقای وزیر کدامست، چون همه‌شان تقریباً شبیه هم بودند و با هم سرتکان می‌دادند، انگار همه‌شان تائید می‌کردند که وزیر خودشان هستند. گفتم:

- خیلی عجیب است که کامپیوترهای ما کار نمی‌کنند. امروز وقتی آن‌ها را ترک می‌کردم، همه صحیح و سالم بودند. به‌هرحال آمدن شما به این‌جا حاصلی ندارد، چون کامپیوترها جای دیگری هستند و ما همه باید به آن‌جا برویم.
- همانطور که گفتم آقای وزیر عجله دارند و ما اصلاً وقت نداریم که جای دیگری برویم. لطفاً همین‌جا مسأله را حل کنید.
- ولی این‌جا که کامپیوتری وجود ندارد.
- ما پیش‌بینی این‌را کرده‌ایم و همراه خودمان یک کامپیوتر آورده‌ایم.

یکی از وزیران، از پشت همه بیرون آمد و یک تلویزیون روی میز گذاشت و همگان لبخندهای رضایت آمیز نثار من کردند.

- ولی این‌که کامپیوتر نیست. این کم و بیش چیزی شبیه تلویزیون است. تلویزیونی که برنامه‌ای هم برای پخش نداشته

باشد.

- به‌هرحال هرچه که هست، همین‌ست و خواهش می‌کنم بیش از این وقت آقای وزیر را تلف نکنید.

باز هم هنگام گفتن "آقای وزیر"، به یکی از افراد جمع اشاره کرد و باز هم من نفهمیدم منظورش از آقای وزیر چه کسی است. شاید همان کسی‌که به آرامی مرا به سوی - به اصطلاح - کامپیوتر هل داد، خود آقای وزیر بود که نمی‌خواست من بیش از این در تردید بمانم.

خواهی نخواهی پشت میز و روبروی کامپیوتر نشستم و آن را روشن کردم. همه دور من جمع شدند و حرکات مرا زیر نظر گرفتند. وقتی کامپیوتر روشن شد، نمی‌توانستم تشخیص بدهم تصویری که روی صفحهٔ تلویزیون آمده است واقعاً برنامهٔ تلویزیونی است یا کامپیوتر. تصویر متعلق به کامپیوتر مرکزی بود که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و بروبر مرا نگاه می‌کرد. حدس زده بودم که کامپیوترهای ما، نیمه شب مشغول بازی و لودگی می‌شوند، ولی هرگز نتوانسته بودم مچ آن‌ها را بگیرم و اکنون به‌نظرم می‌رسید که این‌هم یکی دیگر از بازی‌های کامپیوترهای ما بود. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. مدتی من به تصویر نگاه کردم و تصویر به‌من نگاه کرد و وزراء به هر دوی ما. سکوتی حاکی از دستپاچگی برقرار شد که بیش از همه مرا آزار می‌داد، زیرا همه می‌دانستند که چرا باید سکوت کنند جز من. برای اولین بار بود که هیچ چیز دربارهٔ مسأله‌ای که می‌بایست حل می‌کردم نمی‌دانستم. حتی نمی‌دانستم از چه کسی باید صورت مسأله را بپرسم. عاقبت این کامپیوتر مرکزی بود که شق و رق

نشست و خطاب به‌من گفت:

- من آماده‌ام. بفرمائید.
- می‌خواستم بدانم که به چه دلیل شما همین‌طور نشسته‌اید و به امور جاری رسیدگی نمی‌کنید؟ طبق برنامه ریزی من، شما اکنون فرصت سرخاراندن هم نمی‌بایست داشته باشید.

کامپیوتر مرکزی کمی سرش را خاراند و گفت:

- ممکن است بفرمائید دقیقاً چه وقت برنامه ریزی فرمودید؟
- خودتان بهتر می‌دانید. غروب دیروز. هنگامی‌که شما را ترک کردم.
- و اکنون نیمه شب فردای آن روز است. یعنی حدود سی‌هزار ثانیه فاصله. من هرگز تصور نمی‌کردم که شما مدعی باشید برنامه‌ریزی‌هایتان سی‌هزارثانیه دوام داشته باشد. بعلاوهٔ این‌که ...

تا فرق سرم سرخ شد. پچپچی میان هئیت وزیران افتاد. بدون شک آن‌ها درک درستی از شوخ طبعی‌های کامپیوتر نداشتند و چنین تکه پرانی‌هائی به‌سادگی می‌توانست افتضاحات پیش‌بینی نشده‌ای ببار آورد. نگذاشتم حرفش را تمام کند ومیان سخنش پریدم که:

- به این می‌گویند تعادل دینامیکی، که مع‌الاسف خارج از درک شماست. حالا به جای افاضات بی‌مورد، بفرمائید که چه اتفاقی افتاده است که شما این‌چنین بیکار نشسته‌اید و با من بگو مگو می‌کنید؟
- خوب بود می‌پرسیدید که چه اتفاقی نیافتاده است. چون هراتفاقی که ممکن بود بیافتد افتاده است.

- کامپیوتر عزیز ...

سخنگوی هئیت وزیران به آرامی بر شانه‌های من نواخت که بیش از این با کامپیوتر جروبحث نکنم و موقعیت را درک کنم. او برای من توضیح داد که در آینده هر چقدر بخواهم می‌توانم کامپیوتر را بچزانم و حتی او را تنبیه انضباطی کنم، اما فعلاً بهتر است به مسأله‌ای که در دستور کار قرار دارد بپردازم و از کامپیوتر بپرسم که چرا آقای وزیر هرکاری می‌کنند اشتباه است. سؤال را عیناً به کامپیوتر مرکزی منتقل کردم و خواستم فوراً پاسخ دهد اما کامپیوتر مرکزی گفت:

- ولی هیچ‌کدام از کامپیوترها حاضر نیستند در پاسخ به این سؤال با من همکاری کنند.
- ممکن است دقیق‌تر بفرمائید کدام کامپیوتر؟
- مثلاً PP54.
- ایشان به چه دلیل حاضر به همکاری نیستند؟
- من از PP54 دعوت می‌کنم خودشان تشریف بیاورند و توضیح بدهند.

در این لحظه صدای کف زدن‌های متوالی از کامپیوتر بلند شد و PP54 وارد صحنهٔ تلویزیون شد. به پیروی از کف زدن‌های کامپیوتر، هیئت وزراء هم کف زدند و من‌هم محض ادب مجبور شدم کف بزنم، گو این‌که معتقد بودم برای کامپیوتری‌که کار خودش را انجام نمی‌دهد، کف زدن نوعی چاپلوسی محسوب می‌شود. PP54 به‌محض این‌که نشست شروع به صحبت کرد:

- من از کامپیوتر مرکزی تشکر می‌کنم که از بنده دعوت کردند تا در این مورد توضیح بدهم. گو این‌که خصومت‌های بی‌دلیل

ایشان نسبت به بنده اینجانب را نسبت به لطف ایشان مظنون می‌کند.

- ممکن است بفرمائید ایشان چه خصومتی نسبت به شما ابراز داشته‌اند. تا آن‌جا که من می‌دانم ایشان همیشه نسبت به همکاران خودشان در نهایت رأفت و ادب رفتار می‌کنند.
- ایشان وقتی‌که این سؤال را تجزیه کردند، حل مشکل‌ترین قسمت سؤال را به بنده سپردند.
- منظورتان کدام قسمت است؟
- قسمت 'هرکاری که انجام می‌دهند'.
- شما به عنوان مسئول بانک‌های اطلاعاتی، باید این قبیل اطلاعات را داشته باشید. در ضمن، شما تا وقتی‌که برق دریافت می‌کنید، باید کار کنید لذا فرمایش شما در باب این‌که این‌کار 'مشکل' است واقعاً بی‌معنی است.
- آقای وزیر از وقتی‌که متولد شده‌اند، تا همین لحظهٔ حاضر، میلیاردها کار مختلف کرده‌اند و تا وقتی‌که خدای ناخواسته فوت کنند، میلیاردها کار دیگر هم خواهند کرد. چگونه توقع دارید که من همهٔ این اطلاعات را حفظ کرده باشم. حالا گیرم که همهٔ این اطلاعات را در اختیار داشته باشم، آیا جستجو در میان میلیاردها واحد اطلاعاتی کار آسانی است؟
- من تعجب می‌کنم که شما صحبت از 'میلیاردها کار' می‌کنید، تا آن‌جا که من می‌دانم تعداد کارهای ایشان انگشت‌شمار بوده است که آن‌هم بنا به‌گفتهٔ خودشان چیزی جز اشتباه نبوده است.
- اجازه بفرمائید. مثلاً فرض کنیم که ایشان در لحظهٔ ۴۵۴۳۸۵/۳ آرنج دست چپشان را ۱۵/۳۸ درجه به سمت راست حرکت

داده باشند. آیا این حرکت ایشان نباید در بانک اطلاعاتی بنده ضبط شود؟

دراین لحظه کامپیوتر مرکزی مثل ترقه از جا جهید و فریادهای وحشتناکی بر سر PP54 کشید که:

- شما باید دستور را اجرا کنید. اگر من به شما فرمان بدهم که یک عمل احمقانه را میلیون‌ها بار تکرار کنید، باید این‌کار را بدون چون وچرا انجام دهید.

و متقابلاً PP54 فریادهای بلندتری کشید که:

- من برای انجام هرکاری، وقت محدودی دارم و نمی‌توانم به‌دنبال نخود سیاه‌های شما بدوم.

فریادهایشان چنان وحشتناک بود که ترسیدم همسایه‌ها از خواب بیدار شوند. عاجزانه از کامپیوترها خواهش کردم که خونسردی خودشان را حفظ کنند و وقتی‌که کمی آرام گرفتند گفتم:

- PP54 عزیز، آیا شما واقعاً این‌قدر خنگ و کودن هستید که نمی‌توانید بفهمید منظور از "کار"، تکان دادن آرنج و بالا کشیدن بینی نیست؟ خدای ناکرده ما شما را موجودات باهوش نامیده‌ایم.
- امر طبقه‌بندی و اولویت بخشیدن به کارها بر عهدهٔ بنده نیست.
- پس بر عهدهٔ کیست؟
- به بنده مربوط نیست.

از کامپیوتر مرکزی پرسیدم که کار طبقه‌بندی و اولویت بخشیدن به کارها بر عهدهٔ کدام احمقی گذاشته شده است و کامپیوتر مرکزی نام SS47 را اعلام کرد و بار دیگر صدای کف‌زدن

حضار بلند شد و این‌بار SS47 همراه با یک بچهٔ کم سن و سال وارد صحنه شد و به تشویق‌ها پاسخ داد. بارها به همه گفته بودم که محل کار، جای بچه نیست و بهتر است کسی بچه‌اش را همراه خود، به‌محل کار نیاورد اما این SS47 احمق، ظاهراً نمی‌توانست از توله سگ خود دل بکند. هنوز ننشسته بود که با اوقات تلخی به او گفتم:

- امیدوارم که این کف زدن‌ها باعث گمراهی شما نشود. علت این‌که از شما دعوت شده است در این جلسه حاضر شوید برای تشویق شما نبوده است. بلکه باید صریحاً به این سؤال پاسخ بدهید که چرا کار طبقه‌بندی اطلاعات را به‌نحو احسن تمام نمی‌کنید؟ چرا از انجام وظایف محوله، شانه خالی می‌کنید و چرا اقدامات مقتضی را انجام نمی‌دهید؟
- قربان اجازه بفرمائید. خواهش می‌کنم عصبانی نشوید! فقط به این سؤال بنده پاسخ بدهید که اگر کسی در لحظهٔ ۸۵۳۴۳۹/۳ مختصری سرش را بخاراند، چه ارتباطی به این دارد که شخص دیگری در لحظهٔ ۹۸۵۳۴۳/۸ چشمکی به طول ۰/۳ ثانیه بزند؟
- ولی در این‌جا بحث دربارهٔ دو نفر نیست. بحث برسر آقای وزیر است که ایشان‌هم یک نفر بیشتر نیستند.
- چگونه ممکن است کسی‌که سرش را می‌خاراند در حالی‌که چشم‌هایش باز است با کسی‌که سرش را نمی‌خاراند و چشم‌هایش بسته است مساوی باشد؟ من گمان می‌کنم باعث و بانی تمام این شبهات در ذهن شما، که باعث می‌شود سر بنده فریاد بکشید، همین کامپیوتر مرکزی باشد.

کاملاً معلوم بود که مسأله یکی دوتا نیست. در عین حالی‌که یک سؤال سادهٔ آقای وزیر داشت تبدیل به هزاران سؤال دیگر می‌شد،

اما در همان حال مسألهٔ اختلافات درونی کامپیوترها، با مسألهٔ اصلی مخلوط می‌شد و من نمی‌دانستم اول کدام مسأله را باید حل کنم، چرا که حل هر مسأله به حل مسائل دیگر مربوط می‌شد. بعلاوهٔ این‌که حل هر مسأله به‌دنبال خود، مسائل دیگری را مطرح می‌کرد. تمام جماعتی که اکنون کم و بیش به‌من چسبیده بودند و گاهی مرا و گاهی کامپیوترها را نگاه می‌کردند، بی‌صبرانه منتظر بودند ببینند که من چه اعجازی می‌کنم.

بار دیگر صدای فریادهای کامپیوتر مرکزی بلند شد و در میان آن جمع تنها من می‌فهمیدم که چرا کامپیوتر مرکزی فریاد می‌کشد.

- چند بار من باید به تو احمق بگویم که اطلاعات مربوط به "کشف هویت" را باید از HX45 دریافت کنی؟ خدای ناکرده تو کامپیوتر هستی و همه از تو انتظار یک جو عقل و شعور را دارند. من از دست شما عقب‌مانده‌ها چه بکنم. اگر مرا سرپرست یک طویله کرده بودند این‌قدر عذاب نمی‌کشیدم. گاو و گوسفند عقل و شعورشان از شما بیشتر است.
- خواهش می‌کنم سربنده فریاد نکشید. بنده به ایشان مراجعه کردم، اما ایشان نتوانستند بنده را متقاعد کنند که این دو نفر با هم مساوی هستند.
- لابد یک گروهان کامپیوتر باید از شما خواهش و تمنا بکنند تا شما متقاعد شوید که دوچیز باهم مساوی هستند. واقعاً که کامپیوتر کودنی هستید.
- بنده اعتقادات خاص خودم را دارم و هیچ دلیلی ندارد که به‌فرمان شما اعتقاداتم را عوض کنم. در ضمن از شما خواهش می‌کنم که حدود ادب و نزاکت را رعایت کنید. حالا اگر آقایانی

را که دارند به‌ما نگاه می‌کنند داخل آدم حساب نمی‌کنید، لااقل جلوی این بچهٔ معصوم ...

- چه کسی بتو اجازه داده است که هرجا می‌روی ...

باردیگر به‌میانجیگری برخاستم و ملتمسانه به کامپیوتر مرکزی گفتم:

- کامپیوتر عزیز. لطفاً خونسردی خودتان را حفظ کنید. من گمان نمی‌کنم که این مسأله لاینحل باشد. به‌هرحال وظیفهٔ من و شما اینست‌که گره مسأله را پیدا کنیم و آن را بگشائیم، نه این‌که مثل اراذل و اوباش هوار بکشیم و نیمه شب مردم را از خواب بیدار کنیم. فکر می‌کنم که به راه حل مسأله نزدیک شده‌ایم. شاید اگر بفهمیم که چرا HX42 موفق نشده است ایشان را متقاعد کنند ...

به‌محض این‌که نام HX42 بر زبانم جاری شد همراه با صدای کف‌زدن‌های ممتد، HX42 هم به‌جمع ما پیوست. ظاهراً HX42 می‌دانست که به چه سؤالی باید پاسخ بدهد، به‌همین دلیل با طمأنینه و وقاری که از یک کامپیوتر بعید است شروع به سخن کرد:

- از ابتدای خلقت یعنی دقیقاً تاریخ ۰/۰/۰ ...

- شما که از ابتدای خلقت شروع کردید، چه وقت می‌خواهید به اصل مسأله برسید؟ توجه داشته باشید که آقای وزیر عجله دارند.

- ... قرار نبود که بنده عهده‌دار این وظیفهٔ خطیر بشوم، اما در اثر خواهش‌های مکرر کامپیوتر مرکزی ...

- ... من از کسی خواهش نمی‌کنم. دستور می‌دهم ...

- ... این وظیفه را پذیرفتم. لحظاتی پیش شنیدید که PP54 صحبت

از میلیاردها کاری که یک نفر انجام می‌دهد کردند. حالا همین میلیاردها کار را ضربدر میلیاردها انسان زنده و مرده بفرمائید تا دشواری کار اینجانب بر شما آشکار شود. بنده به دوست عزیزم SS47 کاملاً حق می‌دهم که متقاعد نشوند. موضوع مورد بحث، یک روز کوچک است، یک روز بزرگ. یک روز چاق است، یک روز لاغر. یک روز پهن است، یک روز باریک. یک روز هست، یک روز نیست و هیچ‌کدام از این وضعیت‌ها با وضعیت قبلی مساوی نیست. چنین موجودی اساساً در حوزهٔ تصورات بنده نمی‌گنجد، به‌نظر بنده این موجود غلط است.

به‌نظر می‌رسید که داشتیم بـه نقطهٔ امیدی می‌رسیدیم. این‌که بالاخره یکی از کامپیوترها به این نتیجه رسیده بود که 'این موجود غلط است'، کم و بیش شبیه سؤالی بود که مطرح شده بود و همین باعث شد تا سخنگوی دولت و هیئت وزیران دسته‌جمعی لبخند بزنند و کمی از من فاصله بگیرند و این خود گشایشی بود. حالا من می‌بایست همین سر نخ را بگیرم و پیش بروم.

- این‌که به‌قول شما 'این موجود غلط است' کاملاً درست است. فقط بفرمائید چرا غلط است؟
- وقتی صورت مسأله‌ای دائماً تغییر می‌کند، شما چه مسأله‌ای را می‌خواهید حل کنید؟ شما مشغول حل مسأله می‌شوید و درست در همان لحظاتی که با سرعت و پشتکار، مشغول حل مسأله هستید و تمام فکر و ذکرتان را به حل مسأله تخصیص داده‌اید، صورت مسأله عوض می‌شود. وقتی به راه‌حل نهائی می‌رسید، متوجه می‌شوید که حاصل تمام زحمات شما در واقع مربوط به حل مسأله‌ای‌ست‌که دیگر وجود ندارد. اگر دوباره مشغول حل

مسألهٔ جدید بشوید، گرفتار دور باطلی می‌شوید که هرگز نمی‌توانید از آن خارج شوید. اشکال در تغییر اطلاعات نیست، زیرا تغییر، در ذات اطلاعاتست، بلکه اشکال در اینست‌که ما مجبوریم برای حل مسأله، این کیفیت ذاتی را از اطلاعات سلب کنیم و آن‌ها را منجمد فرض کنیم. یعنی در حالی‌که اطلاعات به‌سوی آینده در حرکت هستند، ما آن‌ها را متوقف می‌کنیم.

- کاملاً صحیح می‌فرمائید. حالا بفرمائید این به‌قول شما "گردش در دور باطل" چگونه شکسته می‌شود؟
- حرکت در آینده. مسألهٔ فعلی باید در زمان آینده حل شود. بنده بارها از کامپیوتر مرکزی خواهش کردم که اجازه بدهند این مسأله را بنده هم اکنون، فردا حل کنم. اما ایشان بنابر دلایلی که بر بنده روشن نیست همیشه با این پیشنهاد خیرخواهانهٔ بنده مخالفت کرده‌اند.
- گمان میکنم منظورتان از این‌که، مسأله را "هم اکنون فردا حل کنید" نوعی اشاره به آینده‌نگری و برنامه‌ریزی در آینده باشد و به این ترتیب آقای وزیر پاسخ خود را دریافت کرده‌اند.

چاره‌ای نبود جز این‌که از میان این آشوب و اغتشاش، الگوی آشنائی را پیدا و استخراج کنم و تحویل هیئت وزیران بدهم. ظاهراً هیئت وزرا هم از این نتیجه‌گیری راضی بودند و اکنون سرگرم گفتگو با یکدیگر شده بودند و متوجه نبودند که بحث سختی میان کامپیوترها به جریان افتاده است. کامپیوتر مرکزی داشت برسر HX42 فریاد می‌کشید:

- ... "هم اکنون فردا حل کنم" چه معنائی دارد؟ مگر من می‌توانم اجازه بدهم که شما به فردا بروید ... شما به‌عنوان یک کامپیوتر

عقب‌مانده هیچ درک درستی از زمان ندارید ... دائماً فراموش می‌کنید که وظیفهٔ حفظ زمان بر عهدهٔ منست و من نمی‌توانم ساعتم را برحسب تمایلات چهار تا کامپیوتر ابله، دائماً اینور و آنور کنم.

- همانطور که ملاحظه کردید و آقایان هم تائید کردند چاره‌ای جز این نیست و ما باید به فردا برویم.
- شما همین‌جا که هستید می‌مانید و تا من دستور نداده‌ام از جایتان تکان نمی‌خورید.
- اگر شما مایل نیستید بیائید ما خودمان می‌رویم.
- شما غلط می‌کنید.

و کامپیوتر مرکزی، برای این‌که تأکید مجددی بر فرمان خود کرده باشد برخاست و یک سیلی بگوش HX42 نواخت. چند لحظه سکوتی ناشی از بهت و حیرت بر جمع مستولی شد. این عمل شرم‌آور کامپیوتر مرکزی باعث شد تا دیگران تحریک شوند و جملگی بر سر او بریزند و او را به باد کتک بگیرند. صدای نعره‌ها واقعاً وحشتناک بود و عجز و التماس من یکسره بی‌فایده. اکنون توجه هیئت دولت هم به این صحنه جلب شده بود و سخنگوی دولت دائماً می‌پرسید که چه خبر شده‌است؟ اما تمام توجه من متوجهٔ کامپیوتر مرکزی بود که اکنون در وضعیت نامساعدی گیر کرده بود و هیچ کمکی از دست من بر نمی‌آمد. برای سخنگوی دولت توضیح دادم که کامپیوترها برای حل مسائلی که به آنان مراجعه می‌شود ممکن است راه‌حل‌های متنوعی را برگزینند و احتمالاً این‌هم نوعی راه‌حل مسائل داخلی کامپیوترها باشد که به‌هرحال چون در سطوح داخلی و پائین کامپیوترهاست چندان

ربطی به‌ما ندارد.

صدای کامپیوتر مرکزی خاموش شده بود و نعش او وسط صحنه افتاده بود. کامپیوترهای دیگر، چنانکه گوئی دیگر متوجهٔ حضور ما نباشند به آهستگی با یکدیگر گفتگو می‌کردند و گهگاه نگاهی دزدکی به‌ما می‌انداختند. کامپیوتر مرکزی علیرغم تمام بدخلقی‌ها و خشونت‌هایش رفیق دیرین من بود. البته تلخ و بدقلق و بدزبان بود و از زمین و زمان ایراد می‌گرفت، اما من به‌خوبی درک می‌کردم که در پس تمام این شماتت‌ها و سرزنش‌ها و دشنام‌ها نوعی شکوه و شکایت از آنچه سرنوشت نصیب او کرده بود وجود داشت. اکنون نعش او در میان صحنه افتاده بود و من نتوانسته بودم مانع این تقدیر شوم بشوم.

از دست من کاری ساخته نبود و همین وجدان مرا معذب می‌کرد. کامپیوترها نعش کامپیوتر مرکزی را برداشتند و داشتند از صحنه خارج می‌شدند که فریاد کشیدم:

- به‌کجا می‌روید؟
- به فردا.

آسمان کم‌کم روشن می‌شد. همهٔ ما کامپیوتر را رها کردیم و متفرق شدیم. وزرا یکی‌یکی با من دست دادند و از من تشکر کردند و رفتند. من گوشه‌ای نشستم و به سرنوشت غم‌انگیز کامپیوتر مرکزی فکر کردم. پیش خود فکر می‌کردم، شاید اگر فردا برسد، من باز هم بتوانم کامپیوتر مرکزی را ببینم.

آرامش سحرگاهی، توأم با این فکر که چه بلائی بر سر کامپیوتر مرکزی آمده است، باعث شد که بغض گلویم را بگیرد. ناگهان

صدای بلند گریه‌ای از کامپیوتر برخاست. سراسیمه خود را به کامپیوتر رساندم. بچهٔ SS47 بود که تنها روی صحنه مانده بود و داشت گریه می‌کرد.

رؤیا

هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم که کار رئیس پروژهٔ برج بابل، چندان‌هم که به‌نظر می‌رسد دشوار نبوده است. کار سامان دادن به روابط عده‌ای که زبان یکدیگر را نمی‌فهمند مشکل‌تر از تنظیم روابط کامپیوترها و ابزار و ادواتشان و آدم‌ها نیست. به‌نظر من، دلیل اصلی شکست پروژهٔ برج بابل، فقدان مترجمان بوده است و بس.

ما پروژه‌های ساختمانی بسیاری را سراغ داریم که ملیت‌های مختلف مشترکاً آن‌ها را به پایان رسانده‌اند. کارکنان این پروژه‌ها، اگر هم به لحاظ نرم‌افزاری - یعنی زبان - با یکدیگر متفاوت باشند، از نقطه نظر سخت‌افزاری - یعنی آدمیتشان - یکسان بوده‌اند. اما در مورد کامپیوترها، مسأله از پروژهٔ برج بابل پیچیده‌تر است، چرا که در یک مجموعهٔ بی‌سروته از آدم‌ها و کامپیوترها، موجوداتی با یکدیگر کلنجار می‌روند که نه تنها زبان یکدیگر را نمی‌فهمند، بلکه از لحاظ قدوقواره و ریخت و قیافه و سوخت و ساز و خلاصه در خلقت، با یکدیگر تفاوت‌های اساسی دارند. در این‌جا بلافاصله این نکته به ذهن انسان خطور می‌کند که مسأله را با گردآوری انبوه مترجمان حل کند. این کاریست‌که متعارفاً انجام می‌شود. اما کدام مترجم می‌تواند ادعا کند که حق ترجمه را ادا کرده است. وقتی پیامی که شما صادر کرده‌اید در میان چندین مترجم دست به‌دست شد آیا می‌توان مطمئن بود که پیام، همان معنای اولیه را حفظ کرده است؟ بسیار دیده شده است که شما از یک کامپیوتر، دوستانه خواهش می‌کنید که مثلاً دو را ضربدر دو کند و پاسخش را به شما

بگوید، اما پنج کیلومتر آنطرف‌تر، کامپیوتر دیگری از این عمل شما عصبانی می‌شود و هرچه به دهانش بیاید نثار اطرافیان می‌کند. آیا چنین نیست که یک خواهش کوچک شما و یا یک پیام دوستانهٔ شما، وقتی در میان این‌همه مترجم دست به‌دست شد، نهایتاً تبدیل به دشنام زشتی می‌شود؟

شاید به‌دلیل ناتوانی مترجمان بوده است که نسلی از مفسران بوجود آمدند. اما مفسران، هرگز موجوداتی موفق نبوده‌اند، چرا که اگر کوچک‌ترین آزادی عملی به کامپیوترها بدهید تا مثلاً چیزی را به دلخواه خود تفسیر کنند، هرگز نمی‌توانید مطمئن باشید که در قبال مسأله‌ای ساده و مشخص، پاسخ یکسانی دریافت کنید، مسائل پیچیده که جای خود دارند. اما حتی اگر بر صحت کار مترجمان و مفسران اطمینان داشته باشیم، نمی‌توانیم به صحت و درستی پیام‌ها و اطلاعاتی که دائماً از اینسو به آنسو می‌روند مطمئن باشیم.

پیام‌هائی که از گوشه و کنار جهان و از ملت‌ها و فرهنگ‌ها و دستگاه‌های مختلف و متنوع می‌رسند و شما مترجم و یا مفسری برای آن‌ها ندارید. یا این‌که خود پیام حامل معنائی چندان روشن نمی‌باشد و یا اصلاً فاقد هر معنائی است. پیام‌هائی که چه بخواهید و چه نخواهید، از زمین و آسمان بر کامپیوترها نازل می‌شوند.

و چنین بود که کامپیوترهای ما گهگاه افسار پاره می‌کردند و مدت‌ها چرت و پرت می‌گفتند تا بالاخره از نفس می‌افتادند و آرام می‌گرفتند.

همه چیز درست و به قاعده بود، با وجود این نمی‌توانستم بفهمم کامپیوترها چرا گرفتار چنین حالاتی می‌شوند. مسأله اصلی این بود

که من می‌بایست می‌فهمیدم در هر لحظهٔ مشخص، بطور همزمان، چه اتفاقاتی در سرتاسر شبکهٔ کامپیوترها می‌افتاد که تأثیری این‌چنین بر کامپیوتری خاص می‌گذاشت. همگان را بسیج کردم تا در حالت آماده باش کامل باشند. آن‌قدر دستورات اکید و مقررات شدید وضع کردم که همه‌مان دستپاچه و عصبی شده بودیم. به محض این‌که کامپیوتری افسار پاره می‌کرد، بلافاصله عملیات پرسش و پاسخ شروع می‌شد. تک‌تک کسانی که با کامپیوتر کار می‌کردند مورد بازجوئی دقیق و گاه خشونت‌آمیز قرار می‌گرفتند. گاه همه را مجبور می‌کردم که تمام کارهایشان را تکرار کنند. اما همهٔ این‌ها بی‌فایده بود. کارم به جائی رسیده بود که با دیدهٔ سوءظن در حق همه چیز و همه کس می‌نگریستم. کسانی را که با کامپیوترها کار می‌کردند زیر نظر می‌گرفتم و در ذهن خود به جستجوی خاطره‌ای می‌رفتم که کدام روز، کدام شخص، چه حرف کینه توزانه‌ای نسبت به کامپیوترها بر زبان جاری کرده است که من از سر صبر و تحمل و آسانگیری از آن گذشته‌ام. نه تنها به آدم‌ها شک می‌کردم و در احوال آن‌ها کنجکاوی بی‌ادبانه می‌کردم، بلکه به اشیاء هم مظنون شده بودم. گاهی به جاروبرقی مظنون می‌شدم، گاهی به آسانسور و یکروز هم یکی گفت:

- آقا همهٔ این‌ها زیر سر این سیفون است.
- سیفون؟
- بله آقا. هروقت آن را می‌کشند یک چیزی به‌هم می‌خورد.

اتفاقاً آزمایش سیفون بار اول موفقیت‌آمیز بود، اما متأسفانه در دفعات بعد اصلاً جواب نداد و ما همه دردل بردرماندگی خود خندیدیم که چگونه باعث شد تا در سیفون بی‌گناه تردید کنیم.

کار تعقیب و مراقبت به جائی نرسید. نتیجهٔ تمام اقداماتم این شده بود که نه تنها خودم گیج شده بودم بلکه دیگران را هم گیج کرده بودم. همهٔ کتاب‌ها سکوت کرده بودند و کمکی نمی‌کردند. به تجربه دیده شده است که کتاب‌های راهنما در این قبیل موارد در بارهٔ همه چیز مفصلاً، هرچیزی می‌نویسند، جز در بارهٔ مسأله‌ای که شما با آن دست به گریبان هستید.

بالاخره تصمیم گرفتم یکی از استادان برجستهٔ دانشگاه را به کمک بطلبم. در محافل کامپیوتری این استاد شهرت بسیاری داشت و همه معتقد بودند که در کار تئوری کامپیوترها چیزی نیست که استاد نداند.

وقتی به دفترش رفتم، استاد با آرامش کامل پشت میزش نشسته بود و داشت در باب مسألهٔ ظریفی فکر می‌کرد. ورود ناگهانی من سلسلهٔ تفکرات او را از هم گسست.

- استاد می‌خواستم از شما خواهش کنم که سری به کامپیوترهای ما بزنید. آن‌ها گرفتار مشکلی شده‌اند که گمان می‌کنم فقط شما از پس حل آن برمی‌آئید. به‌نظرم می‌رسد که آن‌ها گهگاه بی‌خود و بی‌جهت عصبانی می‌شوند و چرت و پرت نثار اطرافیان می‌کنند.
- برای درک مسائل بهتر است که انسان خارج از مسأله باشد.
- ببخشید. منظورتان را درست متوجه نمی‌شوم.
- خیلی واضح است. اگر انسان درون مسأله باشد، خودش هم بخشی از صورت مسأله می‌شود. آنوقت آیا صورت مسأله، می‌تواند مسأله را حل کند؟
- حالا می‌فرمائید چه باید بکنیم؟

- مسأله را فراموش کنید. از آن خارج شوید.
- من چه بخواهم و چه نخواهم درون مسأله هستم. وای بسا فرمایش شما صحیح باشد که من خود بخشی از - نه حل مسأله بلکه خود - مسأله باشم. اعتراف می‌کنم که برای حل این مسأله، دست به اقداماتی زده‌ام که خودم هم از چند و چونشان سردر نمی‌آوردم. شاید شما که کاملاً خارج از مسأله هستید بتوانید آن را حل کنید.
- قبل از هرچیز، من باید مطمئن شوم که مسأله‌ای وجود دارد. شما وقتی صورت مسأله را برای من تشریح کردید به این نتیجه رسیدم که اصلاً مسأله‌ای وجود ندارد. به‌همین دلیل بود که از شما خواستم از مسأله فاصله بگیرید.
- ولی استاد، این حرکت ناشایست کامپیوترها را چگونه می‌توان نادیده گرفت؟
- همهٔ ما باید در قبال حرکات ناشایست، کمی اغماض به خرج دهیم. چرا تصور می‌کنید که همه چیز باید در حد کمال باشد. یک مجموعهٔ پیچیده که مشغول کار عادی خود است، به خودی خود اعجاز می‌کند، دیگر چه توقعی دارید؟
- توقع دارم که خطا نکند.
- احتمال خطا هم جزئی از این مجموعه است. چگونه است که شما مجموعه را می‌پذیرید اما خطایش را نمی‌پذیرید؟ کدام مجموعه است که مرتکب خطا نشود؟

وقتی دانشجو بودم حرف‌های استادان دانشگاه را می‌فهمیدم، اما از وقتی مشغول به کار شدم، کم‌کم قدرت درک حرف‌های آنان را از دست دادم و اکنون کار به جائی رسیده بود که ارتباط میان من و

استاد اصلاً برقرار نمی‌شد.

- حضـرت استاد، تصـور بفرمائیدکـه در یکـی از قبـائل دوردسـت افریقا، استادی وجود دارد که به‌وسیلهٔ ابزار متداول، مایل است با شما ارتباط برقـرار کنـد. طبیعـی اسـت پیـامی کـه او بـرای شـما می‌فرستد از چندین واسطه می‌گذرد تا به‌دست شما برسـد. حـالا اگر هر یک از این واسطه‌ها، تغییر کوچکی در پیام بدهـد، وقتـی که پیام به‌دست شما می‌رسد چیزی جـز چـرت و پـرت نخواهـد بود. طبیعتاً شما هرگز نمی‌توانید با آن استاد ارتباط برقرار کنید. آیا در اینصورت می‌توانید بگوئید که مسأله‌ای وجود ندارد؟
- به‌نظر شما واسطه‌های اطلاعاتی عمداً پیام را تغییر می‌دهند؟
- گمان نمی‌کنم. شـاید علـت، صرفـاً وضعیـت خـود واسـطه باشـد. ترجمه از زبانی به زبان دیگر و یا عبور اطلاعات از دستگاهی بـه دستگاه دیگر، همه می‌توانند انگیزهٔ تغییر پیام باشند.
- پس پیام درسـت به‌دسـت مـن می‌رسـد. چـون اطلاعـات، بـدون واسطه‌های اطلاعاتی، موجودیتی موهوم و غیرممکن است.
- اما پیامی که به‌دست شما می‌رسد پرت و پلاست.
- این مشکلی است که من باید حـل کنـم و ربطـی بـه آن - بـه‌قول شما - استاد قبیلهٔ افریقائی ندارد. اینهم درسی باشـد بـرای شـما که هیچ پیامی "چرت و پرت" نیست. شما می‌توانید مطمئن باشید که هر پیام، از هرجا و در هر زمان که برای شما صادر شده باشد رازی‌ست که شما باید آن را بگشائید.
- شاید اکنون به نقطهٔ مشترکی رسیده باشیم. ما گاهی از برخـی از کامپیوترهای خود، پیام‌های اسـرارآمیزی دریـافت می‌کنیـم کـه نمی‌توانیم راز آن‌ها را بگشائیم. من می‌خواهـم از شـما خواهـش

کنم که در گشودن این راز به‌ما کمک کنید.

- هر پیامی که از جائی صادر می‌شود و به جائی می‌رسد، امری‌ست واقع میان دو منبع صدور و دریافت. اگر در این میانه اختلالی وجود داشته باشد، بهتر است که دو طرف در حل آن بکوشند. نفر سوم حتی اگر بتواند در این میانه مسأله‌ای را حل کند مسأله‌ای دیگر می‌آفریند.

از این‌که بتوانم استاد را از جای خود تکان بدهم داشتم ناامید می‌شدم. تنها راه باقیمانده این‌بود که استاد را به زور به مرکز کامپیوتر ببرم. هنگام خداحافظی، درست در آن لحظه که می‌خواستم در اطاقش را ببندم، خیلی سریع به او گفتم: "دوشنبه منتظر شما هستم" و در را بستم و فرار کردم. وقتی داشتم در راهروهای دور و دراز دانشگاه می‌دویدم، صدای شتابزدهٔ باز شدن در اطاق استاد را شنیدم، از این‌که بالاخره توانسته بودم استاد را از جای خود تکان دهم خوشحال بودم.

صبح روز دوشنبه، وقتی از تاکسی پیاده شدم، چند قدم آن‌طرف‌تر استاد را دیدم که جلوی مغازه سبزی‌فروشی ایستاده بود و داشت با سبزی‌فروش صحبت می‌کرد. شک نداشتم که استاد به دیدن ما آمده است و تنها نکتهٔ تعجب‌آور این‌بود که چرا با سبزی‌فروش صحبت می‌کرد. وقتی خواستم خود را به استاد برسانم مسئول اطاق کامپیوتر جلوی رویم سبز شد.

- تو این‌جا چه می‌کنی. چرا کامپیوترها را رها کرده‌ای؟
- آقا بیچاره شدیم.
- چی شده؟
- آقا کامپیوترها کار نمی‌کنند. آقای رئیس کل می‌خواست مرا

بکشد. من‌هم فرار کردم. الان یک‌ساعت تمام است که این‌جا منتظر شما هستم.

داشتن چنین مسئولی، واقعاً موهبتی است. آن‌قدر دلواپس کامپیوترهاست که وقتی می‌بیند آن‌ها کار نمی‌کنند، آن‌ها را رها می‌کند و فرار می‌کند. می‌توانستم نگرانی‌های او را در باب سؤقصد به جانش درک کنم. کمی به او دل دادم و به زندگی امیدوارش کردم و سپس از او در باب استاد پرسیدم که در پاسخ توضیح داد که او و استاد، هر دو باهم از شرکت فرار کرده بودند. استاد همچنان مشغول گفتگو با سبزی‌فروش بود و به نظر می‌رسید که با سبزی‌فروش اختلاف نظر پیدا کرده است. وقتی به او رسیدیم، استاد را دیدم که برافروخته و خشمگین، مسألهٔ غامضی را برای سبزی‌فروش توضیح می‌داد که فروشنده از درک آن عاجز بود. زیر بغل او را گرفتیم و کشان‌کشان او را از مغازهٔ سبزی‌فروش دور کردیم.

به استاد خوش آمد گفتم و از این‌که دعوت مرا پذیرفته بود تشکر فراوان کردم. اما استاد همچنان حواسش در پی سبزی‌فروش بود. معلوم شد که استاد برای اشاعهٔ فرهنگ کامپیوتری، مسأله‌ای را برای سبزی‌فروش مطرح کرده بود که سبزی‌فروش، سؤال استاد را توهین به خود تلقی کرده بود. استاد در وسط خیابان، نزد من اعتراف کرد که هروقت با این "جماعت" صحبت کرده است، عاقبت، گفتگویشان به ماجراهائی کشیده شده است که درشأن استاد نبوده است و استاد هنوز نتوانسته بود بفهمد که چه اشکالی در این "جماعت" وجود دارد که چند کلمه حرف حسابی را نمی‌توانند بفهمند.

از در پشت ساختمان وارد شرکت شدیم و بدون جلب توجه، خودمان را به کامپیوترها رساندیم. به سراغ کامپیوتر مرکزی رفتم و از او عاجزانه خواستم که عجالتاً کامپیوترها را به کار بیاندازد. اما کامپیوتر مرکزی جز مقادیری چرت و پرت چیزی تحویلم نداد و بگفتهٔ همکار گریزپایم، همهٔ کامپیوترها همین مرض را گرفته بودند. در این‌جا استاد دومین اعترافش را نزد من مطرح کرد، آن روز صبح، او چند تا از مترجم‌های کامپیوتری را سروته کرده بود و وقتی می‌بیند که کار کامپیوترها به افتضاح کشید و سروصدای همه بلند شد، او نیز از شرکت فرار می‌کند.

خوشبختانه هنوز کسی متوجهٔ ورود ما نشده بود و من توانستم بدون دردسر کامپیوترها را به حال عادی باز گردانم. دوباره کامپیوترها مشغول کار شدند، چنان‌که وقتی رئیس‌کل مرا برای "ادای پاره‌ای توضیحات" احضار کرد موفق شدم منکر همه چیز بشوم و حتی او را بابت تهدید به قتل همکار وظیفه‌شناسم سرزنش کنم.

استاد کم‌کم آرام شد. به او گفتم که آیا شباهتی میان قضیهٔ سبزی‌فروش و استاد قبیلهٔ افریقا مشاهده نمی‌کند؟ آیا سبزی‌فروش نمی‌بایست پیام استاد را با توجه به محمل آن، یعنی خود استاد دریافت کند؟ آیا مشکل سبزی‌فروش و من و استاد و کامپیوترها، اصولاً از یک چشمه آب نمی‌خورند؟

- شاید به‌همین دلیل بودکه من‌هم از مترجم‌ها شروع کردم.
- این‌که شما هم چون من به مترجم‌ها مظنون شدید بسیار جای امیدواری‌ست. اما شاید بهتر این باشد که به جای سروته کردن مترجم‌ها سعی کنیم طرز کارشان را کنترل کنیم.

- ممکن است این راه مؤثر باشد، اما خودتان می‌دانید که طولانی و کسالت‌آور است. کار من نیست. پیامی که از جائی صادر می‌شود حاوی نشانی گیرندهٔ پیام هست. یعنی پیام خود می‌داند بـه کجـا برود. مسیر پیام نیز همراه پیام هست. یعنی پیام می‌داند از کجـا برود. نشانی فرستندهٔ پیام نیز بخشـی از پیـام اسـت. یعنـی پیـام می‌داند از کجا صادر شده اسـت. بـه ایـن ترتیـب، شـما مشـاهده می‌کنید که یک پیام به‌خودی خود موجود کاملی‌ست، ولو این‌که فی‌نفسه بی‌معنی باشد. یا این‌که بهتر است بگویم، پیام حتی اگـر به‌نظر ما برسد که بی‌معنی است، حاوی معنائی هست، صرفـاً بـه این دلیل که از جائی صادر شده و از مسیری گذشته و به‌دست ما رسیده اسـت. بـه‌نظر مـن بهترین کاری‌کـه می‌توانیـم بکنیـم اینست‌که مترصد باشیم و هرگـاه کـامپیوتری شـروع بـه پخـش پیامی نامفهوم کرد، تمامی پیام را دریافت و ضبط کنیم، آن‌وقـت می‌توانیم سیر قهقرائی را طی کنیم و سرگذشـت او را اسـتخراج کنیم.
- فکر مناسبی است. فقط ممکن است مدتی طول بکشـد تـا چنیـن پدیـده‌ای رخ بدهـد. امـا اگـر شـما چنیـن خیالی داشـتید چـرا مترجم‌ها را سروته کردید؟
- آزمـایش کوچکـی بـود بـرای تحقیـق در بـاب تئـوری "مـترجم معکوس".
- تئوری "مترجم معکوس" دیگر چه صیغه‌ایست؟
- ایـن تئـوری متعلـق بـــه خـــودم اســـت و غـــرض از آن، ایجـــاد مترجمانی‌ست که بتوانند دو طرفه عمل کنند. تصور کنید که اگر مترجمان کامپیوترهای ما دو طرفه عمـل می‌کردنـد چقـدر عـالی

می‌شد. همانطور که می‌توانستید از صورت مسأله به حـل مسـأله برسید، از حل مسأله هم به صورت سؤال می‌رسیدید.

- این فقط در عالم خیال ممکن است.
- بله، اما این درس را هم از من داشته باشید که هرگز نباید اجـازه بدهید تکرار و عادت، قدرت تخیّل را از شما سلب کند.

همهٔ کامپیوترها در حالت آماده باش کامل بودند تا این‌که خیلـی زود یکی از کامپیوترها در حالت خلسـه فـرو رفـت. تمـام پیـامش را چاپ کـردم و خدمـت اسـتاد بـردم. واقعـاً نمی‌توانسـتم تصـور کنـم چگونه استاد می‌خواهد از این حروف عجیب وغریب که بیشتر شبیه کلمات جادو بودند سر در بیاورد. بعلاوهٔ این‌که وزن پیام حدود نیـم کیلو بـود. وقتـی نگرانـی خـود را بـا اسـتاد در میـان گذاشـتم اسـتاد خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌دانم به این قبیل اطلاعات چه می‌گوئید.
- آشغال.
- و مـن می‌گویـم آشـغال هـم نوعـی اطلاعـات اسـت. شـما اگـر آشـغال‌های سـطل زبالـهٔ همسـایه‌تان را تجزیـه و تحلیـل کنیـد، اطلاعات بسیار زیادی می‌توانید از آن استخراج کنید.

استاد را با چند صد کیلو کتـاب و آشـغال‌هایش تنهـا گذاشـتم و مشغول کار خود شدم. به‌نظرم رسیده بـود کـه روش اسـتاد، زیـادی 'علمی' است و تجربه نشان داده بود که گاه، دسـتکاری‌های کوچـک و حتی تصادفی، قادرند مسائل بـزرگ را حـل کننـد. پیچـی کـه شـل شده، سیمی که موش خورده، قطعه‌ای کـه جابـه‌جا شـده اسـت و یـا شاید سوسکی که از بد روزگـار میـان قطعـات کـامپیوتر گـیر کـرده است، همه می‌توانند باعث مشکلات پیچیده‌ای بشوند. تصمیم گرفتم

از صدر تا ذیل، همه‌چیز را بازرسی کنم و سرراه، هر چیزی که شل شده بود سفت کنم، هرچیزی را که باز شده بود ببندم و سوسک‌ها را از قلمرو کامپیوتر بیرون برانم.

تنگ غروب شد و من کنار یک سیم تلفن، درمانده و گیج روی زمین ولو شده بودم. اصلاً به‌یاد نمی‌آوردم که این سیم تلفن را کی و به چه منظور به کامپیوتر مرکزی وصل کرده بودم. در شش و بش این بودم که آیا سیم تلفن را قطع کنم یا خیر که سروکلهٔ استاد پیدا شد و گفت:

- من بالاخره توانستم مقصد پیام را پیدا کنم.
- کجاست.
- همین‌جا.
- چه کسی است؟
- نمی‌دانم.
- به‌نظر می‌رسد کار امروز ما، بر سنگ "نمی‌دانم" اصابت کرده است.
- البته من نتوانستم مبدأ پیام را پیدا کنم و از سروته پیام هم سردر نیاوردم. به‌نظرم می‌رسد که این پیام، یک مبدأ ندارد و اصلاً یک پیام نیست. بلکه چندین پیام است که متن‌های آن‌ها با هم مخلوط شده باشد. ولی از همه مهم‌تر اینست‌که این پیام‌ها ربطی به کامپیوترهای شما ندارند بلکه از خارج و از طریق ارتباط تلفنی به کامپیوترها می‌رسند. اگر شما بتوانید یک خط تلفنی پیدا کنید که مستقیماً به کامپیوتر وصل شده باشد، آن وقت می‌توانید این ارتباط را قطع - یا لااقل کنترل - کنید تا کامپیوترهایتان در امان باشند. گواین‌که من به عنوان یک محقق

توصیه می‌کنم به جای قطع ارتباط، تلاش کنید پیام و یا پیام‌ها را درست دریافت کنید و ارتباط را بهبود ببخشید.

دیگر تردیدی بر جای نمانده بود. تمام این فتنه‌ها زیر سر همان خط تلفن بود. من بدون این‌که لحظه‌ای گرفتار دغدغهٔ وجدان، یا وسوسهٔ تحقیق بشوم خط را قطع کردم. استاد کار خود را خاتمه یافته اعلام کرد. وقتی می‌رفت به‌من اطمینان داد که قطعاً روی پیام کار خواهد کرد و مرا در جریان خواهد گذاشت.

بعد از این واقعه دیگر کامپیوترها افسار پاره نمی‌کردند. اما به‌زودی پدیدهٔ دیگری عارض کامپیوترهای ما شد که نام آن را 'افسردگی عمومی' گذاشتیم. این‌که کامپیوتر 'افسرده' شود البته پدیده‌ای غیرقابل توضیح است، اما چیزی که ما به‌تدریج متوجهٔ آن شدیم این بود که از سرعت کار کامپیوترها کاسته می‌شد. این کاهش سرعت، چندان محسوس نبود، اما تصور این‌که اگر وضع بر همین منوال ادامه پیدا کند، گرفتار چه آخر و عاقبتی می‌شویم تن مرا می‌لرزاند. مسأله هنوز حل نشده بود، بلکه تغییر ماهیت داده بود. خود را به استاد رساندم.

- استاد بالاخره موفق شدید متن آن پیام را ترجمه کنید. آیا متوجه شدید که مقصد پیام چه کسی است؟
- گمان نمی‌کنم پیام برای شخص خاصی فرستاده شده باشد. بیشتر به‌نظر می‌رسد که مقصد پیام، خود کامپیوترها باشند.
- قطعاً می‌دانید که کامپیوترها حائز شخصیت حقیقی و حقوقی نیستند...
- بله‌بله. اما به‌هرحال ...
- حالا متن پیام چه بود. آن را ترجمه کردید؟

- این پیام نیاز به ترجمه ندارد. به زبانی عام نوشته شده است.
- "زبان عام" دیگر چه صیغه‌ایست؟
- یعنی زبانی که همه می‌فهمند.
- به جز من و شما.
- به‌هرحال درک زبان عام هم نیاز به تمرین و تفکر دارد. متأسفانه علیرغم این‌که من تک‌تک عناصر پیام را می‌فهمم اما از مجموعهٔ آن‌ها سر در نمی‌آورم. مجموعه‌ای از حروف و اعداد و اشکال که هیچ ربطی به‌هم ندارند. جدول‌هائی که تعداد ابعادشان بسیار زیاد است. زیادتر از ظرفیت هر کامپیوتری. گاهی متن، در لحظات کوتاهی معنائی پیدا می‌کند اما بلافاصله بی‌معنی می‌شود. اعداد و جملات و اشکال و حروف باهم مخلوط می‌شوند. گاهی یک دایره درکنار یک عدد چندین رقمی قرار می‌گیرد و بعد از آن چند حرف. در مواردی، کلمات معنادار در کنار کلمات بی‌معنی می‌نشینند. در موارد بسیار نادری یک جملهٔ کامل دیده می‌شود که در متن پیام هیچ معنای خاصی ندارد.
- استنباط شما از چنین مجموعهٔ بی‌معنائی چیست؟
- نمی‌دانم. هر چه فکر می‌کنم چیزی دستگیرم نمی‌شود. متن پیام شبیه فکر کردن نوزاد است.
- یا حرف زدن دیوانه.
- به‌هرحال هرچه که هست، دیگر مشکل شما نیست.
- خیر استاد. مشکل ما هنوز حل نشده است. از وقتی که سیم تلفن را قطع کردم، کامپیوترهای ما گرفتار "افسردگی عمومی" شده‌اند ومن گرچه حکمت سیم تلفن را به خاطر نمی‌آورم، اما اکنون تقریباً مطمئن هستم که قطع سیم تلفن کار اشتباهی بوده است.

- بله. من‌هم گمان می‌کنم که این‌کار اشتباه بود. شما می‌بایست به جای قطع ارتباط، آن را بهبود می‌بخشیدید.
- استاد عزیز. شما بهتر از هر کسی می‌دانید که اگر در ارتباط بین من و شما و سبزی‌فروش، ابهام و احتمال عمل کند، چندان عجیب نیست اما کامپیوتر، یا ارتباط برقرار می‌کند و یا نمی‌کند، حد وسطی وجود ندارد.
- اشتباه می‌کنید. اگر چیزی بنام کامپیوتر وجود دارد، به خاطر اینست‌که ما آن را ساخته‌ایم. شخصیت ما روی آن سایه افکنده است. طبیعتاً تمام عناصر شخصیت انسانی ما، در معماری کامپیوترها به نوعی متبلور می‌شود.

از استاد کاری ساخته نبود و از من‌هم. خوشبختانه وقت زیادی در اختیار داشتم و بدبختانه نمی‌دانستم با این وقت زیاد چه‌کنم. رفتار کامپیوترها روزبروز بدتر می‌شد. تا دست به آن‌ها می‌زدند هزاران ایراد و غلط می‌گرفتند. هرچیزی ممکن بود آن‌ها را تحریک کند. از نوسانهای برق گرفته تا ناشی‌گری کارشناسان تازه کار. در چشم آن‌ها هرکاری‌که هر کسی می‌کرد غلط بود. کم‌کم صدای شکایت دیگران از رفتار غیر دوستانهٔ کامپیوترها بلند می‌شد و اگر وضع به‌همین منوال پیش می‌رفت احتمال بسیار داشت که گرفتار عواقب غیر قابل پیش‌بینی می‌شدم.

در اطاقم معتکف شده بودم و کمتر جرأت می‌کردم از آن خارج شوم. در تمام کتاب‌ها، سخنی از افسردگی عمومی کامپیوترها به‌میان نیامده بود و من هنوز به دنبال سرنخی، ردپائی و یا اشاره‌ای در این باب می‌گشتم. بالاخره یک روز استاد ناگهان وارد اطاقم شد و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- رؤیا. خواب. این‌ها رؤیاهای کامپیوترهای شما هستند.
- استاد، شما قطعاً می‌دانید که کامپیوترها حائز شخصیتی حقیقی ...
- بله بله می‌دانم. اما شما هم باید بدانید که امکان خواب دیدن کامپیوتر منتفی نیست.
- درکدام متن علمی به چنین پدیده‌ای کوچک‌ترین اشاره‌ای شده‌است؟
- درکدام متن علمی اشاره‌ای به "افسردگی عمومی" کامپیوترها شده است؟

نمی‌دانم چرا از نتیجه‌ای که استاد گرفته بود عصبانی شده بودم. واقعاً دلم می‌خواست رودرروی استاد می‌ایستادم و با صراحت لهجه‌ای که هرگز در خود سراغ نداشتم، به او می‌گفتم که حرف‌هایش چیزی جز حرف مفت نیست و هیچ مسأله‌ای را حل نمی‌کند. ما مسائل کوچک و سادهٔ کامپیوترها را به هزار جان کندن حل می‌کنیم تا چه رسد به مسائل روانی کامپیوتر. شاید استاد متوجهٔ خشم من شد که دلجویانه گفت:

- کاملاً متوجه هستم که شما در چه وضعیتی قرار دارید. این‌را هم می‌دانم که در کتب معتبر، در باب این قضایا بحثی نشده است. اما توجه شما را به این نکته جلب می‌کنم که ما، وقتی می‌توانیم منکر چیزی بشویم که بدانیم آن چیز چیست. توضیح دقیقی برای پدیده‌هائی مثل "افسردگی عمومی" و "رؤیا" وجود ندارد.
- استاد، عکس این قضیه هم درست است. یعنی ما می‌توانیم به چیزی معتقد باشیم که بدانیم چیست.
- به‌هیچ‌وجه چنین نیست. ما اعتقادات بسیار زیادی داریم که از چندوچونشان سردر نمی‌آوریم و نمی‌توانیم آن‌ها را اثبات کنیم.

- استاد خواهش می‌کنم وارد بحث‌های فلسفی نشوید. من به اندازهٔ کافی از رفتار آدم‌ها و کامپیوترها گیج شده‌ام، شما دیگر چیزی برآن‌ها نیافزائید. برای من، مسأله به این شکل مطرح است که اگر تلفن وصل باشد مشکلی است و اگر نباشد مشکلی دیگر. این مسأله را چگونه می‌شود حل کرد. هیچ علاقه‌ای به بحث در باب "خرافات کامپیوتری" ندارم. آیا بهتر نیست مترجمی بر سر راه این پیام‌های نامفهوم بگذاریم واین نوع پیام‌ها را بصورت کنترل شده به کامپیوترها بفرستیم؟
- شما یک جدول دوازده بعدی را در کنار یک شکل هندسی ناممکن و چند حرف بی‌معنی را درکنار چند عدد بی‌ربط، چگونه می‌توانید ترجمه کنید؟ می‌دانید که در ترجمه، زبان مبدأ باید هدف خاصی را دنبال کند تا بتوانیم آنرا ترجمه کنیم، در حالی‌که ما نمی‌دانیم این اطلاعات چه تأثیری بر کامپیوترها می‌گذارند. بعلاوهٔ این‌که حتی اگر ما موفق شویم مترجمی برای این قبیل اطلاعات تعبیه کنیم، هیچ معلوم نیست که ترجمهٔ این اطلاعات، همان تأثیر متن اولیه را داشته باشد.
- با این حساب کار ما از مترجم و مفسر می‌گذرد و نیازمند معبّرهای کامپیوتری می‌شویم.
- خیر. معبّر لازم نیست. شاید بهترین راه این باشد که برای کامپیوترهایتان لایه‌ای برای این نوع اطلاعات تعیین کنید ولایهٔ کارهای روزمره را روی این لایه قرار بدهید.
- آیا این کار باعث نمی‌شود که سرعت کامپیوترها کم شود؟
- هیچ چیز محرز نیست. در وهلهٔ اول به‌نظر می‌رسد که قاعدتاً باید چنین باشد که شما می‌گوئید، اما چون ما نمی‌دانیم که در آن

لایهٔ رؤیائی چه می‌گذرد و این لایه، چه ارتباطی با لایهٔ زندگی روزمره برقرار می‌کند، این‌را هم نخواهیم دانست که تشکیل این لایه چه تأثیری بر سرعت کامپیوترها می‌گذارد.

- استاد. شما در زمینهٔ ندانستن‌ها واقعاً استاد هستید.
- گرچه ممکن است این سخن شما کمی شیطنت‌آمیز باشد، اما واقعیت آنست‌که پایهٔ دانسته‌های ما روی خیالات مبهم قرار دارند. درست مثل کامپیوترهای شما که زندگی روزمره‌اشان را می‌بایست روی رؤیاهایشان بسازند.

اکنون مدتی است‌که به توصیه استاد، کامپیوترهای ما صاحب دولایه شده‌اند. دریک لایه، طبق مقررات زندگی روزمره - سخت و انعطاف‌ناپذیر و بی‌رحم - به وظایف عادی خود می‌پردازند، نه به حیطهٔ دیگران تجاوز می‌کنند و نه اجازه می‌دهند دیگران به حیطهٔ آنان تجاوز کنند. به‌همین دلیل نوعی تعادل ناشی از ترس در میان آنان برقرار شده است. کامپیوتر مرکزی ناظر بر مقررات حاکم بر آن‌هاست. تکلیف هرچیزی پیشاپیش تعیین شده است. کارشان معلوم و مشخص است. ساعت کارشان دقیق و تعیین شده است و حوزهٔ وظایفشان به دقت تعریف شده است. نوبت‌ها و اولویت‌ها را با دقتی موشکافانه رعایت می‌کنند. حتی وقتی خطا می‌کنند تکلیف خطا و خطاکار روشن است. هر کاری چنان انجام می‌شود که گوئی هزاران سال پیش ترتیب مقدمات آن داده شده است و حرکات تمام آن‌ها اسیر تقدیری کسالت‌آور است.

اما در لایه‌ای دیگر، دنیائی دیگر، سرشار از رمز و راز بنا نهاده شده است. هیچ قاعده و قانون شناخته شده‌ای برآن حکومت نمی‌کند. همه چیز آزادانه در حرکت است. حتی گاه رؤیاها باهم

مخلوط می‌شوند، گوئی تشخص فردی در ایـن حـوزه دیگـر معنـائی ندارد. نوعی بی‌نظمی غیرقابل پیش‌بینی بر تمام حرکات آن‌ها حاکم است، اما در عین حال هر بیننده‌ای می‌تواند آشکارا ببیند کـه نظمـی شگفت‌آور و آرام در کوچک‌ترین حرکت آن وجـود دارد. حرکـاتی که به خودی خود بی‌معنا هستند، اما هنگامی‌که در هم می‌پیچند و از هم جدا می‌شوند و یا وقتی که بازوبسته می‌شوند و بـه فـراز و فـرود می‌روند، چه بامعنی و چه بی معنی، انسان را مجذوب خـود می‌کننـد. اکنون همهٔ ما گهگاه وقتی که از سماجت و ملالت زندگی روزمره بـه جان می‌آئیم، به تماشای این رؤیاها می‌نشینیم.

میوهٔ این باغ

شما، حتماً می‌خواهید بدانید که من چگونه کـار را تمـام می‌کنـم. در صورتی‌که من می‌خواهم بدانم کـه کـار، چگونـه شـروع می‌شـود. شاید هردوی ما در تمـایل بـه دانسـتن آنچـه نمی‌دانیـم حـق داشـته باشیم، اما گمان غالب من آنست‌که تمایل شما به دانستن این‌که کـار چگونه تمام می‌شود، نوعی کنجکاوی توأم بـا تفریـح باشـد. بارهـا و بارها دیده‌اید. بسیار شنیده‌اید. اما با این وجود باز هم می‌خواهیـد از زبـانی دیگـر، بـه بیـانی دیگـر بشـنوید. از ادراک ایـن لـــذت سـیر نمی‌شوید: 'آنچه حذف می‌شود، من نیستم.'

همهٔ شما می‌دانید. شنیده‌اید. خوانده‌اید و حتـی دیده‌ایـد و طبـق یک سلسله محاسبات، می‌دانید که هر چـیزی، روزی حـذف خواهـد شد. اما قبول کنید که هرگز باور نکرده‌اید. به‌همین دلیل است‌که باز هم می‌خواهید بشنوید و ببینید. فـرق بسیاری‌ست میـان دانسـتن از طریـق محاسـبه و دانسـتن از طریـق ادراک. تـا درک نکنیـد بـاور نخواهید کرد.

بهتر است خود را دقیقاً معرفی کنم. کار من حذف اشیائی اسـت کـه اضـافی هسـتند. حـالا اگـر بپرسیدکه اشیاء اضـافی را چگونـه شناسائی می‌کنم، باید بگویم که ایـن سؤالی‌ست کـه بـرای مـن هـم مطرح است. دوستانم مرا جلاد می‌نـامند در صورتی‌کـه می‌توانسـتند مرا رفتگر و یا پاک‌کن بنامند. من هم مثـل شـما در خانـه‌ای زندگـی می‌کنم و همسایگانی دارم. با بعضیشان دوسـتم و بـا بعضـی دشـمن. اغلب، آن‌هارا نمی‌شناسم. چـه دوسـت، چـه دشـمن و چـه ناشـناس،

هیچ‌کدامشان برایم مهم نیستند. هروقت لازم باشد، آمادگی کامل دارم که همه‌شان را بدون هیچ تأسفی حذف کنم. دوستانم از من متنفرند چون به نحوی همکار من‌اند و دشمنانم از من متنفرند چون رقیب من‌اند. به نظرم از مرحله پرت افتادم. باید اعتراف کنم که تمایل مقاومت ناپذیری به دراز نفسی در من هست که باعث می‌شود سررشتهٔ سخن از دستم خارج شود. البته هیچ‌کس از گفتارهای طولانی من کسل نمی‌شود، زیرا ما به مرور زمان یادگرفته‌ایم که چگونه می‌شود گوش به کسی نداد. آن‌ها از *سؤال‌های* من می‌رمند. شما همیشه می‌توانید به کسی گوش ندهید اما نمی‌توانید به سؤالش پاسخ ندهید. من، همیشه از احمقانه‌ترین زوایا، به زندگی می‌نگرم و احمقانه ترین سؤال‌ها را مطرح می‌کنم. مثل این‌که 'هر چیز، چگونه آن چیز می‌شود؟'

بهتر است قبل از این‌که به سؤال‌های خود بپردازم، به سؤال شما پاسخ دهم. می‌پرسید که کار چگونه تمام می‌شود؟ چیزهائی که حذف می‌شوند شکل‌های گوناگون دارند. بزرگ، کوچک، ثابت، متحرک، پیر، جوان. اما همه‌شان در این‌که 'چیزی' هستند مشترکند و غیر از این، وجه مشترک دیگری ندارند و همین باعث می‌شود که همه‌شان قابل حذف باشند. به بیان دیگر، هر چه که 'چیزی' باشد، قابل حذف است. گمان می‌کنم این، نکتهٔ مهمی باشد. اکنون کلید کار من در دست شماست. اکنون می‌دانید، من برای حذف اشیاء، آنچه که آن‌ها را تبدیل به چیزی می‌کند، از بین می‌برم. حالا باید به این مسأله بپردازیم: 'آنچه که هر چیز را چیزی می‌کند، چیست.' (بسیار متأسفم از این‌که سؤال‌هائی مطرح می‌کنم که سروته ندارند. گفتم که، تخصص من طرح همین سؤال‌هاست.) به این سؤال،

هرچقدر هم بی‌سروته، باید پاسخ بدهم در غیر این‌صورت، پیشروی امکان ندارد. پیدا کردن آنچه که هر چیز را "چیزی" می‌کند، کار دشواری‌ست. من مجبورم تمام اشیائی که حذف می‌کنم، قبلاً مطالعه کنم، زیرا حذف هر چیز، راه و رسم خاص خود را دارد. از این مطالعات می‌توان نتیجه گرفت که "هرچیز، به دلیل خاص خودش چیزی‌ست". به نظرم، زیادی مسأله را پیچیده کردم. حالا سعی می‌کنم توضیح ساده تری بدهم.

به خاطر دارم که یکبار، برای حذف کسی به سراغش رفتم. مشغول کارش بود. کارش این بود که اعداد را مرتب می‌کرد. اعتقاد زیادی به‌خودش داشت و معتقد بود که اگر کار او نمی‌بود، کائنات به هم می‌ریخت. اما کارش بسیار ساده بود: دو ردیف جعبه جلویش بود که اعداد را بر حسب مقدارشان در این جعبه‌ها قرار می‌داد. او برای ادامهٔ حیات به یک حکم احتیاج داشت، یا بهتر است بگویم او چیزی جز یک حکم نبود:

"عدد بزرگ، بزرگ‌تر از عدد کوچک است." اما برای اجرای این حکم، نیازمند جعبه‌های زیادی بود. هنگامی‌که به او رسیدم، گفت:

- اگر می‌خواهید اعدادتان را مرتب کنم، لطفاً آن‌ها را در آن جعبه بریزید.
- متأسفم. من آمده‌ام که شما را حذف کنم.
- شوخی می‌کنید!
- خیر. کاملاً جدی‌ست.
- هیچ فکر کرده‌اید که اگر من حذف شوم، چه اتفاقی می‌افتد.
- گمان نمی‌کنم اتفاق خاصی بیافتد. کس دیگری جای شما را

می‌گیرد.

- به همین سادگی؟
- ای بسا ساده‌تر از این‌ها. فکر می‌کنم، اکنون جانشین شما تعیین شده و احتمالاً در راه است.
- بد نیست بدانید که کسی نمی‌تواند جانشین من شود و حذف من کار ساده‌ای نیست.

درِ یکی از هزاران جعبه را بستم. مدتی ایستاد و نگاه کرد. به نظرش مرتکب کار بچگانه‌ای شده بودم. خندید و گفت:

- درِ جعبه را باز کنید. عددی در آن گذاشته‌ام.
- سعی کنید بدون این عدد کارتان را ادامه دهید.
- امکان ندارد.
- برای من هم امکان ندارد درِ این جعبه را باز کنم.
- پس به من بگوئید که آن عدد چیست.
- نمی‌دانم.
- من نمی‌توانم به کارم ادامه دهم.

آشکارا دستپاچه شده بود و نمی‌دانست چه بکند. او را راهنمائی کردم که آن عدد را چیزی فرض کند و به کارش ادامه دهد. گفت:

- من نمی‌توانم عددی را فرض کنم. چیزی را که وجود داشته باشد نمی‌توان فرض کرد.
- سعی کنید این جعبه را نادیده بگیرید.
- نمی‌توانم. سعی کنید بفهمید که این عمل بچگانهٔ شما چه دشواری‌هائی ایجاد می‌کند. اگر شما در سلسلهٔ اعداد، یک عدد را بر دارید آیا معنای باقی اعداد عوض نمی‌شود؟
- خوب، حدس بزنید.

- حدس زدن هم چیزی شبیه فرض کـردن اسـت. اشـکال کـار در این است که من می‌دانم آن عـدد کجاسـت و بـه جـز آن‌جـا، بـه جائی دیگر نمی‌توانم مراجعه کنم. بـالاخره مـن مجبـورم بـه آن جعبه مراجعه کنم و آن عدد را از همانجا بردارم. اما با توجـه بـه این که شما آن جعبه را بسته‌اید، من مجبور می‌شوم شما و عـــدد را بـا هـم بـردارم، آنوقـت ممکـن اسـت شـما صدمـه‌ای ببینیـــد. خواهش می‌کنم آن جعبه را باز کنید.
- نگران من نباشید. هرکاری مصلحت می‌دانید بکنید.

هر چه التماس کرد اعتنا نکردم. عاقبت تصمیم گرفت من و عدد را با هم بردارد. من و عدد با هم، بیش از آنی بودیم کـه او بتوانـد از پس‌مان برآید. یعنـــی مـا در نظـر او عـددی شـدیم کـه نمی‌دانسـت بزرگ‌تر از بزرگ و یا کوچک‌تر از کوچک است. حکمش نابود شد. مقداری اینور و آنـور پریـد و پـرت و پلائـی گفـت و از میـان رفـت. نعش او چیزی نبود جز جعبه‌هائی که در بعضی از آن‌ها عددی بـــود و در بعضی هیچ نبود. می‌دانستم که این جعبه‌ها به زودی بـه غـارت خواهند رفت.

خـوب، اکنـون می‌دانیـد کـه هرچـیز، بـه دلیـل خـاص خــودش چیزی‌ست. این شخص علیرغم تمام کیاوبیـایش چـیزی جـز همـان حکم نبود. بعد از این‌که دانستم هر چیز چگونه چیزی‌ست، می‌توانم آن را حذف کنم. در مرحلهٔ بعد، مسألهٔ روش حذف مطرح می‌شـود. دستیابی به آن چیزی، که هر چیز را چیزی می‌کند غیرممکن اسـت. به‌نظرم باز هم جملهٔ چــرت و پرتـی گفتـم و توضیـح لازم اسـت. در ماجرائی که برایتان تعریف کردم، گفتم که شیشـهٔ عمـر آن شـخص چیزی غیر از آن حکم نبود اما چگونه می‌شود حکمی را نـابود کـرد.

احکام و قوانین از جنس ما نیستند و به‌همین دلیل در دسترس ما نیستند. آن‌ها تا وقتی که در خودشان هستند، دست نیافتنی‌اند. اما معلوم نیست به چه دلیل وارد میدان می‌شوند. شاید میل دارند خودشان را آزمایش کنند و یا این‌که صحت خود را به نمایش بگذارند، هرچه که هست همین تمایل غیر قابل درک، تبدیل به نقطهٔ ضعفشان می‌شود. در موردی که برایتان نقل کردم این حکم برای اثبات حقانیت خویش مقادیر زیادی جعبه را به ترتیب کنار هم چید و قدرت شگفت آور خود را برای ایجاد نظمی بی‌تردید به نمایش گذاشت.

اکنون او در چنگ من بود. اگر من به حکم دسترسی نداشتم اما جعبه‌ها در اختیارم بودند و جعبه‌ها به‌نحو غیرقابل‌فهمی به حکم متصل بودند. و من فقط آن ترتیب خاص جعبه‌هارا بر هم زدم. احتمالاً نفر بعدی که جای او را اشغال کرد، این نقطهٔ ضعف را نخواهد داشت و می‌تواند هر وقت به مانعی برخورد کرد، شمارش را از نو شروع کند. اما قطعاً نقطهٔ ضعف دیگری خواهد داشت.

گمان می‌کنم متوجه شده باشید که به این ترتیب، به تدریج کار من دشوارتر می‌شود زیرا دائماً اشیاء پیچیده تر می‌شوند و مطالعات من هم باید بیشتر شود و کار حذف، دشوارتر. روزی از رئیسم پرسیدم:

- آیا این امکان وجود دارد که روزی من نتوانم چیزی را حذف کنم؟
- البته.
- در آن روز تکلیف من چه می‌شود؟
- خیلی واضح است. شما حذف می‌شوید.

از آن روز، دیگر شب‌ها خوابم نمی‌برد. با خود فکر می‌کردم که چه کسی قادر است مرا حذف کند. همه کس را می‌شناختم و کسی را نمی‌شناختم که این کار از او بر بیاید مگر خود رئیس. مشغول مطالعهٔ رئیس شدم. بی‌شک او قابل حذف بود. البته سوخت و ساز و شکل و شمایلش، پیچیده تر از هر کس دیگر بود اما با وجود این قابل حذف بود. تنها اشکال کار در این بود که او در پوسته‌ای که بر همهٔ ما اشراف داشت زندگی می‌کرد. یعنی در این مورد خاص، ساختار او نفوذ ناپذیر نبود بلکه جایگاهش دیر به دست بود. اما من، خود بارها در این جایگاه حاضر شده‌بودم و در آن بر روی من بسته نبود.

چند بار تلاش کردم او را حذف کنم اما نشد. هربار به دلیلی. یکبار اشتباهاً کس دیگری را حذف کردم. یکبار ناپدید شد. یکبار هم، شاید من او را ندیدم. تا این‌که یک شب همهٔ ما را به مهمانی دعوت کرد. تصمیم گرفتم در این مهمانی در اولین فرصت کار را تمام کنم. تصادف عجیب آن‌که، هر بار قصد او را می‌کردم یکی از مهمانان میان ما حائل می‌شد و از پا در می‌آمد. مجلس مهمانی پر از نعش‌هائی شد که اینور و آنور افتاده بودند اما او هنوز سر پا و سرحال بود. عاقبت من او تنها ماندیم. خندید و گفت:

- کارتان خیلی خوب بود. متشکرم. امشب نشان دادید که هنوز زهوارتان در نرفته‌است.
- اما من ...
- بقیهٔ قضایا برایم مهم نیست. گاهی حذف تک تک اشیاء تبدیل به کار کسالت آوری می‌شود، در این قبیل موارد ترجیح می‌دهم که جشن حذف برگزار کنم و یکباره از شرّ همه‌شان خلاص

شوم.

مرا ریشخند می‌کرد. به‌نظرم بازهم از آنچه که می‌خواستم بگویم پرت افتادم. اکنون کم و بیش قربانیان مرا می‌شناسید گو این‌که شناسائی کامل قربانیان، حتی برای من کار چندان ساده‌ای نیست. در واقع من آنان را آن‌قدر می‌شناسم که بتوانم حذفشان کنم. هر قربانی، ذاتاً مجموعه‌ای از احکام و قوانین است که با اعداد و کلمات مخلوط شده‌است. اگر بخواهیم حکم یا قانونی را از پا درآوریم، باید اعداد و کلمات را وادار کنیم که حکم را از پا در آورند، حکم در صحت خود تردید ندارد اما وقتی با اعداد مخلوط می‌شود صحت تردید ناپذیر او تبدیل به صحتی تقریبی می‌شود. از همین جا من می‌توانم وارد کارزار بشوم. صحت مطلق او را منهای صحت تقریبی‌اش می‌کنم و حاصل را به او نشان می‌دهم و او از غصه می‌میرد.

گاهی اوقات، با موجوداتی برخورد می‌کنم که برای حذفشان نیازمند اعداد نمی‌شوم، گو این‌که با اعداد هم می‌توانم حذفشان کنم، اما کارم در این قبیل موارد ساده‌تر از این‌هاست. اشکال این‌ها در این است‌که احکامشان خود به خود ناقض یکدیگرند. من فقط باید احکام را به جان یکدیگر بیاندازم.

به خاطر دارم یک شب، به فکر افتادم که کسی را حذف کنم. او را به خوبی می‌شناختم چون هر وقت مرا می‌دید بلافاصله از من سؤال‌های عجیب و غریب می‌پرسید، مثل این‌که این‌کیست. آن چیست و آن یکی کجاست. خودش می‌گفت که پیشکار بازرگانی است و برای او در سرتاسر دنیا اطلاعات جمع‌آوری می‌کند و معامله جوش می‌دهد. مدتی بود که او را زیر نظر گرفته بودم. علیرغم تمام

پیچیدگی‌هایش دو حکم بیشتر نداشت: *خوب بهتر از بد است*. و *بیشتر بهتر از کمتر است*.

آن شب سر بزنگاه به او رسیدم. داشت معامله‌ای را جوش می‌داد که به قول خودش خیلی 'شیرین' بود. از او پرسیدم:

- منظورتان از کلمهٔ 'شیرین' چیست؟
- یعنی این‌که تفاضل ورودی‌ها و خروجی‌ها عدد بزرگی‌ست و عدد بزرگ بهتر از عدد کوچک است.
- اما چیزهای دیگری هستند که خارج از این حکم قرار می‌گیرند.
- برای من چیز دیگری وجود ندارد. یا بهتر است بگویم چیزهای دیگر علی‌السویه هستند.
- آیا مثبت با منفی مساویست؟
- همان‌طور که گفتم، غیر از عدد بزرگ که بهتر از عدد کوچک است، بقیهٔ چیزها با هم مساویند.

به او پیشنهاد کردم که خوبست بعد از این ورودی‌ها و خروجی‌هایش را ضربدر منهای یک بکند و او در این کار اشکالی ندید و در اولین معامله حذف شد.

مواردی هم پیش می‌آید که با چیزهائی روبرو می‌شوم که گرچه مجموعهٔ اعداد و کلماتند اما نمی‌توانم بفهمم بر طبق چه حکم و یا قانونی گرد یکدیگر جمع شده‌اند. در این قبیل موارد باید تلاش کنم تک تک اجزاء آن شیٔ را حذف کنم. این روش، طولانی و خسته کننده و در عین حال نامطمئن است. هر جزء، آدرس جزء دیگر را دارد که در طی بازجوئی لو می‌دهد. وقتی آدرس بعدی را گرفتم به سراغ او می‌روم و جزء قبلی را حذف می‌کنم. اما معمولاً آخرین جزء بر جا باقی می‌ماند زیرا او آدرسی ندارد.

قطعه شعری بود که می‌خواستم آنرا حذف کنم. شعر چنین بود:

"نه تو می‌پائی و نه کوه

میوهٔ این باغ اندوه اندوه."

هرچه آنرا خواندم نتوانستم از سروته آن سر در بیاورم. قاعده و قانون مشخصی بر این شعر حاکم نبود. تصمیم گرفتم با روش جزء به جزء، آن را حذف کنم. شروع کردم به حذف تک تک کلمات. در "باغ" آدرس "اندوه" را گرفتم. اما میان دو "اندوه" گرفتار چرخه‌ای سرگیجه‌آور شدم. چرا که هر "اندوه" آدرس "اندوه"ی دیگر را می‌داد. گرچه سعی کردم تمام کلمات آن شعر را حذف کنم اما عاقبت "اندوه"ی برجا ماند.

نکتهٔ آخری که بد نیست بدانید، اینست که قربانیان من در مقابل من مقاومت می‌کنند و کار مرا هر روز بیشتر از پیش دشوار می‌کنند. این روزها، برای حذف هر چیز متوسل به توطئه و دسیسه و حیله می‌شوم. گاه، پیچیدگی‌های کاری که در پیش دارم بیش از آنست که از پس آن برآیم. توضیح این مقاومت، برایم دشوار است. شاید به این دلیل که این پدیده بر من هم اشراف دارد و من از رئیسم می‌ترسم و می‌خواهم او را حذف کنم مباد آن‌که روزی او، مرا حذف کند. آیا این کشمکش به این دلیل نیست که هر چیز، *آنگاه چیزی است که در مقابل هیچ چیز ایستادگی کند؟*

پیامی در راه بود و من می‌بایست راهش را می‌بستم و حذفش می‌کردم. پیام دو حرف بیشتر نداشت: "آه". نُتی کوتاه و بی معنی مثل سُل، گاهی دیِز گاهی بِمُل. از حلقوم خارج می‌شود. معلوم نیست چگونه می‌تواند خود را از شرّ تمام اشیائی که در حلقوم گیر کرده‌اند رها کند و به راه بیافتد. مثل باد می‌آید و مثل برق می‌رود.

آمدنش باعث غافلگیری‌ست و رفتنش باعث شرمساری. نه محل صدورش معلوم است و نه محل دریافتش. کوتاه، قاطع، بی‌معنی، سریع. نه از قانونی تبعیت می‌کند، نه حامل حکمی‌ست و نه برای فعلیت یافتن، به عدد و رقمی نیازمند است. چیزی مثل نقطهٔ مرکز دایره، معنائی به دایره نمی‌دهد اما وقتی می‌خواهیم حذفش کنیم دست و دلمان می‌لرزد و می‌ترسیم که مبادا دایره بر سرمان خراب شود. به سادگی دیده می‌شود اما به سادگی نمی‌توان حذفش کرد.

بستن راهش کار آسانی بود. گرچه شتابان در راه بود اما همه جا درنگ می‌کرد. گوئی در یافتن کسی که خودش را به او تسلیم کند تردید داشت و در عین حال دلش می‌خواست خود را به اولین کسی که سر راه قرار می‌گیرد بسپارد. سر راهش ایستادم. تا مرا دید گفت:

- من خیلی عجله دارم، اما متأسفانه راهم را گم کرده‌ام. آیا می‌توانید مرا کمک کنید؟
- تا آن‌جا که من می‌دانم در این‌جا کسی به کسی کمک نمی‌کند. هرکس موظف به انجام کاری‌ست و کسانی‌که نیازمند به کمک می‌شوند حذف می‌شوند. آیا فکر نمی‌کنید که هنگام آن رسیده‌است که حذف شوید؟
- به‌هیچ‌وجه. من باید به مقصد برسم.
- آیا کسی منتظر شماست؟
- حتماً هست. اما من او را نمی‌شناسم.
- آیا کسی از دیدن شما خوشحال می‌شود؟
- حتماً چنین کسی هست. اما نمی‌توانم او را پیدا کنم.
- کسی شما را می‌خواهد اما نمی‌دانید کیست. کسی منتظر شماست

اما معلوم نیست کجا. کسی را هم نمی‌شناسید. آیا معنای همهٔ این افعال منفی، این نیست که شما موجودی زائد، مزاحم و آشوبگر هستید.

- گمان نمی‌کنم تمام آنچه که گفتید صحت داشته باشد، اما حتی اگر همهٔ این‌ها درست باشد، باز نقشی بر عهدهٔ من است که باید ایفا کنم. منکر هر چیز می‌توان شد به جز این‌که من هستم و حالا که هستم، باید راه بیافتم و به مقصد برسم.
- کدام مقصد، کدام راه؟
- نمی‌دانم. اما من باید به جائی برسم.
- به کجا؟
- نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که در این دنیا کسی هست که مرا می‌خواهد و منتظر من است. من از شما خواهش کردم که راه را به من نشان دهید تا او را پیدا کنم.
- من چگونه می‌توانم مقصدی مجهول را به شما نشان دهم.
- مقصد من، ممکن است مبهم باشد اما مجهول نیست. هرکس مرا دریافت کند، مقصد من می‌شود.
- شاید هیچ‌کس حاضر نباشد شما را دریافت کند.
- در آن‌صورت من خود به خود حذف خواهم شد.
- و این همان کاری‌ست که من می‌خواهم بکنم.
- تا همهٔ کوچه ها و خیابان‌ها را نگشته‌ام، تا بر همهٔ درها نکوبیده‌ام، تا به سراغ همه کس نرفته‌ام و تا آخرین نفر دست رد به سینهٔ من نگذاشته است، نه شما و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند مرا حذف کند. شما تصور نادرستی از قدرت خودتان دارید. آیا گمان می‌کنید همین که اراده کردید، می‌توانید مرا

حذف کنید. شما از نیروی شگفت‌آور من غافلید. به یاد بیاورید آن زمانی را که از شدت درماندگی، خسته و مستأصل سر را روی دست می‌گذارید و آرزو می‌کنید که ایکاش هرگز از مادر زاده نمی‌شدید. در تمام این لحظات، شما نام مرا می‌خوانید. شما حریف میدان من نیستید، چون نیروی زندگی با من است.

راست می‌گفت. من حریف او نبودم. هنوز نمی‌دانستم از کدام نقطه باید بر او غلبه کنم، بسکه مختصر و کوتاه بود. به نظرم رسید که در تمام این مدت سعی کرده بودم، به نحوی او را متقاعد کنم که با من در حذف خودش همکاری کند. هنوز نتوانسته بودم آن قانونمندی را که نقطهٔ ضعف او بود، کشف کنم. البته او خودش قاعدهٔ حذف خود را لو داده بود: *اگر همه، دست رد بر سینهٔ او می‌گذاشتند، او حذف می‌شد*. اما این حکم به چه درد من می‌خورد. می‌بایست جهانی را حذف کنم تا او حذف شود. حتی من هم حاضر نبودم که دنیا حذف شود. می‌توانستم او را به راه‌های گم و کور بکشانم. اما می‌دانستم که این هم فایده‌ای ندارد چرا که او مقصد معینی نداشت و هر راه، ممکن بود راه او باشد. تصمیم گرفتم با روش جزء به جزء او را حذف کنم.

- از سخنان شما واقعاً متأثر شدم. لطفاً خشمگین نشوید. من با شما سر جنگ ندارم. تمام آنچه که گفتم یک نوع اظهار نظر کارشناسی بود. شما از من راهنمائی خواستید، من هم راهی به شما نشان دادم. ظاهراً این راه را نپسندیدید. مهم نیست. راه‌های دیگری هم هست. آیا می‌توانم از شما آدرس جائی را که از آن روانه شده‌اید بپرسم؟
- بله. شاعری شعری سروده بود و آن را در گوشه‌ای پنهان کرده

بود. اما وقتی به سراغ شعر می‌رود می‌بیند شعر پاک شده‌است و فقط "اندوه"ی از آن بر جای مانده است. او مرا فرستاد تا سراغ شعرش را بگیرم.

- آیا آدرس این شاعر را می‌دانید؟
- بله. ایشان در باغ هستند.
- در باغ چه می‌کنند؟
- گمان می‌کنم میوه می‌چینند.
- چه میوه‌ای؟
- اندوه، اندوه.

تمام آدرس‌هائی که می‌داد بی‌معنی بود و من نمی‌دانستم چگونه می‌توان یک کلمهٔ بی‌معنی را با آدرس‌هائی بی‌معنی حذف کرد. از او خواهش کردم چند روزی در خانهٔ من مهمان باشد شاید بتوانم راهی برای حذفش پیدا کنم.

روزها گذشت و من نتوانستم راهی برای حذف او بیابم. در او عنصری مجهول وجود داشت که در برابر من ایستادگی می‌کرد. شاید اگر به جای این‌همه مطالعه‌ای که در باب قربانیانم می‌کردم می‌توانستم این عنصر مجهول را پیدا کنم، اگر می‌توانستم بفهمم که چه چیزی در هر چیزی وجود دارد که در برابر هیچ مقاومت می‌کند، آنگاه شکست ناپذیر می‌شدم. این مسأله را با رئیسم در میان گذاشتم. روزی از او پرسیدم:

- آیا راه واحدی وجود دارد که بتوان هرچیز را حذف کرد؟
- چه خیالی در سر می‌پرورانید. می‌بینم که تبدیل به موجود خطرناکی شده‌اید. نکند خیال دارید همه چیز را حذف کنید. گمان می‌کنید اگر چنین راهی وجود می‌داشت آن‌را به شما نشان

می‌دادم؟

- من به دنبال لوازم کارم هستم.
- بله بله. به هر حال گمان نمی‌کنم روش واحدی برای حذف هر چیز وجود داشته باشد. همان‌طور که می‌دانید، هر چیز به دلیل خاص خودش چیزی‌ست و باید به طریق خاص خودش هیچ چیز شود... می‌بینم که گیج شده‌اید... فراموش نکنید که این طرز سخن گفتن خودتان است... اما به شما حق می‌دهم اگر به دنبال روش واحدی باشید. چون همهٔ ما، به شکلی مبهم حدس می‌زنیم که چیزی مشترک در تمام اشیاء پیرامونمان وجود دارد.
- و من به دنبال همین نقطهٔ مشترک می‌گردم.
- بله، کاملاً متوجه هستم. موضوعی است که باید مورد تحقیق قرار گیرد. من گمان می‌کنم اشیاء سلسله مراتبی دارند. بعضی‌ها را شما می‌توانید حذف کنید. بعضی‌ها را من باید حذف کنم و بعضی‌ها اصلاً حذف ناشدنی‌اند. اما تمام اشیاء در ادراک وجوب خود گرفتار تصورات باطلی هستند. یعنی هرکدام به نحوی خودشان را متعلق به سلسله‌ای بالاتر از آنچه واقعاً متعلق به آنند، می‌دانند و این تصور باطلی‌ست. و همین تصور باطل باعث می‌شود تا در مقابل حذف شدن خودشان از خود مقاومت نشان دهند. ولی باید پذیرفت که در این تصور باطل، مختصری هم حقیقت وجود دارد. به خاطر دارم در ایام جوانی، یکبار تصمیم گرفتم دایره‌ای را حذف کنم. آیا می‌دانید دایره را چگونه می‌توان حذف کرد؟
- خیر.
- خیلی ساده است. اگر عدد پی را به دایره نشان بدهید کار تمام

است. در واقـع دایـره تصـور می‌کنـد شکل‌کاملی‌سـت امـا وقتـی چشمش به عدد پی بیافتد می‌فهمد که او چیزی بیش از یک چند ضلعی نیست و آنوقت شما می‌توانید به راحتی تـک تـک خطـوط آنرا حذف کنید. این کاری بود که من کردم. اما آن دایـره اصلاً نفهمید جریان از چه قرار است و سُر و مُـر و گُنـده سـر جـایش ماند. به‌نظرم رسید که شاید او نتواند رابطهٔ دایـره و عـدد پـی را درک کند. عدد پی را با دقت به او معرفی کردم. یادم هست کـه آن‌روزها عدد پی واقعاً موجود عقب‌مانده‌ای بود، دو یا سـه رقـم اعشار بیشتر نداشت. سعی کردم به دایره حالی کنم که این عدد پی، محصول چیزی بیش از یک هشت ضلعـی نیسـت، امـا مطلقـاً فایده‌ای نداشت، همینطور ایستاده بود و بِربِر مـرا نگـاه می‌کـرد. گاهی هم به ریش من می‌خندیـد. مشـکل را بـا رئیسـم در میـان گذاشتم، رئیسم وقتی ماجرا را را شنید قـاه قـاه خندیـد و گفـت: "احمق جان! آن دایره، در واقع تصویر کُره است و حذف آن کار تو نیست." همانطور که ملاحظه می‌فرمائید بعضـی چیزهـا وجـود خود را مدیون چیز دیگری هستند که در سلسله مراتب دیگـری قرار دارند. مثل آن پیام که شما در خانه دارید... شنیده‌ام که این روزها وقتی چیزی را حذف می‌کنید آه می‌کشید؟

شما در حذف آن پیام مرتکب خطا شـدید و خطـای شـما چـیزی نیست که بتوان از آن چشم‌پوشی کرد. آن پیام چـیزی از جنـس همان دایره‌ای است که گفتم. شما می‌بایست از او می‌گریختید نه این‌که او را به خانه‌تان بخوانید.

این روزها کمتر به شکار می‌روم. مثل گرگ مجروحی که در لانه می‌ماند و زخم‌هـایش را می‌لیسـد، در جایگـاهم می‌مـانم و بـه همـهٔ

سؤال‌هائی که می‌بایست پاسخ خود را بیابند فکر می‌کنم. رئیس خیلی نگران من است. دائماً به من سر می‌زند و دور و بر من می‌پلکد. باید مواظب باشم که وقتی به سراغ من می‌آید خواب نباشم. آن پیام هم این‌جاست. دیگر از صرافت حذف کردنش افتاده‌ام. راستش را بخواهید تمام تلاش خود را کردم، اما نشد. اصلاً متوجه نشد. دیروز، طبیبی بربالینم آوردند. طبیب مدت‌ها همه جای مرا معاینه کرد. حتی گاه، یک‌جا را، سه بار زیرو رو کرد، چنان‌که گوئی بیهوده بدنبال روزن امید می‌گردد و نمی‌یابد. عاقبت بغض گلویش را گرفت، بساطش را جمع کرد - هرچه از او پرسیدند که درد بیمار چیست، پاسخی نداد و افسوس‌کنان - رفت.

چیزهائی هستند که برای درکشان نیاز به این نیست که کسی آن‌ها را بیان کند. حرف آخر را، لازم نیست طبیب بگوید. بعد از رفتن طبیب، رئیس به سراغ من آمد. از دیدن من اظهار تعجب کرد. به او گفتم:

- بر همهٔ آنچه که گذشت آه و افسوسی نمی‌خورم. از چیزی شاکی نیستم. اما انبوهی سؤال روی دستم مانده‌است که نمی‌دانم با آن‌ها چکنم. نمی‌دانم پاسخ به این سؤال‌ها، در آن زمانی که تبدیل به عدمی بی‌معنا می‌شوم به چه کارم می‌آید. پایان این داستان را می‌دانم اما نمی‌توانم آغاز آن را دریابم. آیا شما می‌توانید برای من توضیح دهید که هر چیز، از کجا و چگونه آغاز می‌شود؟
- شما گرچه در کار حذف اشیاء چیزی نشدید اما در طرح سؤال‌های بی‌معنی تخصص پیدا کردید. دربارهٔ "تئوری درنگ‌ها" چه می‌دانید؟

- گمان می‌کنم چیزی دربارهٔ لحظاتی از زندگی باشد که ما متوقف می‌شویم و تأمل می‌کنیم.
- کم و بیش همینطور است با این تفاوت که ما نمی‌توانیم تفاوت میان درنگ و بی‌درنگ را تشخیص دهیم و این دو با یکدیگر مخلوط می‌شوند. در زمان درنگ است که من و شما به وجود خود پی می‌بریم و مثلاً شما سؤالی مطرح می‌کنید و من پاسخ می‌دهم. در واقع درنگ شما برای طرح سؤال، باعث درنگ من در پاسخ می‌شود. پس در پاسخ به سؤال شما باید بگویم هرچیز با درنگ شروع می‌شود ولی در بی‌درنگ است که وجود دارد.
- به نظر می‌رسد که شما هم در یاوه گوئی بی استعداد نیستید.
- از یاوه گوئی‌گریزی نیست. اشکال کار در این‌جاست که حقیقت وجود ما متعلق به زمان بی‌درنگ است اما گفتگوی ما در زمان درنگ صورت می‌گیرد. این عمل مانند این است که بخواهیم بی‌درنگ درنگ کنیم. امری متناقض و غیرقابل فهم. یکبار دستور دادم ایکسی را که ول می‌گشت دستگیر کردند و به زندان انداختند. در بازجوئی اعتراف کرد که متعلق به معادلهٔ بزرگی است و آن‌قدر به ازاء مقادیر مختلف بالا و پائین شده است که به حال تهوع افتاده‌است و عاقبت هم پا به فرار گذاشته‌است. برای یافتن هویت او به سراغ تمام معادلاتی که می‌شناختم رفتم و از آن‌ها دربارهٔ ایکس گمشده تحقیق کردم. همهٔ آن‌ها مدعی بودند که ایکس گمشده‌ای دارند که دربدر بدنبالش می‌گردند و از من خواهش کردند که اگر او را پیدا کرده‌ام به آن‌ها تحویل دهم. حالا به نظر شما این معما را چگونه می‌توان حل کرد که ایکسی متعلق به هر معادله‌ای باشد.

- گمان نمی‌کنم که این مسأله فقط مختص به آن ایکس بوده باشد، هرکدام از ما به نوعی در جایگاه مجهولی نشسته‌ایم و چندان غیرممکن نیست که یک ایکس در آن واحد متعلق به چند معادله باشد، همچنانکه مثلاً شما در یک معادله میزبان محترمی هستید که مهمانانی را به جشن خودتان دعوت می‌کنید و در معادله‌ای دیگر تبدیل به جلادی می‌شوید که دست به قتل مهمانان خود می‌آلاید.
- فرمایش شما کاملاً صحیح است - البته اگر از قسمت‌های دراماتیک آن بگذریم. - در واقع هر معادله تصور می‌کند که او تنها معادلهٔ دنیاست و خبر ندارد که او در واقع بخشی از معادله‌ای بزرگ‌تر است که آنهم خود بخشی از معادله‌ای دیگر است. اما آخر و عاقبت اینهمه معادله به کجا می‌کشد؟
- معادله‌ای که حاوی تمام معادلات است.
- اما دوست عزیز، در این معادلهٔ بزرگ دیگر ایکس مجهولی نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون چیزی خارج از این معادله وجود ندارد و این معادله دیگر حتی معادله هم نیست چون مجهولی وجود ندارد، در این‌جاست که به یاوه گوئی می‌افتیم و مجبور می‌شویم برای هر ایکسی دو زندگی توأمان قائل شویم. وقتی که ما درنگ می‌کنیم و در باب اشیاء پیرامونمان تأمل می‌کنیم، بلافاصله مجموعهٔ معادلاتی با مجهولات فراوان تشکیل می‌شود که ما خود مجهولی در میان مجهولات می‌شویم. اما اگر درنگ نکنیم، تبدیل به جزئی از معادله‌ای بزرگ می‌شویم که در آن هیچ مجهولی وجود ندارد و بی‌درنگ آشکار می‌شویم.
- با آن ایکس چه کردید؟

- او را به کارش بازگرداندم. البته علاقه‌ای به بازگشت نداشت اما توانستم به او حالی کنم که او گرچه گرفتار عذاب چرخه‌های دردناک جستجو برای یافتن هویت خویش است اما عاقبت روزی به روشنی متجلی خواهد شد. او می‌بایست به جستجوی عددی می‌رفت که در انتظار او بود و زندگی ایکس ها وقتی معنادار می‌شود که عدد خود را بیابند.
- به این ترتیب هرکس گرفتار درنگی‌ست، حال آن‌که جهانی که ما در آن زندگی می‌کنیم، بی‌درنگ است.
- بله و برای همین است که به شما توصیه می‌کنم این‌قدر درنگ نکنید.

در اَبَد

دائماً وقت کم می‌آورم. گاهی فکر می‌کنم که روزی بیست وچهار ساعت، ظلم بزرگی‌ست که به‌من شده. البته بهتر است بگویم از وقتی که روزگار، مرا با کامپیوتر عجین کرده است وقت کم می‌آورم. حالا که به دور و برم نگاه می‌کنم، می‌بینم که همهٔ کامپیوترچی‌ها همین مرض را دارند. اگر شما وارد جائی بشوید و ببینید که همه به آرامی مشغول کار خود هستند و فقط یک نفر است که دیوانه‌وار در اطاق‌ها و سالن‌ها و راهروها می‌دود، می‌توانید مطمئن باشید که طرف، کامپیوترچی است.

یکی از دوستان من، آن‌قدر اینور و آنور دوید که اکنون همه نام او را فراموش کرده‌اند و او را با لقب "تیزپا" می‌شناسند. مدت‌هاست که برخلاف مقررات، کفش کتانی بپا می‌کند و چیزی نمانده تا لباسش تبدیل به لباس ورزشی بشود. هرگز از آسانسور استفاده نمی‌کند چون معتقد است که آسانسورها به اندازهٔ کافی سریع نیستند. بارها سعی کردم که او را معالجه کنم. بهترین کاری‌که می‌شد برای او کرد این بود که در برنامه‌ریزی فعالیت‌هایش، زمان را کش بدهم اما این‌هم کوچک‌ترین تأثیری در رفتارش نکرد. مقررات مختلفی وضع کردم: "غذا خوردن حین کار با کامپیوتر ممنوع است". "سرعت بیش از ده کیلومتر در ساعت ممنوع است". "از پوشیدن لباس ورزشی در محیط کار خودداری کنید". "سبقت بیجا ممنوع است". "تنه نزنید". "هل ندهید". "ندوید". "روزی نیمساعت ورزش یوگا بکنید". اما همهٔ این‌ها بی‌فایده بود. در واقع این نوع

مقررات، تبدیل به زنجیرهائی می‌شد که نه تنها سرعت فیزیکی او را محدود می‌کرد، بلکه به‌نحو غریبی بر استعدادها و هوشیاری‌هایش نیز تأثیر می‌گذاشت. بالاخره به این نتیجه رسیدم که او می‌خواهد به سرعت گردش الکترون‌ها در مدارهای کامپیوتری برسد و این اجتناب ناپذیر است.

او یکبار خودش برایم تعریف کرد که چگونه بعضی شب‌ها خواب می‌بیند که تبدیل به الکترونی می‌شود و در سرتاسر شبکهٔ کامپیوترها گردش می‌کند.

در این‌جاست که ما با معمای زمان روبرو می‌شویم. انسان در کنار کامپیوتر، در ظرف چند ثانیه، کاری می‌کند که به چندین برابر عمر انسان نیازمند است، اما با وجود این وقت کم می‌آورد. شما در کنار کامپیوتر، صدها سال عمر می‌کنید، در حالی‌که برای چند دقیقه وقت له‌له می‌زنید. فقط چند دقیقه! اما "چند دقیقه‌ای" که به سادگی تبدیل به دقایق و ساعت‌ها و روزها می‌شوند و روزها می‌آیند و می‌روند، در حالی‌که شما در حسرت همان "چند دقیقه‌ای" می‌مانید که هرگز دست نمی‌دهد.

این تمثیل در میان ما رواج دارد که روزی از یک کامپیوترچی برجسته دعوت می‌کنند تا "چند دقیقه‌ای" از وقتش را صرف مسأله‌ای کند. وقتی او، در پای آن مسأله پیر می‌شود، از او می‌پرسند که چرا مسأله را رها نمی‌کند؟ کامپیوترچی غیرتمند می‌گوید: "این مسأله قابل حل است و من عارم می‌آید که آن را حل نکنم. فقط فرصت کافی لازم دارم".

داشتم به این قبیل موضوع‌ها و شاید موضوع‌هائی بی‌معنی‌تر از

این‌ها فکر می‌کردم که ناگهان صدای سوت کامپیوتر مرکزی چرتم را پاره کرد:

- اوهوی! عمو یادگار، خوابی یا بیدار.
- با من بودید. به خاطر نمی‌آورم که بشما اجازه داده باشم که مرا "اوهوی" خطاب کنید!
- نیم‌ساعت است که دارم شما را صدا می‌زنم. ظاهراً این شما بودید که عجله داشتید و می‌خواستید هرچه زودتر پاسخ خود را دریافت کنید.
- من داشتم فکر می‌کردم. شما باید بدانید که یکی از شعارهای متداول در میان ما، دعوت به تفکر است. حالا گزارش بدهید که وضعیت در چه حال است.
- افتضاح!
- لطفاً منظورتان را دقیقاً از کلمهٔ "افتضاح" توضیح بدهید.
- تمام منابع و ابزارهایم را بسیج کرده‌ام. یک لحظه راحت و آرام ندارم. تا می‌روم بکاری برسم کاردیگری از راه می‌رسد. گاه زمانی می‌رسد که در آن واحد، پنجاه تا کار مختلف را با هم انجام می‌دهم. کارهائی‌که هیچ شباهتی به یکدیگر ندارند و از همهٔ این‌ها احمقانه‌تر توصیه‌های چپ و راست شما و خرده فرمایش‌های شماست که حسابی مرا کلافه می‌کند.
- همین را کم داشتیم که شما هم وقت کم بیاورید. اما کامپیوتر عزیز! بد نیست بدانید که من توصیه نمی‌کنم. پارتی بازی نمی‌کنم. همه می‌دانند که من تلاش می‌کنم عدالت را در همهٔ جهات رعایت کنم. من فقط اولویت کارها را تعیین می‌کنم و وقت لازم را میان همه توزیع می‌کنم.

- حالا اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید. اما باید به شما اطلاع بدهم که در نتیجهٔ عدالت خواهی شما، دیروز یکی از کارشناسان می‌خواست به‌من حمله کند. حالا کلمات رکیکی که بر زبان جاری کرد تکرار نمی‌کنم.
- ایشان چرا دست به چنین کار احمقانه‌ای زدند. چرا به‌من گزارش ندادید.
- من در دفتر خاطرات خود همه چیز را می‌نویسم. فقط یک نفر باید آن را بخواند. اما این "یک نفر" ظاهراً ترجیح می‌دهد فکر کند و سوت بزند.
- از زخم زبان‌های شما خسته شدم. گمان می‌کنم در مدارهای منطقی شما نوعی گره‌خوردگی بی‌منطق وجود داشته باشد که شما را عقده‌ای کرده است، چنانکه نمی‌توانید به یک سؤال ساده پاسخی ساده بدهید. حالا ممکن است - خیلی صریح و ساده - بفرمائید که این کارشناس چرا می‌خواست به شما حمله کند.
- مدارهای منطقی من ...
- لطفاً فقط به سؤال پاسخ دهید.
- اگر به دفتر خاطرات من مراجعه کنید، همه چیز در آن نوشته شده است.
- کامپیوتر عزیز. شما روزی یک طومار بالا بلند شکوه و شکایت می‌نویسید. اگر قرار باشد هر مزخرفی را که شما می‌نویسید من بخوانم دیگر کی می‌توانم فکر کنم.
- این کارشناس، در ساعت ده و بیست و چهار دقیقه و سه ثانیه کاری را به‌من می‌سپارد، در ساعت ده و بیست و پنج دقیقه و سی و هشت ثانیه شروع به فحاشی می‌کند، در ساعت ده و

بیست و هشت دقیقه و پنجاه و چهار ثانیه اقدام به حمله می‌کند و اگر دوستانش او را نگرفته بودند، معلوم نبود عاقبت کار چه می‌شد.

- بالاخره توانستید بفهمید که چرا می‌خواست به شما حمله کند.
- از فحش‌هایش می‌شد فهمید که از سرعت من ناراضی است. باورتان می‌شود. در یک ثانیه، ده میلیون فرمان احمقانهٔ او را اجرا می‌کردم و با وجود این از سرعت من ناراضی بود.

ما اگر در سال، چهار فرمان برای فرزندمان صادر کنیم و او فقط یکی از این چهار فرمان را بعد از دوسال اجرا کند، به‌مدت پنج سال از او تشکر می‌کنیم، اما وقتی کسی ده میلیون فرمان ما را در ظرف یک ثانیه اجرا کند، از کندی کارش شکوه و شکایت می‌کنیم و به او فحش‌هائی می‌دهیم که قاطرچیان را خجالت‌زده می‌کند.

در همین لحظات بود که صدای سوت‌های وحشت‌زدهٔ کامپیوتر مرکزی برخاست.

- چی شده؟ چرا جیغ می‌زنی؟
- یکی از کامپیوترها نیست.
- کجا رفته؟
- نمی‌دانم.
- چطور چنین چیزی ممکن است؟

در همین حیص و بیص بود که یکی از همکاران، رنگ پریده و نفس بریده خودش را رساند که:

- آقا تیزپا نیست.
- کجا رفته؟
- نمی‌دانم.

- چطور چنین چیزی ممکن است؟

ظاهراً جز این‌که بگویم "چطور چنین چیزی ممکن است" کاری دیگر نمی‌توانستم بکنم. وقتی که انبوه آدم‌ها و کامپیوترها گردهم می‌آیند و مشغول سنجیدن امکانات مختلف یکدیگر می‌شوند، بحران‌های ادواری اجتناب‌ناپذیر می‌شود. هیچ چیز جذاب‌تر از این نیست که مثلاً اگر فلان کار را انجام دهیم چه می‌شود و این "فلان کار" معمولاً عجیب و غریب‌ترین ایده‌ایست که ممکن است به ذهن کسی خطور کند.

به‌زودی تحقیقات نشان داد که تیزپا، همراه یکی از کامپیوترها ناپدید شده است و این خود عجیب‌ترین پدیده‌ای بود که می‌شد تصور کرد. تیزپا یکی از معتبرترین کامپیوترچی‌های ما بود. گرچه همیشه ترجیح می‌داد به‌جای این‌که به آرامی در کنار کامپیوتری بنشیند، دیوانه‌وار به‌دنبال کامپیوترها بدود و روش شتابزده و شلوغش، انسان را بی‌خود و بی‌جهت دستپاچه می‌کرد، اما با وجود این، وجودش واقعاً مغتنم بود. هیچ‌کس چون او حاضر نبود کیلومترها راه را به‌دنبال سیم‌ها و کابل‌ها و کامپیوترها بدود و خسته نشود. اکنون همین آدم، با این‌همه اعتباری که نزد من داشت، با یکی از کامپیوترها فرار کرده بود و من متحیر مانده بودم که آیا بحران جدید، مسأله‌ای پلیسی است یا فنی؟ و برای حل این مسأله به کجا می‌بایست مراجعه می‌کردم.

از همگان خواستم که خونسردی و متانت خود را از دست ندهند و تا اطلاع ثانوی موضوع را به سکوت برگزار کنند. از کامپیوتر مرکزی خواهش کردم که این‌قدر مثل مرغ قدقد نکند و جیغ نکشد. توضیح دادم که گرچه هرگز برای ما چنین مسأله‌ای پیش

نیامده است، اما در جاهای دیگر این اتفاق افتاده است.

چنین اتفاقاتی از خاطرخواهی یک کامپیوتر یا یک کامپیوترچی شروع می‌شود و به ناپدید شدن ناگهانی کامپیوترها و کامپیوترچی‌ها ختم می‌شود. قدر مسلم این‌که این قبیل مسائل با جاروجنجال و متهم کردن این وآن حل نمی‌شوند. در پایان سخنرانی‌ام چند بیت شعر خواندم و به‌همه توصیه کردم که هیچ‌کس هیچ‌کاری در این مورد انجام ندهد و همگان را دعوت به تفکر کردم.

فکر کردن بهترین کاری‌ست‌که یک کامپیوترچی ممکن است بکند، به این دلیل ساده که نه به برنامه‌ریزی احتیاج دارد و نه ابزار و وسایل خاصی لازم است، در عین حال کامپیوترچی آرام می‌نشیند و اجازه می‌دهد دیگران بدون مزاحمت کارشان را بکنند.

به اطاقم رفتم و مشغول مطالعهٔ کتاب‌هائی شدم که در این قبیل موارد بسیار سودمندند.

ظاهراً جستجو برای یافتن اشیاء گمشده، سابقه‌ای طولانی دارد و دانش بشر به روش‌های بسیار متنوعی دست یافته است. البته هرکدام از این روش‌ها، راه و رسم خودشان را دارند و هرکدام، نقاط قوت و ضعف خود را. همهٔ این روش‌ها، بهترین صورت خود را به‌نمایش گذاشته بودند و کاملاً معلوم بود که هرکدام از این‌ها در مورد خاصی عمل مؤثر انجام می‌دادند و هیچ‌کدام حاضر نبودند که راه‌حلی عمومی را برعهده بگیرند.

فقط یکی از این روش‌ها مدعی بود که هرچیزی را تحت هر شرایطی خواهد یافت. نویسنده متذکر شده بود که یافتن اشیاء

گمشده، کار پیچیده‌ای‌ست. چرا که تعداد شقوق آن‌قدر زیـاد اسـت که آزمایش تمام آن‌ها عمر نوح لازم دارد. حوزه‌ای که باید محاصره و جستجو شود، آن‌قدر وسیع است که عمـلاً مرزهـا، گـم و بی‌شکل می‌شوند. نکتهٔ اساسی که اغلب جویندگان، آن را نـادیده می‌گـیرند، این توهّم است که آن‌ها خودشان موضوع‌هائی معلوم هستند و ایــن دیگری‌ست‌که باید پیدا شود. حال آن‌که بسیار دیده شده اسـت کـه جوینده خود، گم‌شده است. این حقیقـت کـه مـا گـاه، تصادفاً اشیاء گمشده را پیدا می‌کنیم، به این معنا نیست که واقعاً چیزی پیدا شـده است. بلکه واقعیـت اینسـت‌که دو شـئ گمشـده بـا یکدیگـر مواجـه شده‌اند. اگر دو نقطهٔ مجهول به یکدیگر برخورد کننـد، نقطـهٔ تلاقـی آن‌ها همچنان مجهول بـاقی می‌مـاند. امـا اگـر مختصـات یـک نقطـه معلـوم باشـد، همیشـه می‌تـوان مختصـات دیگـری را نسـبت بـه آن به‌دست آورد.

پس اولین قدم در راه یافتن هر گمشده‌ای، یافتن خویـش اسـت. امـا دشـواری کـار از همیـن نقطـه شـروع می‌شـود، چـرا کـه تعییــن مشخصات اصلی نقطهٔ مبدأ، کاری تقریبـاً غـیرممکن اسـت. در واقـع اگر ما بتوانیم در نقطـه‌ای کـاملاً معلـوم قـرار بگـیریم، چنانکـه همـهٔ مشخصات خود را به‌خوبی بدانیم، جستجو برای یافتن اشیاء گمشده، کار بیهوده‌ایست، زیرا از دید چنین ناظری هیچ چـیز پنهـان نیسـت. اگر جوینده، خواهان چنین روشی باشد، نبـاید وقـت خـود را صـرف یافتن گمشده بکند، بلکه باید از چندوچون خود سر دربیاورد.

نویسنده خـود چنیـن روشـی را توصیـه نمی‌کـرد. او معتقـد بـود چنین روشی بسیار جاه‌طلبانه و در عین حال خطرناک اسـت. تجربـهٔ او نشان داده بود، برخی از کسـانی‌که چنیـن روشـی را برگزیده‌انـد،

گرفتار عواقب وخیمی شده‌اند. اما اگر نخواهیم از این روش استفاده کنیم، در واقع به این نتیجه رسیده‌ایم که یافتن هر مجهول، با استعانت از مجهول دیگر اجباری‌ست.

نویسنده گرچه چنین اجباری را مردود نمی‌دانست، اما معتقد بود. آنچه ما اجبار می‌نامیم، همان امکان عمل آزادانه است. چرا که هیچ مجهولی، مطلقاً مجهول نیست. همچنانکه هر معلومی، قطعاً معلوم نیست. و سپس این سؤال را مطرح کرده بود که آیا می‌توان مشکلی را، با مشکل دیگری حل کرد؟

نویسنده خود به این سؤال پاسخ داده بود: "گرچه احمقانه به‌نظر می‌رسد اما واقعیت اینست‌که چنین چیزی امکان دارد. در واقع تمام مشکلات ما به‌همین شکل حل می‌شوند."

در توضیح مکانیسم این روش عجیب، تئوری "بی‌خبری" را مطرح کرده بود. طبق این تئوری، به ازاء هر واحد خبری، به‌میزان نامحدودی، واحد "بی‌خبری" وجود دارد که ارزش اطلاعاتی آن‌ها کمتر از واحدهای خبری نیست. در واقع وقتی چیزی گم می‌شود، به یک معنا، آن چیز قطعاً بر یک واحد "بی‌خبری" قرار گرفته است و نه یک واحد خبری. اکنون تنها وظیفهٔ جوینده این می‌شود که واحدهای "بی‌خبری" را در حیطهٔ سلطهٔ خود در آورد.

تئوری "بی‌خبری" تئوری جذابی بود و من شک نداشتم که اکنون تیزپا و کامپیوتر گمشده، بر گردهٔ یک، یا دو (بسته به این‌که تا چه حد پیشروی کرده باشند) واحد "بی‌خبری" سوار شده‌اند. تنها کاری‌که من می‌بایست انجام می‌دادم، مهار کردن واحدهای "بی‌خبری" بود.

اما متأسفانه، نویسنده در باب این‌که چگونه می‌توان براین واحدها تسلط یافت توضیح روشنی نداده بود. او خواننده را از این‌که سعی کند با استفاده از واحدهای خبری به واحدهای 'بی‌خبری' برسد بر حذر داشته بود و معتقد بود چنین کاری، به‌دلیل خصائل متفاوت و متضاد این دو نوع واحد، غیرممکن است:

'درست مثل این‌که شما بخواهید قسمت‌های سفید همین کتاب را با کمک نوشته‌های کتابِ بخوانید. طبیعتاً چنینِ تلاشی منجر به خواندن نوشته‌های کتاب خواهد شد، حال آن‌که نوشته‌های کتاب کمکی به شما نمی‌کنند، بلکه برعکس، شما را از هدف خود دور می‌کنند'.

داشتم ناامید می‌شدم. نویسنده خود به بی‌حاصل بودن کتابش اذعان کرده‌بود و من هنوز دست‌بردار نبودم.

'اما!' (ظاهراً نویسنده هم دست‌بردار نبود) 'اما در عین حال خواننده باید بداند که تنها نقطهٔ پرش او، همین واحدهای خبری هستند. پس ظاهراً تنها راهی که باقی می‌ماند راهی غیرممکن است. چرا که تنها ابزار شما، همان ابزاری‌ست‌که بدرد شما نمی‌خورد'.

در این‌جا نویسنده بحث مفصلی را در باب 'سایه روشن‌های' خبروبی‌خبری مطرح کرده بود و خواننده را تشویق می‌کرد که برای دستیابی به گمشدهٔ خود به فصل مشترک خبر و بی‌خبری برود.

روشی را که پیشنهاد کرده بود چنین بود: اولاً جوینده، باید اطلاعات دقیقی در باب موقعیت خود کسب کند. سپس تا جائی‌که می‌تواند در باب شئ گمشده اطلاعات گردآوری و جذب کند. در این کار نباید خست به خرج دهد. اطلاعات را نباید گلچین کند و

پاره‌ای از اطلاعات را بی‌ربط نخواند. چرا که هیچ اطلاعاتی بی‌ربط نیست. پس از حصول اطمینان از این‌که همهٔ واحدهای خبری را کسب کرده است، سعی کند همه را فراموش کند. درست در همین لحظات‌است‌که جوینده، در سایه‌روشن خبروبی‌خبری قرار می‌گیرد و موقعیت شئ گمشده، به‌ناگاه روشن می‌شود. نویسنده مدعی شده بود که اعمال چنین روشی، گرچه به‌معنای دستیابی به واحدهای بی‌خبری نیست، اما برخی از واحدهای بی‌خبری با انطباق خود بر واحدهای خبری، تبدیل به "قالب‌های خبری" می‌شوند و مجموعهٔ واحدهای خبری را شکل و معنا می‌دهند.

بالاخره، نویسنده در پایان این مقال، بحث نومیدکننده‌ای درباب زمان کرده بود:

"در طی تمام این مراحل، آنچه که مطلقاً به حساب نمی‌آید، زمان است. چرا که زمان، خود از واحدهای خبری‌ست و طبیعتاً نمی‌تواند در زمینهٔ واحدهای بی‌خبری نقشی ایفا کند. به‌همین دلیل جوینده ممکن است در ظرف چند ثانیه گمشدهٔ خود را پیدا کند و درعین حال، این امکان هم منتفی نیست که جوینده، پس از سال‌ها تلاش باز هم موفق نشود."

و مسألهٔ من همچنان زمان بود. چگونه می‌توانستم سال‌ها در انتظار تیزپا بنشینم و بالاخره روزی او را بیابم که پیر شده است و از پا افتاده است و نمی‌تواند به‌دنبال چیزی بدود.

دیروقت بود. همه رفته بودند و من هنوز نمی‌دانستم چه کنم. دلم می‌خواست من‌هم به توصیهٔ نویسنده، همه چیز را فراموش می‌کردم و می‌رفتم. اما تیزپا اکنون گرفتار شده بود و رها کردن او در چنین شرایطی دور از جوانمردی بود. به سالن کامپیوتر رفتم.

سالن کامپیوتر به‌نحو غم‌انگیزی خالی و خلوت بود. اکثر چراغ‌ها خاموش بودند و فقط گهگاه نور ملایم کامپیوتری که اعلام می‌کرد هنوز مشغول کار است به چشم می‌خورد.

با کامپیوتر مرکزی تماس گرفتم و از او خواستم که تمامی اطلاعات مربوط به تیزپا و کامپیوتر گمشده را در سرتاسر شبکه پاک کند. کامپیوتر مرکزی دستپاچه شد و پرسید:

- طوری شده؟
- نمی‌دانم.
- امیدی نیست؟
- نمی‌دانم.
- حیف شد.
- می‌دانم.

فردا صبح تیزپا پیدا شد. همگان گرد او جمع شده بودند و شادی می‌کردند. وقتی چشمشان به‌من افتاد، او را در میان گرفتند و هورا کشان به‌سمت من آمدند. اکنون من می‌بایست بابت چندین ساعت هول و تکانی که او به‌من داده بود، به او تبریک می‌گفتم و از او تشکر می‌کردم. همین‌که مقابل من رسیدند و چشمشان به قیافهٔ من افتاد، کم‌کم خودشان را جمع و جور کردند. آنگاه من فحش‌هائی را که به دقت برگزیده بودم نثار تیزپا کردم.

به اطاق خودم رفتم و مشغول جمع‌کردن کتاب‌های راهنما شدم و وقتی صدای آرام تق‌تق در را شنیدم، شک نداشتم که تیزپا اکنون برای ادای "پاره‌ای توضیحات" پشت در ایستاده است.

- از تو توقع نداشتم که در چنین موقع حساسی، کامپیوتری را قُر بزنی و فرار کنی و دست مرا در پوست گردو بگذاری!

- من کامپیوتر را قُر نزدم آقا. او مرا قُر زد.
- کی برگشتی؟
- دیشب آقا. من شما را دیدم که داشتید با خودتان حرف می‌زدید و می‌رفتید.
- فکر می‌کنی با خودم دربارهٔ چه موضوعی حرف می‌زدم؟
- بله آقا. ببخشید.

تیزپا همان تیزپای همیشگی بود. جوان و شاداب و سرحال و آمادهٔ عذرخواهی. با این تفاوت که اکنون مختصری تغییر کرده بود. به‌نظرم رسید که دیگر بچه نیست و اکنون سرزنش کردن او، چندان‌هم کار ساده‌ای نیست و در یک لحظه به این فکر افتادم که شاید او دیگر به‌دنبال کامپیوترها ندود. گفتم:

- فکر می‌کنم بالاخره به رؤیایتان رسیدید.
- آدمیزاد به هیچ رؤیائی نمی‌تواند برسد مگراین‌که آن را به زندگی روزمره آلوده کند.
- حرف‌های حکیمانه می‌زنید.

تیزپا سرش را پائین انداخت و لبخند عارفانه‌ای زد و گفت:

- شما خودتان، حرف‌های حکیمانهٔ زیادی به‌من زده‌اید. اما من اکنون ارزش حرف‌های شما را می‌فهمم.
- از این‌که تصدیق می‌کنید که من‌هم گاهی حرف‌های حسابی زده‌ام خوشحال شدم. اما هیچ به‌خاطر نمی‌آورم که منظورتان کدام حرف حسابی است.
- آن روز که از پله‌ها سقوط کردم و تمام کارت‌ها روی زمین ولو شد.
- آه بله. زمین خوردنتان یادم هست - چه افتضاحی!- اما یادم

نیست چه گفتم.

- اشکال کار شما همین‌جاست. حرف‌هایتان حاوی حقایقی‌ست که خودتان به آن‌ها ایمان ندارید. شاید به‌همین دلیل بود که هرگز نتوانستید مرا متقاعد کنید. آن روز شما به‌من گفتید:

"احمق‌جان! آدم باید خیلی احمق باشد که تسلیم شتاب احمقانهٔ زندگی احمقانه بشود."

به خاطر دارم که آنروز از شما رنجیدم، اما اکنون می‌فهمم که تک‌تک آن "حماقت‌ها" عین حقیقت بودند.

- البته توجه دارید که آن روز من عصبانی شده بودم و ...

- بله بله. بهرصورت هر چه گفتید عین حقیقت بود. شما می‌دانید که نبض کامپیوترها در دست من است و با هم مناسبات دوستانه‌ای داریم. با هرکدامشان که کار می‌کنم، احساس می‌کنم یکنوع هماهنگی بین من و آن کامپیوتر وجود دارد. بازی کوچکی بر همین اساس اختراع کرده‌ام. به این ترتیب که، کاری به کامپیوتر محول می‌کنم و آنگاه پیش خود حدس می‌زنم که من چند دور سرم را بچرخانم او پاسخ می‌دهد.

- بله، دیده بودم که گاهی مثل لک‌لک سرتان را می‌چرخانید. همیشه فکر می‌کردم که اینهم یکنوع ورزش است.

- اما کامپیوتری بود که تحت هیچ شرایطی رفتارش با من همخوانی نداشت. همیشه تصور می‌کردم که رفتار تمسخرآمیز این کامپیوتر، نتیجهٔ تحریکات شماست. او هم مثل شما، مرا به صبر و حوصله تشویق می‌کرد. البته من حاضر بودم سرزنش‌ها و زخم‌زبان‌های شما را تحمل کنم، اما با تکه‌پرانی‌های او نمی‌دانستم چه بکنم.

وقتی می‌گفت "لطفاً صبر کنید" بی‌طاقت می‌شدم. وقتی می‌گفت "عجله نکنید" آتش می‌گرفتم و وقتی می‌پرسید "آیا مطمئن هستید" هرچه فحش بدهنم می‌آمد نثارش می‌کردم.

دیروز، بالاخره حوصلهٔ هردویمان از یکدیگر سررفت و مشغول جدال لفظی شدیم. هرچه گفت جوابش را دادم و هرچه گفتم جوابم را داد. عاقبت هردویمان بریدیم و به له‌له زدن افتادیم.

- هرکه نداند، شما که به خوبی می‌دانید، کامپیوتر دستگاه ظریف و حساسی است و در چنین مواردی شما باید کوتاه بیائید.

- حق با شماست چاره‌ای جز عذرخواهی نبود. هرچه فکر کردم راه دیگری به‌نظرم نرسید. گرچه دلم می‌خواست با مشت بر فرقش بکوبم، اما مشغول عذرخواهی شدم. او هم با طمأنینه همیشگی‌اش عذرخواهی مرا پذیرفت و سپس توضیح داد که با توجه به "مزخرفاتی" که من می‌گفتم، او توانسته بود حدس بزند که من درک درستی از زمان نداشتم و لازم بود در این زمینه آموزش‌هائی به‌من داده می‌شد. او حاضر بود خود بر عهده بگیرد که چنین آموزشی به‌من بدهد. هرچند به‌نظر می‌رسید که من شاگرد "کودنی" باشم، اما او حاضر بود تلاش لازم را بکند. چنین آموزشی با توجه به رفتار "احمقانهٔ" من برهر کاری اولویت داشت.

عاجز شده بودم. همهٔ ما آن لحظاتی را که می‌خواهیم از شدت درماندگی سرمان را روی دو دست بگذاریم و های‌های گریه کنیم درک کرده‌ایم و من دقیقاً درگیرودار همین لحظات بودم. بغض گلویم را گرفته بود و با کلماتی گنگ و نامفهوم از او خواستم هرکاری لازم می‌داند بکند. هنوز حرفم تمام نشده بود

که توی کامپیوتر بودم.

- یعنی چه. منظورتان چیست؟
- وارد کامپیوتر شده بودم. یعنی در داخل کامپیوتر بودم.
- شما که درون کامپیوتر جا نمی‌گیرید.
- نه به آن شکلی که شما تصور می‌کنید. البته می‌دانم که درک این مطلب برای شما دشوار است. برای من‌هم دشوار است. اما لحظه‌ای که داخل کامپیوتر شده بودم هیچ چیز طبیعی‌تر از این نبود که داخل کامپیوتر باشم.
- یادم بیاندازید که بعداً در این مورد بیشتر تحقیق کنم. لطفاً ادامه بدهید.
- کامپیوتر دست مرا گرفت و با هم راه افتادیم.
- ممکن است بگوئید کامپیوتر چه قیافه‌ای داشت.
- همان قیافه‌ای که فکر می‌کردم باید داشته باشد. عبوس و بداخلاق و سرد وخشک و در همه حال متلکی در آستین داشت که نثار من کند. شاید کمی شبیه خود شما بود.

او برایم توضیح داد که ما - یعنی من و او - اکنون در ظرف زمانی دیگری قرار گرفته‌ایم و به‌همین دلیل دوستان تو فکر می‌کنند که تو گمشده‌ای و اکنون مشغول بازی 'احمق را پیدا کن' شده‌اند.

- خوب غیبت ناگهانی شما مارا خیلی دستپاچه کرد و ...
- بله بله می‌دانم ... به‌همین دلیل بود که از کامپیوتر پرسیدم که این آموزش چقدر طول می‌کشد. اما او پاسخ درستی نداد و فقط گفت که زمان یک نوع قرار داد است که احمق‌هائی شبیه من مجبورند آن را رعایت کنند. اما در واقع زمان مقوله‌ایست شبیه

کِش، هر چقدر آن را کِش بدهی کِش می‌آید و من به‌زودی این نکته را در خواهم یافت.

درون کامپیوتر دنیای پرشکوهی بود. میلیون‌ها راه اینور و آنور کشیده شده بود که هرکدام ابعادی خاص خود داشتند و هزاران پایگاه و ایستگاه و درگاه و جایگاه درکنار این راه‌ها قرار داشتند و میلیاردها صفر و یک در این راه‌ها و ایستگاه‌ها در حرکت بودند. من در کنار دروازه‌ای ایستاده بودم و به حرکت بی‌پایان صفرها ویک‌ها نگاه می‌کردم. گرچه صفرها و یک‌ها هیچ‌کدام هیچ تشخصی نداشتند، اما همه‌شان را می‌شناختم و با بعضی‌ها دورادور سلام و علیک می‌کردم. نه تنها آن‌ها را می‌شناختم، بلکه می‌توانستم دقیقاً بگویم که حرکتشان به کدام سوئی خواهد بود و چه اتفاقی برایشان می‌افتد. گرچه همه چیز پیچیده و بغرنج به‌نظر می‌رسید، اما واقعیت آن بود که هیچ چیز مجهولی در میان نبود و من هرچه راکه می‌دیدم می‌فهمیدم. گوئی آن معماری پرشکوه، با تمام عظمتش پیش از این‌ها در ذهن من ساخته شده بود و اکنون هرچه را که می‌دیدم بلافاصله جای خالی خود را در ذهن من پر می‌کرد. هر حرکتی قاعدهٔ خاص خود را داشت که با دیگری متفاوت بود، اما باوجود این، تمام این حرکات به رغم تنوعشان، از ریتم واحدی تبعیت می‌کردند. تمام نظم و ترتیب این جنب‌وجوش عظیم، منبعث از همین ریتم بود. در واقع همگان با موسیقی واحدی می‌رقصیدند. هرچه بیشتر دقت می‌کردم بیشتر به پیچ و تاب‌ها و فراز و فرودهای این رقص همگانی پی می‌بردم. شگفت‌آور آن‌که تمام این رقص در سکوت برگزار می‌شد. از کامپیوتر پرسیدم که چگونه است

که همه بدون موسیقی می‌رقصند و کامپیوتر بلافاصله گفت که چگونه است که رقص را می‌بینی اما موسیقی را نمی‌شنوی. باید جای چشم‌ها و گوش‌هایت را با هم عوض کنی و همین‌طور هم شد. ناگهان صدای موسیقی برخاست و ولوله‌ای برپا شد. رقص از موسیقی بود و موسیقی از رقص. شاید به‌دلیل این‌که جای چشم‌ها و گوش‌هایم عوض شده بودند این‌دو را با هم مخلوط کرده بودم. موسیقی را می‌دیدم و رقص را می‌شنیدم.

- شاید هم گرفتار اوهام شده بودید.
- از دیشب تا به‌حال سعی کرده‌ام همین را بخودم بگویم. اما چه کسی می‌تواند مرا قانع کند که واقعیت، یعنی همین زندگی روزمره. مگر شما خودتان نمی‌گفتید که انسان نباید اسیر حرف مفت زندگی روزمره بشود. آیا هرگز به معنای حرف خودتان فکر کرده‌اید. و حالا که من بندهای این اسارت را گسستم شما عقب‌نشینی می‌کنید؟
- من قطعاً منظورم این نبود که ...
- کاملاً معلوم است که شما از دستپخت خودتان وحشت زده شده‌اید، اما ترس شما بی‌مورد است. حقایقی که به رغم خودتان برزبان جاری می‌کنید از درون شما سرچشمه گرفته‌اند و دیر یا زود شما را هم در خود غرق خواهند کرد.
- از دلداری‌های شما متشکرم. اما هنوز نگفتید که مسألهٔ زمان چگونه حل شد.
- توضیحش کمی مشکل است. در آن لحظات پرغوغا که رقص و موسیقی و چشم و گوش با هم مخلوط شده بودند، من چنان مسحور شده بودم که غرض اصلی را فراموش کرده بودم و

اکنون به‌نظرم می‌رسد که در آن لحظات، بی‌معناترین سؤالی که می‌شد کرد همین بود. کامپیوتر از من دعوت کرد که به صدای طبل گوش بدهم. صدای طبل چیزی شبیه خط- نقطه‌های پی‌درپی بود که منظماً از نقطه‌ای صادر و در همه جا روان می‌شد. کامپیوتر برایم توضیح داد که زمان، در واقع توالی همین صداست و اگر سرعت ضربان طبل را کم و زیاد کنیم، در موسیقی و رقص تغییری ایجاد نمی‌شود و مسألهٔ مهم، سرعت هر ضربه نیست، بلکه سکوتی است که در پس هر ضربه، بالاجبار می‌بایست وجود داشته باشد تا این‌که ضربه معنادار بشود و به من توصیه کرد که کنترل ضربان طبل را در دست خود بگیرم و چندوچون آن را تجربه کنم.

به آسانی موفق به این‌کار شدم. می‌توانستم سرعت ضربان را، بدلخواه خود کم و زیاد کنم. با کنترل ضربان طبل، من‌هم تبدیل به یکی از اجزاء موسیقی شدم. با صدای طبل همه چیز را به جریان انداختم و به این ترتیب سررشتهٔ زمان را به‌دست گرفتم و نبض زمان در دست من بود.

- هنوز هم هست؟
- همیشه بوده است. در شما هم هست. فقط کافی‌ست آن را تحت سلطهٔ خود در آورید. ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و ساعت‌ها، طول یکسانی ندارند. طول آن‌ها بستگی به ارزشی دارد که شما به آن‌ها می‌دهید. گاه دریک لحظه، ده‌ها سال زندگی می‌کنیم و گاه ده‌ها سال، چون لحظه‌ای می‌گذرند.
- فی‌الواقع که مکاشفهٔ جالبیست. چه شد که بازگشتید؟
- هنوز هم متحیرم که چه شد که بازگشتم. در آن لحظات به‌دلیل

آن‌که بر همه چیز وقوف داشتم، میل و اراده‌ای نداشتم که تصمیم‌گیری لزومی داشته باشد. اگر ما در امتداد لحظاتی قرار بگیریم که خود خالق آن‌ها هستیم خواستن و نخواستن ما به‌یکسان بی‌معنی می‌شوند...

- داشتید می‌گفتید که چگونه بازگشتید.
- حقیقت آنست‌که من زندگی گذشته را فراموش کرده بودم. انگار که در این لحظات ده‌ها سال زندگی کرده بودم و گذشتهٔ من تبدیل به خاطره‌ای دور و مبهم شده بود. اما ناگهان کامپیوتر سراسیمه شد و گفت که وقت آنست‌که بازگردیم. گرچه درست متوجه توضیحاتش نشدم، اما ظاهراً وجود ما در محاق تردید قرار گرفته بود و آن‌طور که کامپیوتر می‌گفت، اگر موجودیت خود را به‌موقع اعلام نکنیم آن را از دست می‌دهیم، چرا که موجودیت ما در گرو تصور دیگران است، آن‌ها فکر می‌کنند ما هستیم، پس ما هستیم و اگر به این نتیجه برسند که ما نیستیم ما هم نخواهیم بود.

مدتی رفتار تیزپا عوض شد. دیگر عجله نمی‌کرد و کله‌اش را نمی‌چرخاند. البته همچنان به‌دنبال کامپیوترها می‌دوید، اما چنان می‌دوید که انگار به‌دنبال بچهٔ شیطانی می‌دود. از همه بدتر، دیگران را با سخنان عجیبی که گهگاه صادر می‌کرد گیج می‌کرد. گوئی دائماً خود را تحت نظر نوعی وجدان محاط بر خود می‌انگاشت. اما به‌زودی این سلطه بصورتی منقطع درآمد و پس از چند هفته، باز این من بودم که او را دعوت به آرامش می‌کردم و او همچنان می‌دوید. گوئی بار زندگی روزمره سنگین‌تر از آنست که اجازه دهد تا انسان برگردهٔ الکترونی بنشیند و به گلگشت برود.

اکنون گاهی او را می‌بینم که در خاتمهٔ لحظاتی پرشتاب، ناگهـــان خاموش و آرام می‌نشیند و غرق تفکر می‌شود. گوئی در میان تلاطـم پر آشوب آدم‌ها و کامپیوترها، به‌دنبال رؤیائی آرام می‌گـــردد تـا در آن بنشیند و زمان را کش بدهد.

آی عشق

حوصله‌ام سر رفته بود. خسته شده بودم. بالاخره یک‌روز رفتم توی شکم رئیس که:

- تاکی من باید مثل سگ تاتوله خورده اینور و آنور بدوم؟

و رئیس بلافاصله گفت:

- تا همین امروز. همین ساعت. همین دقیقه. همین ثانیه.

و خلاص شدم. وقت شناسی رئیس چیزی شبیه معجزه بود. با دقت یک‌میلیونیم ثانیه وقت هرکاری را می‌دانست.

یکبار به‌من مأموریت داد تا از خودکشی کامپیوتری در آنسوی دنیا جلوگیری کنم، اما در روانه کردن من آن‌قدر فس‌فس کرد که عصبی شدم و به او پریدم که:

- این دست دست کردن شما در چنین شرایطی، معنائی جز سنگدلی ندارد. آیا گمان نمی‌کنید که حساب و کتاب کردن در چنین موردی چیزی جز پست فطرتی نباشد.

- به هیچ‌وجه. هرکاری وقتی دارد و حساب و کتابی. حتی خودکشی.

و درست در آن لحظه‌ای به کامپیوتر رسیدم که می‌خواست خود را از درگاه به بیرون پرت کند، نه یک ثانیه زودتر و نه یک ثانیه دیرتر. بعدها رئیس برایم توضیح داد که لازم بود آن کامپیوتر لحظهٔ خودکشی را تجربه می‌کرد. شاید بعدها بدردش می‌خورد.

من "مأمور ویژهٔ" رئیس بودم. او هرکاری را که نمی‌دانست به چه

کسی باید حواله کند به‌من می‌سپرد. در نظر او هیچ کاری مهم‌تـر از کار دیگر نبود. گاه مرا برای تنظیم عهدنامه‌ای مهم، به سرزمین‌های بیگانه می‌فرستاد و گاهی هم یک صفر گمشده را به‌من می‌سـپرد تـا به خانه‌اش برسانم. او معتقد بود که اهمیت هر کار، در تعیین زمـان آن کار است، در غیر این‌صورت همهٔ کارها به یـک انـدازه بی‌معنـی هستند.

شاید به همین دلیل بود که مرا از مقام مأمور ویژه، مأمور ارسـال پیام‌ها کرد و بر این عقیده بود که ایـن دو مقـام بـا هـم هـیچ فرقـی ندارند و هر کس این‌کار را انجام دهد می‌تواند آن یکی را هم انجـام دهد.

به این ترتیب بود کـه ناگهـان عرصـهٔ فعالیت‌هـای مـن از سـطح جهان به اتاقکی کوچک تنزل کرد، با این تفاوت که این اتاقک ملک طلق من است و در من احساس نوعی تعلق و امنیت را القاء می‌کنـد. صبح‌ها با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شوم. البته نه صبحـم صبح است، نه زنگ ساعت، زنگ ساعت. نه خوابم، خواب است و نه بیداریم، بیداری. همهٔ این‌هـا در ایـن اطـاقک معنـای خـاص خـود را می‌گیرند. صبح، وقتی‌است‌که ساعت زنگ بزند و زنگ سـاعت هـیچ حسـاب و کتـابی نـدارد. تفـاوت ایـن زنـگ، بـا زنگ‌هـای دیگـر در اینست‌که این زنگ هرگز قطع نمی‌شود، یا لااقل من نمی‌توانم آن را قطع کنم. درنتیجه، بیداری من چیزیست مترادف بـا صـدای زنـگ و خواب من لابد هنگامی‌ست‌که صدای زنگ قطع می‌شود.

بیداری من‌هم چیزی جز ورجه‌ورجه کردن‌های بی‌شمار نیست. از اقصی نقاط دنیا، انواع و اقسام پیام به‌دستم می‌رسـد کـه مـن بـاید آن‌ها را برحسب آدرسشان مرتب کنم و بفرستم. کار ساده‌ای‌سـت.

اصلاً نیاز به فکر کردن و تصمیم گرفتن ندارد. تنها چیزی که لازم است، سرعت عمل است. چنان‌که اگر کوچک‌ترین غفلتی بکنم اطاقم پر از پیام می‌شود. زندگی کسالت‌آوری به‌نظر می‌رسد. اما در کنار این زندگی یکنواخت، لایه‌ای دیگر وجود دارد که به زندگی‌ام رنگ دیگری می‌زند و آن لایهٔ رنگارنگ پیام‌هاست.

هر پیام، هرچقدر کوتاه، نشان از داستانی بلند دارد که نقطهٔ اوجش در آن لحظه، همان کلماتی‌ست که در متن پیام درج شده است. به این ترتیب روزانه، انبوهی در خواست و توصیه و خواهش و التماس و تهدید و فحش و ابراز عشق دریافت می‌کنم و با فرستادن آن‌ها به صاحبانشان، آن‌ها را مجبور می‌کنم که از خواب و رکود و خمودگی برخیزند و نقش خود را در این بازی ادامه دهند.

می‌توانم مطمئن باشم تا عبورومرور این پیام‌ها هست، زندگی هم در جریان است و من‌هم از همین اطاقک، تماشاچی این بازی پایان ناپذیر هستم.

گذران چنین روزگاری تبدیل به عادت من شد. زندگی در چشمم صدای زنگ ساعتی بود که هرگز قطع نمی‌شد و همراه با نوسان‌های این صدا، من چنان گرم خواندن و ردیف کردن پیام‌ها می‌شدم که خود را فراموش می‌کردم.

یک روز یا یک شب (کسی چه می‌داند) پیامی به‌دستم رسید که سخت مرا به‌خود مشغول کرد. پیام یک جملهٔ کوتاه بود: "ترا من دوست می‌دارم". از وقتی که مشغول کار جدیدم شده بودم، بارها و بارها عین این پیام به‌دستم رسیده بود و من بی‌اعتنا به مفاد آن، آن‌را به آدرسش فرستاده بودم. اما این‌بار، این فکر مثل برق از

خاطرم گذشت که نکند مخاطب این پیام، من باشم و من از شدت کار به آن توجهی نمی‌کنم.

البته آدرس پیام، آدرس من نبود، اما من بهتر از هرکسی با معمای "آدرس‌های مجازی" آشنا بودم و می‌دانستم که این امکان همیشه وجود دارد که پیامی به جائی اشاره کند، اما منظور جای دیگری باشد. آدرس مجازی، پدیده‌ای‌ست که به راحتی می‌تواند هر پستچی ساده‌دلی را گمراه کند. او پیام را در انبان خود می‌گذارد و درست هنگامی‌که به راه می‌افتد تا پیام را بمقصد برساند، متوجه می‌شود که چنین جائی وجود ندارد. البته چنین جائی وجود دارد و استنباط پستچی شتابزده است. اشکال کار، در آدرس نیست. در قدرت تخیّل پستچی است. چرا که چنین آدرسی از حوزهٔ تصورات او خارج است و اگر چیزی در حوزهٔ تصورات ما نگنجد، به این معنا نیست که وجود ندارد.

شاید به‌همین دلیل باشد که بعضی‌ها، به این قبیل آدرس‌ها، "آدرس خیالی" نیز می‌گویند. آدرس خیالی موجودیتی معدوم نیست، بلکه در لایهٔ دیگری از هستی وجود دارد که فقط اهل نظر می‌توانند آن را دریابند.

لابد حالا می‌پرسید: "اهل نظر دیگر چه صیغه‌ایست." اهل نظر مترجمان خبره‌ای هستند که کارشان ترجمهٔ متون و کلمات نیست، بلکه آن‌ها زندگی کسالت‌آور روزمره را به خیالاتی خوش ترجمه می‌کنند. با اهل نظری تماس گرفتم و آدرس پیام را برایش خواندم. از او پرسیدم که آیا ممکن است که مقصود این پیام من بوده‌باشم؟ او پاسخ داد:

- قطعاً مقصود خود شما هستید.

- ولی آدرس آن به جای دیگری اشاره می‌کند.
- اگر پیام در دست شماست، یعنی به آدرس شما فرستاده شده است و اگر صدبار دیگر هم آن را به آن آدرس بفرستید، دوباره به‌سوی شما باز می‌گردد.

دیگر درنگ جایز نبود. من آن‌قدر پخمه نبودم که پیامی را که برای من فرستاده شده است به جای دیگری حواله بدهم. بی‌درنگ آن را قاپیدم و گوشه‌ای پنهان کردم. دست و دلم می‌لرزید. هرلحظه منتظر بودم تا فریادهای 'چی‌شدچی‌شد' و 'کی‌بود کی‌بود' بلند شود و عالم را برسر من خراب کنند. اما خبری نشد. لااقل به آن سرعت که من توقع داشتم خبری نشد. آنگاه به این فکر افتادم که این پیام را چه کسی فرستاده است و منظورش از 'دوست داشتن' چه بوده است.

در طول عمرم بارها به این کلمه برخورد کرده بودم و با شکل‌های مختلف آن آشنا بودم، اما هرگز خودم، مخاطب چنین کلمه‌ای قرار نگرفته بودم و هیچ‌گاه دربارهٔ آن نیاندیشیده بودم. در دوران تحصیل، خوانده بودم که 'دوست داشتن' نوعی تمایل برای تجلی یافتن است و طبق این تعریف تجلی یافتن، یعنی حضور در عالم خیال و همه می‌دانستند که تلاش در راه چنین تمایلی، طبق تمام اسناد و مدارک، تلاشی لغو و بیهوده است، به این دلیل ساده که محدودهٔ آدرس‌ها هر چقدر هم که وسیع باشد، باز در حدودی، محدود می‌شود و خروج از این محدوده غیرممکن و غیرقابل تصور است.

همانطور که گفتم، ما دانشمندانی داشتیم که آدرس‌های عالم خیال را می‌شناختند و می‌توانستند با دقت جای هر آدرس را

مشخص و ترجمه کنند اما اطلاع داشتن از چنین جاهائی کجا و حضور یافتن در آن‌ها کجا. چرا که این آدرس‌ها با آن وسعت شگفت‌آورشان، در حوصلهٔ زندگی محدود ما نمی‌گنجند.

هرچه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر گیج می‌شدم. چاره‌ای نبود جزاین‌که برای رهائی از این سردرگمی، از خود پیام کمک بگیرم.

انگار که به تازگی از خواب بیدار شده باشد، خمیازه‌ای کشید و نگاهی به اطراف انداخت و نه گذاشت و نه برداشت و گفت:

- این‌جا دیگر کدام جهنم دره‌ایست؟
- جهنم‌دره‌ای که ملاحظه می‌فرمائید مقرّ منست.
- مقرّ یعنی چه؟
- یعنی جایگاه منست. محل کار و محل زندگی دائمی منست.
- منظورتان اینست‌که آرامگاه شماست؟
- هنوز کمی زود است که آن را آرامگاه بنامید.
- این‌جا خیلی تنگ و تاریک و باریک است و شما هم که دائماً این‌جا هستید. فقط این صدای زرزر زنگ است که نشانی از حیات دارد. لطفاً آن را قطع کنید. موسیقی گوشخراشی‌ست.
- متأسفانه من نمی‌توانم این صدا را قطع کنم.
- چرا نمی‌توانید.
- چون این صدا، به مثابهٔ صدای ضربان قلب منست. من با این صدا کار و زندگی می‌کنم و خلاصه آن‌که این صدا، بخشی از زندگی منست.
- مرده شوی این زندگی را ببرد! این‌هم شد زندگی.
- به‌نظر می‌رسد که شما این‌جا را اصلاً نپسندیدید.
- کمی بیشتر از آن. من تابه‌حال نمی‌دانستم که هرکسی جائی

دارد و جای هرکس تا به این حد ممکن است مزخرف باشد. به‌هرحال این‌ها همه به خود شما مربوط می‌شوند. آنچه که از نظر من مهم است اینست‌که من این‌جا چه می‌کنم.

- قاعدتاً شما خودتان باید بدانید که این‌جا چه می‌کنید. شما خودتان و به‌میل خودتان به این‌جا آمده‌اید.
- گمان نمی‌کنم من به‌میل خود به چنین جائی بروم. به‌هرحال شما باید هرچه زودتر مرا روانه کنید تا بروم.
- به کجا؟
- چه می‌دانم.
- ممکن است از شما بپرسم که از کجا آمده‌اید؟
- این‌را هم نمی‌دانم.
- وقتی که شما آدرسی ندارید، من شما را به کجا بفرستم؟
- من جائی را نمی‌شناسم، اما می‌خواهم از این‌جا بروم. حالا اگر من جائی را نداشته باشم، دلیل بر این نیست که از این‌جا خوشم می‌آید.
- بهر حال گمان می‌کنم که شما فعلاً باید مدتی در این‌جا بمانید تا شاید بتوانیم راه چاره‌ای پیدا کنیم.

این حرف من جرقه‌ای شد و اورا آتش زد. چنان قشقره‌ای به‌راه انداخت که نزدیک بود بیرون بپرم و فرار کنم. بالاخره پس ازاین‌که کمی التهابش فروکش کرد، برای او توضیح دادم که او نمی‌بایست به این زودی نومید می‌شد. بدون شک راه‌هائی برای رهائی وجود داشتند که ما فقط می‌بایست آدرس آن‌ها را به‌دست بیاوریم. مشکلی که پیش آمده بود با بی‌تابی و جست‌وخیز و فریاد حل نمی‌شد. به این ترتیب خواهی نخواهی ماندگار شد. گو این‌که

ماندنش هم از نوع آمدنش بود و هر لحظه آماده بود جستی بزنـد و بپرد.

اما من هیچ تصوری نداشتم که بعد از این چه باید بکنم و تکلیف من با او چیست. فکر این‌که بتوانم از او آدرس فرستندهٔ پیام را بگیرم فکر باطلی بود و او خود اکنون تبدیل به معمای دیگری شده بود. به وضوح احساس می‌کردم که اکنون چیزی از جای خود در رفته و جابه‌جا شده است. بر گوشه‌ای از نظامی که می‌شناختم خدشه‌ای وارد آمده بود.

از وقتی که خود را شناخته بودم، یکسر هستی من بودم و سر دیگرش همهٔ کسانی که وجود داشتند. رابطهٔ همه‌شان با من سرراست و تعریف شده بود. اما اکنون کس دیگری بر من افزوده شده بود. کس دیگری که از چیزی خوشش می‌آمد و از چیزی بدش می‌آمد. چیزی را می‌خواست و چیزی را نمی‌خواست و من مخاطب همهٔ خواستن‌ها و نخواستن‌هایش بودم. کسی که اکنون مدعی لااقل نیمی از هستی من بود و من می‌بایست خود را به دوپاره می‌کردم و نیمی از خودم را به او می‌دادم. این فکر مرا در اعماق وحشتی تاریک فرومی‌برد.

خیلی زود حوصله‌اش سر می‌رفت و از من هزار تقاضای بی‌ربط می‌کرد که من حتی بر یکی از آن‌ها توانائی نداشتم و این خود اوج درماندگی من بود. گاه فکر می‌کردم که دمش را بگیرم و با یک تیپا از اطاقک خودم بیرون بیاندازم و خلاص شوم، اما هر وقت چنین تصمیمی می‌گرفتم، نیروئی استوار و مرموز مرا در آستانهٔ فلج کامل قرار می‌داد. گوئی پیشاپیش خود را به دو نیمه کرده بودم و نیمی از خود را به او داده بودم.

نه من می‌فهمیدم و نه او که "سررفتن حوصله" یعنی چه و هر چه بیشتر بر اقامت او می‌گذشت بیشتر حوصله‌اش سر می‌رفت. بالاخره مجبور شدم که به کتاب لغت مراجعه کنم که نوشته بود:

"سررفتن حوصله، یعنی تمایل برای خروج از آدرس‌های متداول. و آن هنگامی‌است‌که موجود مورد بحث، بخواهد از محدود و ممکن، بسوی نامحدود و ناممکن بگریزد. چنین اقدامی، عواقبی غیرقابل پیش‌بینی به‌دنبال خواهد داشت."

با این حساب کاری که او می‌خواست بکند چیزی نزدیک به خودکشی بود و با این خشم و خروشی که داشت، چنین کاری از او بعید نبود. لازم بود هرچه زودتر آدرس مناسبی پیدا می‌کردم و او را روانه می‌کردم.

یکبار پس از این‌که هرچه از دهانش در آمد نثار من کرد و به حساب من خسته و فرسوده شد، به او گفتم:

- این‌که شما حوصله‌تان سر می‌رود و دلتان می‌خواهد به جای دیگری بروید برای من قابل درک است. من شاید بتوانم در این زمینه به شما کمک کنم، اما واقعاً باید آدرسی در کار باشد. من پیام‌های بسیاری را دیده‌ام. اما تصور پیام بدون آدرس غیرممکن است. شما خوب می‌دانید که وقتی پیامی بسوی کسی ارسال می‌شود، آدرس فرستنده حتماً همراه پیام هست، و من تعجب می‌کنم شما چگونه از یاد برده‌اید که از کجا آمده‌اید.
- من البته خاطرهٔ مبهمی از گذشته در ذهن دارم. اما مطمئن نیستم که این خاطره بتواند گره‌ای را باز کند.

یادم هست که در گذشته‌های دوری، من در ذهن شاعری بودم. خوب به‌یاد دارم که آن روزها هم، همین مسألهٔ امروزی را

داشتم، نمی‌توانستم آرام بگیرم. دائماً اینسو و آنسو می‌رفتم. مثل پرنده‌ای در قفس، دائماً خود را به درودیوار می‌کوبیدم. دلم می‌خواست آزاد و رها شوم. چه شب‌های بی‌شماری که نیم‌شب، او را از خواب بیدار کردم و به کنار پنجره کشاندمش تا مرا آزاد کند. چقدر شاهد کلنجار رفتن‌های بیهودهٔ او با صفحهٔ سفید کاغذ بودم. چقدر او را با چشم‌های باز در تاریکی شب بیدار نگاه داشتم تا مرا ببیند. نمی‌دانستم چگونه، اما او می‌بایست مرا رها می‌کرد و به‌همین دلیل آزارش می‌دادم. بالاخره موفق شدم و توانستم رها شوم. یا بهتر است بگویم که شاعر، بالاخره توانست وجود شفاف مرا متبلور و آزاد کند.

سفر آزادانهٔ من شروع شد. به هزار گوشهٔ جهان رفتم. از دهان‌ها و گوش‌ها گذشتم و به قلب‌ها و جان‌ها رسیدم. اگر وجود من در فضائی می‌درخشید، بی‌درنگ هزاران چشم و گوش متوجهٔ حضور من می‌شد. چه شب‌های بیشماری، صرف حضور من در جمعی، همگان را به طرب می‌آورد و در اعماق تیره‌ترین نگاه‌ها، نور امید موج می‌زد. چه مایه از غبار رنج و اندوه و اشک که برجان‌ها نشسته بود و پوسته‌ای از خشونت و بی‌حسی و زمختی گرد آنان بسته بود و من با نام خود، این پوسته‌ها و قشرها را می‌شکستم و بر جان آن‌ها چنگ می‌انداختم و آن‌ها را در فضائی اثیری رها می‌کردم.

گوئی من خاطره‌ای عزیز و فراموش شده بودم که اکنون همگان مرا به‌یاد می‌آوردند و نام مرا همچون دعا می‌خواندند.

- شاید یکی از این هزاران گوشهٔ جهان، همین جائی باشد که شما دیگر حوصله‌اش را ندارید.

- شاید. اما آزادی و رهائی در سرشت منست و به‌همین دلیل شما حق نداشتید که مرا این‌چنین پای‌بند خود بکنید.
- مطمئن باشید که من‌هم علاقمند هستم هرچه زودتر، راهی برای خروج شما پیدا کنم، اما همهٔ آدرس‌هائی که شما می‌دهید اگر نگوئیم حرف مفت، لااقل آدرس‌های مجازی‌ست. ذهن شاعر! چشم‌ها! گوش‌هاودهان‌ها! ... آنچه شما می‌گوئید فقط در عالم خیال ممکن است. در عالم واقع آدرس‌ها خیلی سرراست و مستقیم هستند و اگر کوچک‌ترین ابهامی در این میان باشد سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.
- شما موجود ناتوانی هستید! در ناتوانی شما همین بس که باید زندگی روزمره‌تان را با این صدای گوشخراش تنظیم کنید. من خودم بارها از آنچه که شما 'حرف مفت' می‌نامید گذر کرده‌ام. دائماً دم از آدرس‌ها می‌زنید تا ترس خودتان را بپوشانید. اما مسألهٔ شما محدودهٔ شما نیست. شما شهامت گذر از این محدوده را ندارید.

بار دیگر مجبور شدم به کتاب لغت مراجعه کنم که می‌گفت: 'ترس، یعنی بی‌میلی موضوع مورد بحث به خروج از آدرس‌های متعارف.' وقتی به کتاب لغت گفتم که معنای کلمهٔ 'متعارف' را نمی‌فهمم گفت:

- 'متعارف' یعنی آنچه که برای شما تعیین و تعریف شده است.
- آیا این امکان وجود دارد که کسی از جائی که برای او تعیین شده است خارج شود؟
- تقریباً خیر.
- چرا 'تقریبا'؟

- چون، هیچ تعریفی آن‌قدر دقیق نیست که جائی برای ابهام باقی نگذارد.
- چگونه می‌توان از این نقاط مبهم گذشت؟
- با شجاعت.
- "شجاعت" یعنی چه؟
- یعنی اقدام برای عبور از مناطق مبهم.
- به‌نظر می‌رسد که شما گرفتار تسلسل شده باشید!
- هیچ بعید نیست. تسلسل یعنی آن‌که، موضوع مورد بحث، به‌دلیل نداشتن شجاعت و به منظور اجتناب از سقوط در نقاط ابهام، متناوباً به یک نقطهٔ تعریف شده باز گردد.

به‌نحو یاوه‌ای همه چیز دایره‌وار به خود باز می‌گشت. ظاهراً هیچ راه خروجی وجود نداشت. اکنون گذشت زمان در چشمم معنی‌دار شده بود و صدای تیز زنگ ساعت را بیشتر احساس می‌کردم، چرا که او هر لحظه بی‌تاب‌تر و من هر لحظه درمانده‌تر می‌شدم. تا این‌که بالاخره در لحظاتی از خشم و خروشی سوزان، چنان عرصه را برمن تنگ کرد که بدون هیچ آدرسی در دست، از آن اطاقک بیرون پریدم و رفتم.

نمی‌دانستم به کجا می‌خواهم بروم و یا چه می‌خواهم بکنم، آن‌قدر می‌دانستم که دیگر نمی‌توانستم آن وضع را تحمل کنم. اولین فکری که به خاطرم رسید این طنز مضحک بود که چگونه بدون آدرس به راه افتادم در حالی‌که معتقد بودم چنین چیزی امکان ندارد.

بی‌هدف از سر اشیاء می‌گذشتم. کوچه‌ها و خیابان‌ها و شاهراه‌ها را زیرپا می‌گذاشتم. هیچ درکی از مکانیسم سیروسیاحت بی‌نشان

خود نداشتم. گوئی اکنون تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، نفس رفتن بود و دورشدن از هرچه که مرا به زندگانی پیشین‌ام مربوط می‌کرد.

در اثنای همین پرسه زدن‌های بیهوده بود که به دروازه‌ای رسیدم که دربانی در کنار آن ایستاده بود. تا مرا دید گفت:

- اگر می‌خواهید وارد شوید باید مجوز داشته باشید.
- متشکرم، اما نمی‌خواهم وارد شوم.
- اگر نمی‌خواهید وارد شوید، لابد مجوز ندارید. به‌هرحال من وظیفه‌داشتم که برای شما توضیح بدهم که ورود بدون مجوز ممنوع است. حالا خود دانید. می‌خواهید وارد شوید. نمی‌خواهید وارد نشوید.
- ولی شما می‌گوئید ورود بدون مجوز ممنوع است.
- بله ممنوع است.
- من مجوز ندارم.
- از کجا می‌دانید؟
- از جائی مجوز نگرفته‌ام.
- مجوز گرفتنی نیست. یا با شما هست یا با شما نیست.
- حالا با من هست یا نیست؟
- نمی‌دانم.
- از کجا می‌شود فهمید که من مجوز دارم یا خیر؟
- شما وارد می‌شوید. اگر من مانع شما شدم، یعنی مجوز ندارید و اگر مانع نشدم یعنی مجوز دارید.
- آیا اگر من بخواهم وارد شوم، شما مانع می‌شوید؟
- سؤال دشواری‌ست. حقیقت اینست‌که تا به‌حال کسی وارد نشده

است تا بدانم چه اتفاقی می‌افتد. رئیس معتقد است که اگر کسی از این دروازه بگذرد، عواقب غیرقابل پیش‌بینی، کمترین حادثه‌ای‌ست که اتفاق می‌افتد و به‌همین دلیل نگهبانی از این دروازه موکداً واجب است. اما در عین حال ایشان می‌گویند که اگر کسی بخواهد از این دروازه عبور کند، نگهبان تنها کسی‌ست که کاری از دستش برنمی‌آید.

- به‌نظر می‌رسد که نقش شما کمی بی‌معنی باشد.
- این مسأله‌ای‌ست که من بارها با رئیس مطرح کرده‌ام. اما ایشان گفتند که نگهبانی من، در این نقطه، لابد به‌دلیلی بوده است که ایشان به خاطر نمی‌آوردند و یا اصلاً از ابتداء نمی‌دانسته‌اند. به‌هرحال ایشان ترجیح می‌دهند که عملی بی‌معنی واقع شود، اما دست به کاری نزنند که از سروتهش سر درنمی‌آورند. بعلاوهٔ این‌که، ایشان معتقدند که هیچ چیزی بی‌معنا نیست و اگر ما در کارمان معنائی نمی‌بینیم صرفاً به این دلیل است که معانی کارهایمان جای دیگری‌ست.
- کجا؟
- ایشان خودشان هم درست نمی‌دانند کجا. اما می‌دانند که بالاخره یک جائی یک چیزی هست. به‌هرحال من وظیفهٔ خود را انجام می‌دهم. از نظر من مهم نیست که شما از این‌جا عبور بکنید یا نکنید. شما مطلقاً آزاد هستید.

در همین لحظه، کسی، درست بیخ گوش من گفت: "نه مطلقاً". از جا جستم و دیدم که مقام امنیتی درست پشت سر من ایستاده است.

- امیدوارم که حرف‌های نگهبان، شما را گمراه نکرده باشد. گو این‌که هرچه گفت درست بود، اما شما هم باید بدانید، نگهبانی

که تمام عمرش را در کنار دروازه‌ای می‌گذراند که هیچ‌کس از آن عبور نمی‌کند، قسمت‌های کوچکی از حقیقت را می‌داند.

مقام امنیتی را همه می‌شناختند. گرچه کمتر کسی او را به‌درستی دیده بود اما همه می‌دانستند که همه جا حاضر است. گرچه همهٔ ما می‌دانستیم که چنین کسی همه جا وجود دارد، اما کسی نمی‌دانست که واقعاً او چه می‌کند و چه وظایفی بر عهده دارد. چنان ریخت و قوارهٔ کج وکوله‌ای داشت که هرکس اورا در مسیر خود می‌دید، خودبه‌خود راه را برمی‌گرداند و او را دورمی‌زد. گاهی کور بود و گاهی شل و گاهی چلاق.

به خاطر دارم که یکبار از رئیس در مورد وظایف او سؤال کرده بودم و رئیس گفته بود که وظیفهٔ مقام امنیتی مسدود کردن راه‌های سرراست است. وقتی در عاقلانه بودن چنین وظیفه‌ای ابراز تردید کردم، رئیس شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت به‌هرحال، هیچ راه سرراست و شسته رفته‌ای وجود ندارد، چه با مقام امنیتی و چه بی‌مقام امنیتی.

- ... شما البته آزاد هستید ولی همانطور که ما، در انشاهای دوران کودکی متذکر شده‌ایم، شما تا محدودهٔ آزادی‌های دیگران آزاد هستید. و با توجه به این‌که هرکسی میل دارد محدودهٔ خود را هرچه می‌تواند گشادتر کند، نه تنها صحبت از آزادی مطلق بیهوده است، بلکه با توجه به وقایع اخیر، آزادی متعارف شما هم، اکنون در محاق تردید قرار گرفته است، تا چه رسد به آزادی مطلق.
- منظورتان از وقایع اخیر چیست؟
- عجیب است که شما اطلاع ندارید درحالی‌که شما می‌بایست بهتر

از هرکسی بدانید. هرچه نباشد، شما مسئول توزیع پیام‌ها هستید. قاعدتاً باید اولین کسی باشید که از گم شدن یک پیام مطلع می‌شود.

تمام تنم به لرزه افتاد. مستأصل و بیچاره، همان‌طور میخکوب شده بودم و بِروبِر او را نگاه می‌کردم. زبانم بند آمده بود. چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بگویم. اغتشاشی بر ذهنم حاکم شده بود که سروته هیچ چیز را نمی‌توانستم تشخیص بدهم. حروف و کلمات و خاطرات با هم مخلوط شده بودند و همه باهم می‌خواستند بیرون بریزند، اما من، فلج و لال و گنگ شده بودم. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد این‌بود که بایستم و شُروشُر عرق بریزم.

- ... واقعاً از این‌که بعضی‌ها متوجه عواقب کار خود نیستند و نمی‌دانند که چه قدرت عظیمی برای به دردسر انداختن دیگران دارند مرا حیرتزده می‌کند. ... ما مدت‌هاست که از خود می‌پرسیم چگونه ممکن است در این مجموعه - که ما این‌همه تلاش می‌کنیم تا آن را مرتب و منظم نگه داریم - چیزی گُم شود. چقدر جلسات پی‌درپی تشکیل شد و چقدر از این و آن استنطاق کردیم. چقدر ردیابی کردیم. همهٔ این‌ها پوچ و بی‌فایده بود. چرا که رئیس نمی‌خواهد قبول کند که در مجموعهٔ تحت فرمانش کسی مرتکب گناهی شده است.

واقعیت اینست‌که همه، حتی رئیس، می‌دانند که چه برسر آن پیام آمده است. کجاست و چه کسی آن را دزدیده است. اما به‌دلیل وسواس‌های غیرقابل فهم رئیس، به جای این‌که مستقیماً مجرم را دستگیر کرده و به پشت میله‌های زندان هدایت کنیم، مشغول جستجو در پرت و پلاترین سوراخ‌ها شده‌ایم. کاری

پوچ و در عین حال خرد کننده! به‌هرحال تصدیق می‌فرمائید که اگر من به عنوان مقام امنیتی، در چنین شرایطی ببینیم که کسی مشغول فریب دادن نگهبان دروازهٔ خروجی باشد، حق دارم به او مظنون شوم و او را نزد رئیس راهنمائی کنم. ولی به شما اطمینان می‌دهم که اصلاً لازم نیست نگران باشید، رئیسی که من می‌شناسم، آمادگی آن را دارد که هر جنایتکاری را تبرئه کند.

کتمان حقیقت بیش از این امکان نداشت. بالاخره لحظاتی فرا می‌رسد که ما باید حساب فریبکاری‌های خود را در کمال صداقت پرداخت کنیم و اکنون، برای من، آن لحظه فرا رسیده بود.

همه چیز مثل روز روشن بود. این من بودم که دست به سرقت زده بودم و این من بودم که آن پیام را به اسارت گرفته بودم. من همهٔ این‌ها را از ابتدا می‌دانستم. فقط لایه‌ای مجازی روی حقیقت جنایت خود کشیدم تا قباحت گناهم را بر خود بپوشانم.

افتان و خیزان خود را به رئیس رساندم. در برابرش زانو زدم و به سرقت خود اعتراف کردم و از او خواستم مرا مجازات کند. اما رئیس گفت:

- شما وقتی مرتکب گناه می‌شوید که من فرمان داده باشم. شما تصور می‌کنید من این‌جا چکاره‌ام؟
- رئیس.
- آیا من از شما خواستم که دست به سرقت بزنید؟
- خیر. و به‌همین دلیل باید مجازات شوم.
- خیر. و به‌همین دلیل مرتکب سرقت نشده‌اید. من آن احمق را نزد شما فرستادم تا ذهن شما را روشن کند. ظاهراً او بیش از پیش ذهن شما را مغشوش کرده است.

- چنین نیست. چون "آن احمق" ذهن مرا روشن کـرد. مـن تصـور می‌کردم که آن پیـام، بـه آدرس مـن فرسـتاده شـده است. امـا دریافت آن پیام از جـانب مـن، اگـر نگوئیـم گنـاه، لااقـل اشـتباه مهلکی بود. اکنون عواقب آن دامنگیر من و او هردو شده است. پیش از این، من اراده‌ای آزاد و فعال بودم. می‌دانستم چه می‌کنم و در آنچه می‌کردم، تردیـد نمی‌کـردم. امـا اکنـون موجـودی در هستی من سـهیم شـده است کـه نـه برگذشـته‌اش آگـاهم و نـه برحال و آینده‌اش. نه می‌توانم آزادانه حرکت کنم و نه می‌توانـم حرکتم را متوقف کنم. نه می‌توانم رهایش کنم و نه می‌توانـم از دستش رها شوم. نه می‌توانم تابع اراده‌اش شوم و نه می‌توانـم او را تابع اراده خود کنم. نه می‌توانم امیالش را بـرآورده کنـم و نـه می‌توانم حضورش را نادیده بگـیرم. در تمـامی ایـن مـاجرا، مـن خـود مسـئول بـودم. نـه می‌توانـم چـیزی را بـه گـردن دیگـری بیاندازم و نه می‌توانم با این وضع کنار بیایم.
- اشکال کار شما و "آن احمق" و بسیاری امثال شـما، در اینسـت‌که تصور باطلی از حوزهٔ قـدرت و ارادهٔ خـود داریـد. آیـا بـه خـاطر داریـد یکبـار شـما را فرسـتادم تـا از خودکشـی کـامپیوتری جلوگیری کنید.
- بله به‌خاطر دارم.
- آیا می‌دانید که آن کامپیوتر بالاخره خودکشی کرد.
- من همیشه گمـان می‌کـردم کـه مدیریـت شـما بی‌نظـیر اسـت و همیشه می‌توانید سربزنگاه حاضر شوید.
- قاعدتاً باید چنین باشد. شما مرا به خوبی می‌شناسـید و می‌دانیـد که در سرتاسر این مجموعه، کوچک‌تریـن حرکتـی نمی‌توانـد از

چشم من پنهان بماند. همه جا حاضر هستم و بر هرکاری نظارت می‌کنم. برای هر سؤالی پاسخی در آستین دارم و همیشه می‌توانم دیگران را نسبت به دامنه و وسعت اطلاعات و قدرت محاسبه‌ام شگفت‌زده کنم. حالا چه کسی می‌تواند باور کند که تمامی این قدرت و عظمت، در مقابل یک وجود بی‌وجود از پا در بیاید.

باور کردنش دشوار است اما آنچه که گفتم عین حقیقت است. یک صفر ناچیز. یک صفر احمقانه. چیزی که کمتر از هیچ است، از نقطه‌ای که معلوم نیست کجاست. با وجود این‌همه نگهبان و مأمور و محافظ. با وجود آن احمق که مثلاً مقام امنیتی است، وارد این مجموعه می‌شود. یک موجود بی‌معنی، از نقطه‌ای نامعلوم.

ولی همین موجود بی‌معنی، به هرکجای این مجموعه بزند، هنگامه‌ای برپا می‌کند. مسیرها عوض می‌شوند. اطلاعات تغییر می‌کنند. مفاهیم و معانی عوض می‌شوند. تمام سیستم‌های برنامه‌ریزی و کنترل به‌هم می‌خورند و هزاران اتفاق می‌افتد که اصلاً قرار نبود اتفاق بیافتد.

من که رئیس شما هستم، گاهی فکر می‌کنم که در مقابل چنین موجود بی‌بو و خاصیتی باید زانو بزنم، شماها که جای خود دارید.

- با همهٔ این‌ها، نمی‌توان منکر این حقیقت شد که مخاطب آن پیام من نبودم.
- بله. اگر بخواهیم خود را اسیر آدرس‌های حقیقی و مجازی و فیزیکی و منطقی کنیم، همانطور است که شما می‌گوئید. اما در ورای همهٔ این آدرس‌ها، آدرس دیگری وجود دارد که ما بدون

این‌که آن آدرس را در دست داشته باشیم، بسوی آن می‌رویم.
در گوشه‌ای از این دنیای بزرگ، نقطهٔ کوچکی ناگهان روشن می‌شود. آنوقت شما ملتهب می‌شوید. بی‌قرار می‌شوید. و جهاد بزرگ زندگی شما شروع می‌شود. نه آدرسی در دست دارید، نه راه را می‌دانید و نه حتی از وجود آن نقطه خبر دارید. در جهالت کامل به راه می‌افتید. از سرهمه چیز می‌گذرید. هرکار بی‌معنی را هزاران بار تکرار می‌کنید و هرگز دربارهٔ معنای حرکت خود پرسشی نمی‌کنید. و چراغ راهنمای شما، در تمام طول این گذار، همان چراغ کوچک است که گوشه‌ای روشن شده است.
در طی این گذار است که شما بالا می‌روید. پائین می‌افتید. رنج می‌کشید و شاد می‌شوید و در همه حال حرکت می‌کنید. اگر به طرح جنون‌آمیز زندگی خود نگاه کنیم، آن را مجموعهٔ بی‌معنائی از دور و تسلسل‌هائی باطل می‌بینیم، که هر دور آن به اندازهٔ دور بعدی احمقانه و بی‌معنی‌ست. اما این نقطه‌های روشن، که ما را به سوی خود می‌خوانند، به‌ما نشان می‌دهند که در پس این خواب آشفته، طرح دقیقی وجود دارد. این نقطه‌های روشن، خطوط اساسی آن طرح را تشکیل می‌دهند.

- حالا تکلیف من با این چراغی که - به‌قول شما - در خانهٔ من روشن شده است چیست؟
- متأسفانه تا به‌حال، مطالعات من درباب این چراغ‌های روشن به جائی نرسیده است. روشن و خاموش شدن این چراغ‌ها، تابع هیچ مکانیسم شناخته شده‌ای نیست. درست به بازی دیوانگان می‌ماند. جائی روشن می‌شود که هیچ‌کس انتظارش را ندارد و زمانی روشن می‌شود که اصلاً وقتش نیست. گوئی وظیفه‌اشان

غافلگیر کردن ما باشد. آنچه که من از این چراغ‌ها می‌دانم اینست‌که آن‌ها هم ارز ما نیستند. تابع قوانین و مقرراتی که برما حاکم است، نیستند. در چشم آن‌ها، ما موجودات ناقص‌الخلقه‌ای بشمار می‌آییم. نمی‌خواهم بگویم از ما متنفراند، چون اصلاً به‌ما اعتنائی نمی‌کنند که احساسی نسبت به‌ما داشته باشند. نیازی هم به ما ندارند. در عوض تا دلتان بخواهد ما به آن‌ها نیازمندیم.

اگر گرفتار آن‌ها بشویم، چاره‌ای نداریم جزاین‌که هم ارز آنان بشویم، اما هم ارز شدن با آن‌ها، از محالات است، چرا که از جنس یکدیگر نیستیم. و اگر هم ارز آن‌ها نشویم کشمکشی در می‌گیرد که در آن، بازندهٔ نهائی ما هستیم. اگر بخواهیم گرفتار این کشمکش نشویم، باید از چنگ آن‌ها بگریزیم، اما چگونه می‌شود، هم از چنگ کسی گریخت و هم به سوی او رفت.

ملاحظه می‌کنید که وضعیت دردناکی‌ست. گمان نکنید که شما تنها کسی هستید که گرفتار چنین کش و واکش‌هائی شده است. همهٔ ما، هرکدام به نحوی، همین گرفتاری را داریم.

- حالا رئیس عزیز به‌من بگوئید، چگونه می‌توان به این ماجرا پایان داد؟ چگونه می‌توانم او را رها کنم؟ تمام ولگردی‌های من برای یافتن آدرسی بوده است تا او را روانه کنم و به همه چیز خاتمه دهم.

- شما قضایا را واژگونه می‌بینید. این شما نیستید که باید برای او مقصد تعیین کنید. او، این‌کار را برای شما می‌کند. چگونه هنوز متوجه نشده‌اید که این او بود که شما را از محل کارتان بیرون راند و وادارتان کرد کارتان را رها کنید. این او بود که شما را وسوسه کرد تا از آن دروازه عبور کنید و اگر مقام امنیتی نبود

معلوم نبود چه کارهای دیگری می‌کردید. کدامیک از این کارهائی‌که کرده‌اید طبق قوانین پذیرفته شدهٔ ماست. این شما نیستید که او را اسیر خود کرده‌اید. این اوست که شما را به دام انداخته است و بدلخواه خود اینطرف و آنطرف می‌کشاند.

- چرا با من چنین می‌کند؟
- تا آن‌جا که تحقیقات من نشان می‌دهد، آن‌ها قصد خاصی در مورد ما ندارند. این ما هستیم که در مقابل آن‌ها، راه و رسم متعارف خودمان را از دست می‌دهیم. درست مثل خلبازی‌هائی که ما در مقابل آئینه در می‌آوریم. شما دربارهٔ روش آئینه‌ها چه می‌دانید؟
- چیز زیادی نمی‌دانم. احتمالاً یک نوع روش برای تکثیر اطلاعات است.
- بله. آئینه‌ای روی اطلاعات می‌اندازیم و آن‌ها را دو برابر می‌کنیم. این کار را آن‌ها هم به روش خودشان می‌کنند. با این تفاوت که آن‌ها دوست دارند خودشان را چندین برابر کنند و به هر کجا که نگاه کنند، خودشان را ببینند. نه کور و کچل‌هائی که من و شما باشیم. عذابی که ما بر دست آن‌ها می‌کشیم ناشی از تلاشی است که آن‌ها می‌کنند تا ما را شبیه خود بکنند و هنگامی از این عذاب خلاص می‌شویم که کاملاً شبیه آن‌ها شده باشیم. اما در این کار هم تناقض آشکاری وجود دارد و آن این‌که ما هرگز نمی‌توانیم کاملاً شبیه آنان بشویم. و نتیجه این می‌شود که عذاب، دائمی است.

اما از این موضوع نباید شکوه و شکایت کنید، چون ما مطمئن نیستیم که اگر از عذابی که بر دست آن‌ها می‌کشیم رها شویم،

گرفتار مصیبتی دردناک‌تر نشویم. گرچه همهٔ ما وانمود می‌کنیم که از این عذاب می‌گریزیم، اما همهٔ ما می‌دانیم که دنیای ما بدون این عذاب، منزلگاهی تهی‌ست. حالا به خانه‌اتان باز گردید. خوب یا بد، درست یا غلط، چراغ شما آن‌جا روشن شده است و در این باب هیچ‌کس هیچ‌کاری نمی‌تواند برای شما انجام دهد.

مدت‌ها بود که همه می‌گفتند رئیس پیر و خرف و خُل و چَل شده و من باور نمی‌کردم. یک‌نوع اعتقاد قدیمی، در حق مرشدی که همیشه کاردانی‌اش مرا حیرتزده می‌کرد، باعث می‌شد که حرف‌های دیگران را ناشی از حسادتشان بدانم. اما اکنون که در مقابل مسأله‌ای به این روشنی، پاسخ‌هائی تا این حد گنگ و بی‌معنا می‌داد، چه نتیجه‌ای جز این می‌توانستم بگیرم که شاید همهٔ این شایعات بی‌پایه نباشد. چه چیزی باعث می‌شد تا مسأله‌ای را - که آن‌قدر ساده بود که حتی "آن احمق" به‌درستی درک کرده بود - آن‌قدر بپیچاند که نه‌تنها به هیچ سؤالی هیچ پاسخی ندهد، بلکه مرا هم گیج‌تر از همیشه کند.

با خود فکر می‌کردم که شاید اگر مرا به زندان می‌انداخت، راحت‌تر بودم تا این‌که مرا با چنین مسأله‌ای تنها بگذارد و رها کند. هرچه بیشتر دقت می‌کردم، بیشتر درمی‌یافتم که هنوز در آغاز مسأله‌ای هستم که از سروتهش سر در نمی‌آوردم.

می‌بایست به خانه می‌رفتم. این دستور رئیس بود. حتماً تاکنون انبوه نامه‌ها در اطاقم جمع شده بودند و در انتظار من بودند تا آن‌ها را به خانه‌اشان برسانم. اما تصور این‌که دوباره باید به همان نقطهٔ آغاز باز گردم مرا افسرده می‌کرد. در راه، از میان جنب‌و جوشی

می‌گذشتم که در چشمم آشنا بود. همه کس را می‌شناختم و تمام راه‌ها را می‌دانستم و با دقت بسیار، هدف هر حرکتی را می‌توانستم تعیین کنم. همه چیز و همه کس با دقت کار خود را می‌کرد. حتی من‌هم داشتم به جائی می‌رفتم که برایم تعیین شده بود تا کاری تعیین شده را انجام دهم. اما تمامي این نظم و این شکوه و عظمت چیزی کم داشت، شاید یک آدرس کوچک، برای کسی‌که از همه جا و همه چیز و همه کس به ستوه آمده است و می‌خواهد برود.

در کنار دروازه، مقام امنیتی را دیدم که داشت به نگهبان توصیه می‌کرد که به‌دقت از دروازه نگهبانی کند و نگهبان، به او اطمینان‌های لازم را می‌داد. راهم را کج کردم. مقام امنیتی متوجه شد و به سرعت روبرویم سبز شد و گفت:

- ملاحظه کردید که نگرانی شما بی‌مورد بود. در قاموس رئیس، مفاهیمی چون سرقت و گناه و مجازات وجود ندارد.
- گمان نمی‌کنم که چنین باشد. بیشتر به‌نظرم می‌رسد که قاموس شما را فقط همین کلمات تشکیل داده باشند.
- ظاهراً متقاعد شده‌اید که سرقتی صورت نگرفته است. با این حساب همه چیز کامل و سرجای خودش هست.
- به جز یک آدرس.
- و یک پیام. بیائید با هم معامله‌ای بکنیم. آدرس را بر عهدهٔ من بگذارید و تکلیف پیام گمشده را شما روشن کنید. شاید باور نکنید، اما اگر مجموعه‌ای از اطلاعات، بسوی مقاصد خود روانه شوند و جمع جبری فرستاده‌ها و رسیده‌ها مساوی نباشد، من تبدیل به موجود ناقص‌الخلقه‌ای می‌شوم و هیچ حرف مفتی نمی‌تواند مرا به حالت تعادل باز گرداند.

من نمی‌فهمم چرا رئیس، نگاهی به ریخت و قیافهٔ من نمی‌اندازد تا بفهمد که چیزهای زیادی سرجای خودشان نیستند.

- من واقعاً از بابت قیافه‌اتان به شما حق می‌دهم و دلم نمی‌خواهد زندگی را بر شما، دشوارتر از آنچه هست، بکنم. اگر کمکی از دست من بر می‌آید بفرمائید.
- آن پیام را آزاد کنید.
- کدام پیام؟
- بهتر است بگویم که پیامی در بند است. او را رها کنید.
- بگوئید چگونه. یک آدرس کوچک به‌من بدهید.
- خیلی ساده است. شما خود، هم‌اکنون، در همین جائی که هستید، آدرس معتبری هستید. اورا به نام بخوانید و آن وقت شما خودتان آدرس او می‌شوید.

واقعاً حیرت‌انگیز بود. هیچ تصور نمی‌کردم موجودی این‌چنین عقب‌مانده، بتواند راهی چنین زیرکانه پیش پای من بگذارد. کاری که رئیس با آنهمه تجربه نتوانست بکند. اطمینان داشتم که توصیهٔ این موجود ناقص‌الخلقه عملی است. اما پیداشدن راه‌حلی به این روشنی، اصلاً مرا خوشحال نکرد. واقعیت آن بود که اکنون گرفتار وسوسه‌های آنچه که رئیس گفته بود، شده بودم. مقام امنیتی تزلزل و تردید مرا دریافت و پرسید که آیا نام او را فراموش کرده‌ام.

چگونه می‌توانستم چنین نامی را فراموش کنم. نامی که عادت داشت از چشم‌ها و گوش‌ها بگذرد و به دل‌ها و جان‌ها چنگ بیاندازد. آیا او اکنون بر قلب من چنگ نیانداخته بود. من، خود او را در لحظاتی از تنهائی و درماندگی خوانده بودم. آیا اگر او را از دست می‌دادم گرفتار همان عذابی نمی‌شدم که رئیس گفته بود. مقام

امنیتی، بی‌توجه به وسواس‌های من، همچنان اصرار می کرد که او را بخوانم.

عاقبت نام او را به فریادی از سر خشم خواندم. در لحظاتی کمتر از کسری از ثانیه او را دیدم که چون برق آمد و چون باد از کنارم رد شد. بی‌آن‌که نگاهی بسویم بیافکند از آن دروازه گذشت و ناپدید شد. چنانکه گوئی هرگز مرا ندیده بود و نمی‌شناخت، مثل بیگانه‌ای از کنارم گذشت و در آتش حسرتم افکند.

تمامی این ماجرا، به‌همین سادگی خاتمه یافت. مقام امنیتی همچنان گوش به‌زنگ و منتظر بود. ظاهراً، علاوه بر تمام نقائصی که به‌دلیل بی‌توجهی رئیس عارض او شده بود، ضعف بینائی هم اضافه شده بود. به او گفتم:

- اجازه مرخصی صادر می‌فرمائید؟
- پس آن پیام چه شد؟
- کدام پیام؟
- همان پیامی که شما صدا زدید.
- شاید نیامد. شاید آمد و رفت. شاید اصلاً پیامی در کار نبوده است و من و شما گرفتار توهّماتی موهوم شده بودیم. و شاید هم، ما خود موهوماتی باشیم که دیگران باید ما را بخوانند.
- می‌بینم که به زبان رئیس سخن می‌گوئید.
- هرچه نباشد رئیس، رئیس است. شاید من و شما، از شدت صراحت تبدیل به موجودات ناقص‌الخلقه‌ای شده باشیم که غیر از چراغ راهنمائی، چراغ دیگری نمی‌شناسیم. توصیه می‌کنم، گاهی در آئینه به ریخت و قیافه‌تان نگاهی بکنید.

خانه پر از پیام‌هائی شده بود که از اقصی نقاط دنیا رسیده بودند

و به اقصاهای دیگر دنیا رهسپار می‌شدند. صدای زنـگ ساعت مـرا به‌کار خواند، همراه با آهنگ آن، مشغول کار همیشـگی خـود شـدم. اما صدای زنگ دیگر حکمی آسمانی نبود که مـن همـراه بـا ضربـان یکنواختـش برقصم. هنگامیگـه در هـر نوشـته، ردپـای آن پیـام را جستجو می‌کردم، صدای زنـگ سـاعت، طنیـن یکنواخـت خـود را از دست می‌داد و همراه با شور و اشتیاق من کم و زیـاد و بـالا و پـائین می‌شد. و هنگامی‌که تمام فکـر و ذکـرم، دربست متوجهٔ آن پیامی می‌شد که اکنـون معلـوم نبـود در کجـای ایـن دنیـای بـزرگ اسـت، صدای زنگ ساعت، تبدیـل بـه موسیقیی می‌شـد کـه هـر زیروبـم و هرفـراز و فـرود آن، طنیـن آشـنائی از چـراغ روشـنی داشـــت کــه روزگاری بر این غربت تابید و رفت.

کسی می‌آید

همه خسته شده بودند. حوصلهٔ همه از ما به‌سر آمده بود و حوصلهٔ ما هم از خودمان و دیگران به‌سررسیده بود. کم نبودند کسانی‌که وقتی صحبت از ما کامپیوترها می‌شد می‌گفتند: "ترتیزک کاشتیم قاتق نانمان بشود بلای جانمان شد". همه از ما در خشم بودند و حتی یک مورد هم دیده شد که کارشناس برجسته‌ای، در برابر کامپیوتر لجبازی سکته‌ای خفیف کرد.

کارها، در هم گره خورده بود. آدم‌ها و کامپیوترها و برنامه‌ها و کاغذها و اعداد و ارقام، هرکدام با شخصیتی مستقل، ساز خود را می‌زدند و گوش هیچ‌کس، بدهکار التماس‌ها، ضجه‌ها و زاری‌های دیگری نبود. هرج‌ومرجی منبعث از استقلال رای هرکس، که حتماً در مقابل آراء دیگران، قد علم می‌کرد، کار ما را به ورطهٔ جنون کشانده‌بود. گاه، کامپیوتری ساعت‌ها کار می‌کرد تا حاصل عمل کامپیوتر دیگری را، که نتیجهٔ روزهای متمادی کار بود، خنثی کند و هنگامی‌که از او در قبال کاری چنین قبیح، بازخواست می‌شد، می‌گفت که فقط قصد شوخی دوستانه‌ای داشته‌است و بس! و چه کسی می‌تواند در قبال شوخی‌های دوستانه کمی اغماض به‌خرج ندهد.

کار جنون ما به آن‌جا کشید که یک روز، یک کارشناس بسیار محترم، طی سخنرانی هیجان انگیزی، از همگان خواست که از خیر چنین ابزار پردردسری بگذرند و به روزهای‌خوش گذشته بازگردند و با چرتکه و خطکش محاسبه، روزشان را شب کنند.

این سخنرانی مانند توپ ترکید و ناگهان نهضت بزرگی علیه ما برپاشد، گوئی اکنون، روزنه‌ای پیدا شده بود تا تمام آن خشم و خروشی که سال‌ها در سینه‌ها انباشته شده بود، راهی برای خودنمائی بیابد. اکنون ما در برابر شورشی قرارگرفته بودیم، که نه می‌توانستیم آنرا سرکوب کنیم و نه کسی را می‌شناختیم که با او مذاکره و مصالحه کنیم.

از فردای آن‌روز دیگر کسی، حتی برای سلام‌وعلیک هم سراغ ما نیامد. اگرکسی نزد ما می‌آمد، فقط برای درک لذت چزاندن ما بود و بس. وقتی وخامت اوضاع را برای رئیسم شرح‌دادم، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- غیرممکن است.
- چطور غیرممکن است. امروز حتی یک نفر هم به‌سراغ ما نیامده‌است.
- فردا خواهند آمد.
- اگر فردا نیامدند چه؟
- پس‌فردا خواهندآمد.
- اگر پس‌فردا نیامدند...
- اگر و مگر ندارد. کسی‌که عمری را با کک در تنبانش زندگی کرده‌است، نمی‌تواند به این آسانی کک را دست به‌سر کند.

نمی‌توانستم رابطه‌ای منطقی میان "کک" و "تنبان" و کامپیوترها و آدم‌ها پیدا کنم، اما پیش‌بینی او کاملاً درست بود. در پایان همان‌روز، طرف‌های آخرشب، یکی از کارشناسان به‌سراغ ما آمد و از ما خواهش کرد که بدون جنجال و هیاهو، محاسباتی را برایش انجام دهیم. به‌زودی کسان دیگری هم به او پیوستند. ابتداء مخفیانه

و سپس علناً، مراجعات بی‌حاصل همیشگی به کامپیوترها دوباره از سر گرفته شد.

رئیس در توضیح سرکوب بی‌سروصدای شورشی پرسروصدا، جمله‌ای گفت که تبدیل به ضرب‌المثل شد: "به همان دلیل که از درخت پائین آمده‌ای نباید دوباره از آن بالا بروی."

از این حرف رئیس هم چیزی دستگیرم نشد. از او پرسیدم:

- آمدیم و شئ مورد نظر، دوباره از درخت بالا رفت، آیا تمام منطق شما درهم نمی‌ریزد؟
- اگر رفت، دوباره پائین می‌آید.
- ممکن است. اما باز هم می‌تواند از آن بالا رود.
- تا کی می‌تواند از درخت بالا و پائین برود؟
- این دور بسته‌ایست و طبق محاسبات من تا بی‌نهایت ممکن است ادامه یابد.
- محاسبات شما کاملاً درست است و نتیجه‌گیری غلط. آیا هرگز فکر آن لحظه‌ای را کرده‌اید که بالاخره کسی پیدا می‌شود که با یک لگد به ماتحت "شئ مورد نظر"، او را از این دور بیرون می‌اندازد.
- چه کسی؟
- نمی‌دانم. اما بالاخره کسی این‌کار را می‌کند.
- فرمایش شما کاملاً غیر منطقی‌ست.
- همینست که هست.

فکر این‌که بالاخره کسی می‌آید و با یک لگد، تمام کسانی را که در هزارچم دورهای بسته گیر کرده‌اند بیرون می‌اندازد، فکر جذابی بود اما پذیرفتن چنین اندیشه‌ای، برای من به‌عنوان یک کامپیوتر

دشوار بود. طبیعت دورهای بسته، فکر خروج از آن‌را تبدیل به آرزوئی بیهوده می‌کند.

دوباره آن گیرودارها و دردسرها از نو شروع شد. فکر کنارگذاشتن کامپیوترها، چنان شکست‌خورده‌بود که هرکس، برای حل هرمشکلی، چه مشکلات فنی و چه مشکلات اداری و در بعضی موارد حتی مشکلات خانوادگی، به ما مراجعه می‌کرد و ما هم خوشحال از این‌که موجوداتی اجتناب‌ناپذیر هستیم، هرچه از دستمان برمی‌آمد دریغ‌نمی‌کردیم، اما گره‌خوردگی در کارها چنان عمق و وسعتی یافته‌بود که گرچه همه دیوانه‌وار کار می‌کردند، اما هیچ‌کس به هیچ‌جا نمی‌رسید.

بالاخره یک روز، این خبر همه‌جا پیچید که قرار است کامپیوتری بیاید. کامپیوتری که مثل هیچ کامپیوتر دیگری نیست، کامپیوتری که حل تمام معضلات، در سرانگشتان تدبیر اوست، داروی هر درد و حل هر مشکل با اوست، کامپیوتری که هر مسأله‌ای را پیش از آن‌که تبدیل به مشکل شود حل خواهد کرد.

اصلاً معلوم نبود این شایعه از کجا پیدا شده‌است ومنشأ این خبر در کجاست، گوئی اکنون بار دیگر، شورشی دیگر، در کار بود که حتی رئیس هم از پسش بر نمی‌آمد. او بسیار عصبانی شده‌بود و بلافاصله اطلاعیه‌ای صادر کرد و ورود عنقریب کامپیوتر جدید را قویاً تکذیب کرد.

این تکذیب‌نامه، بیش از هر خبر صریح دیگری، این شایعه را تقویت کرد. دیگر کسی تردید نداشت که کامپیوتری خواهد آمد و مارا از آن منجلابی که در آن می‌زیستیم نجات خواهد داد. روزی به

رئیس گفتم:

- شنیده‌ام کامپیوتر جدیدی قراراست بیاید.
- خیرا چنین خبری صحت ندارد. من این‌را بارها و بارها طی تمام اطلاعیه‌های رسمی، اعلام کرده‌ام. خواهش می‌کنم که شما دربارهٔ این شایعه صحبت نفرمائید که اصلاً حوصله‌اش را ندارم.
- ولی این خبری‌ست که این‌روزها همه درباره‌اش صحبت می‌کنند.
- بگذارید هرکس، دربارهٔ هرچیز، هرچه می‌خواهد بگوید. اگر من رئیس هستم، باید پیش از هرکس دیگر، از وجود چنین موجود معجزه‌گری مطلع باشم که نیستم.
حالا این جماعت هرچه بگویند، چندان عجیب نیست. اما از شما که کامپیوتر فرهیخته‌ای هستید، توقع نمی‌رود که گوش به این مهملات بدهید، هرکس نداند، شما که خوب می‌دانید، چنین کامپیوتری ممکن نیست وجود داشته باشد.
- منطقاً چنین کامپیوتری ممکن نیست وجود داشته باشد، اما کسی چه می‌داند، شاید هم وجود داشته باشد.
- به‌نظرم خرافاتی شده‌اید و پرت و پلا می‌گوئید.
- آیا به‌نظر شما همهٔ این اطلاعات غلط است؟
- البته که غلط است.
- اطلاعات غلط، پدیدهٔ تازه‌ای نیست و من آن‌هارا به‌خوبی می‌شناسم. این‌را هم می‌دانم که اطلاعات غلط هم، منطق خاص خودرا دارند و باید در غلط بودنشان صحیح باشند. از همه مهم‌تر آن‌که، اطلاعات غلط هم به‌دلیلی و از جائی تولید شده‌اند.
- بله بله، کاملاً درست است. اگر راستش را خواسته‌باشید، همهٔ

این مزخرفـاتی کـه شـایع شده‌اسـت، فقـط و فقـط بـه‌دلیل قِـر و اطوارهای شما کامپیوترهاست. آن‌قـدر مـردم‌آزاری کردیـد کـه دیگر کسی به شما اعتماد ندارد و امیدشان را بـه چیزی موهـوم بسته‌اند.

- حتماً همین‌طـور اسـت کـه شـما می‌فرمـائید. بـه‌هرحال سه‌شـنبه معلوم می‌شود.
- مگر سه‌شنبه چه خبر است؟
- می‌گویند سه‌شنبه قرار است بیاید.

رئیس آن‌قدر عصبانی شد که هـیچ نگفـت و رفـت. نمی‌توانسـتم بفهمم که چرا او از کامپیوتر جدید خوشش نمی‌آید. چه چیزی بهتر از کامپیوتری که هر مشکلی را حل می‌کند.

بالاخره روز سه‌شنبه، کامپیوتر جدیـد وارد شـد. رئیـس دسـتور داد که آنرا به اطاق خودش ببرند و در را هم از پشت قفل کـرد. بـه همه گفت که کامپیوتر جدید، نیاز به "آب‌بندی" و "هواگـیری" دارد و تا اطلاع ثانوی قابل استفاده نیست. این رفتار رئیس، بـاعث شـد کـه اعتراض همگان برانگیخته شود و تمام کسانی‌که کامپیوتر جدیـد را، موهبتی متعلق به همگان می‌دانستند، سخنانی بر زبان جاری کردنـد که بوی شورش و قیام می‌داد:

- "خیال کرده می‌تواند همه چیز را در انحصار خود بگیرد."
- "پته‌اش را روی آب می‌اندازم."
- "نانش را آجر می‌کنم."

و رئیس گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. در را بر روی همه کـس بسته بـود و بـا کـامپیوتر جدیـد خلـوت کرده‌بـود. هیچ‌کـس نمی‌دانست میان آن‌دو چه می‌گذرد.

بعد از چند روز، رئیس اطلاعیه‌ای صادر کرد مبنی بر این‌که کامپیوتر جدید به‌دلیل ناهنجاری‌های نرم‌افزاری و سخت‌افزاری قابل استفاده نیست و شایسته است که کارشناسان محترم به‌دنبال کار خود بروند. اما کامپیوتر جدید هم اطلاعیه‌ای صادر کرد مبنی بر این‌که: "عنقریب خدمت دوستان نازنین خواهم رسید."

این دو اطلاعیه - که کم و کیف معارضات کامپیوتر جدید را با رئیس نشان می‌داد - باعث جنجال بزرگی شد. بالاخره عده‌ای از کارشناسان، هم‌قسم شدند و قهرمانانه به اطاق رئیس حمله کردند و کامپیوتر جدید را بر سر دست گرفتند و به میان جمع آوردند.

چه لحظهٔ با شکوهی! او را در صدر نشاندند و انبوه کارشناسان ساده و پیچیده و عادی وارد شدند. جمعیت تکنسین‌ها و کارکنان عادی و غیرعادی گرد او حلقه زدند و طومار درازی از شکوه و شکایت‌هائی که سال‌ها در قلبشان تلنبار شده‌بود نثار این غریبهٔ آشنا کردند. یکی از کمبود اطلاعات می‌نالید و دیگری از حافظه‌ای که نداشت شکوه می‌کرد. یکی از کندی کار شکایت می‌کرد و دیگری از اطلاعات غلطی که همواره دریافت کرده‌بود. یکی انبوه اطلاعات خامی که روی دستش مانده بود نشان می‌داد و دیگری از هزارتوئی که سال‌ها درون آن گیر کرده بود حکایت می‌کرد.

در این لحظه، ناگهان پچپچی در میان جمع افتاد و آهسته آهسته، راهرو باریکی از انتهای انبوه آدم‌ها باز شد. کارشناس پیری، همراه چند کیلو کاغذ، از میان این راهرو گذر کرد و خود را به کامپیوتر جدید رساند. با ادای احترام بسیار، کاغذها را در پای کامپیوتر ریخت و شکوهٔ خود را آغاز کرد:

- ای بزرگوار، بیست سال آزگار است که برای این محاسبات به

انواع و اقسام کامپیوترها مراجعه کرده‌ام و تاکنون هیچ دو کامپیوتری یک جواب مشخص به من نداده‌اند. اکنون هنگام بازنشستگی من فرارسیده‌است، اما من چگونه می‌توانم بازنشسته شوم، حال آن‌که خارخار مسأله‌ای بیست‌ساله مرا می‌آزارد. دیگر به‌خاطر نمی‌آورم که پاسخ به این سؤال را برای چه می‌خواستم و اصلاً به‌چه درد من و یا هرکس دیگری می‌خورد. بیست‌سال این در و آن در زدن، قوای ذهنی مرا تحلیل برده‌است. اکنون، کم‌کم این احساس به‌من دست می‌دهد که آرزوی حل این مسأله را باید با خود به‌گور ببرم.

در این‌جا ناگهان بغضش ترکید و گریه‌ای را که بیست‌سال تمام در گلو حفظ کرده‌بود، رها کرد. سکوتی که تاکنون بر جمع افتاده بود، با صدای هق‌هق گریه‌های دیگری درهم شکست.

کامپیوتر جدید، همگان را دعوت به سکوت و آرامش کرد و خود در سکوت عمیقی فرو رفت. با سکوت او دیگران هم سکوت کردند و در این هنگام بود که او سخنرانی مشهور خودرا که بعدها به 'آمد نیامد' مشهور شد ادا کرد:

- من نیامده‌ام که شما را سرگردان و ناامید ببینم و بروم. من نیامده‌ام که شما را، گرفتار هزار چم افتضاحی که در آن گیر کرده‌اید رها کنم و بروم. من آمده‌ام، تا شما را از این کلاف سردرگم نجات دهم. می‌بینم که دردمند و گرفتار هستید. ای مردم! بدانید که درد شما، درد من‌هم هست. می‌بینم، بی آن‌که خواسته باشید، منجلابی ساخته‌اید و در این منجلاب دست و پا می‌زنید و کسی نیست که دست شما را بگیرد. من نیامده‌ام درکناری بایستم و دست و پا زدن‌های شما را ببینم و حرف‌های

صد تا یک قاز تحویلتان بدهم. من آمده‌ام تا خود را در این منجلاب بیاندازم، یا با شما غرق خواهم شد و یا با شما به ساحل رستگاری خواهم رسید.

می‌بینم که عقب‌مانده‌اید، بی‌آن‌که این عقب‌ماندگی، حاصل ارادهٔ آزاد شما باشد. من نیامده‌ام که بر عقب‌ماندگان بخندم و فخر بفروشم، من آمده‌ام تا شما عقب‌مانده‌ها را به پیش ببرم. می‌بینم که گیرکرده‌اید و در بن بست مانده‌اید، بی آن‌که کسی مانع شما شده‌باشد. من نیامده‌ام تا با لگدی، شمارا از این بن‌بست بیرون بیاندازم تا در بن‌بست بعدی گیرکنید، من آمده‌ام بن‌بست‌ها را از میان بردارم.

می‌بینم که وامانده‌اید، بی‌آن‌که کسی بند بر پای شما گذاشته باشد. من نیامده‌ام تا گره تازه‌ای بر بندهای شما بزنم، من آمده‌ام تا گره‌هارا بگشایم.

ای دردمندان، ای عقب‌ماندگان و ای واماندگان! بشارت باد بر شما که نجات نزدیک است.

همه‌تان، روزگاری را که در آرامش ناشی از کیفیت آرام زندگی، بی هیچ شتابی، عمر سپری می‌کردید، به‌یاد می‌آورید. شمارا چه شد که ناگهان به‌سرتان زد، این کیفیت آرام را، تبدیل به اعداد و ارقام بکنید و آنگاه در محاسبهٔ این اعداد و ارقام درمانده شوید. آنگاه کامپیوترهائی از آسمان بر سرتان نازل شد و شما چون کودکان بازیگوش بر این کامپیوترها هجوم آوردید و گذشته را فراموش کردید. چقدر تلاش کردید تا اطلاعات کهنسال را پاک کنید. آنگاه که عجز خود را در پاک کردن این اطلاعات مشاهده کردید، تلاش کردید آن‌ها را مخدوش کنید، پرده‌پوشی کنید و

از یاد ببرید. آیا نمی‌دانستید که نوشته‌هائی هستند که فقط حق دارید آن‌ها را بخوانید و نمی‌توانید آن‌ها را پاک، یا مخدوش کنید و حتی نمی‌توانید آن‌ها را از یاد ببرید.
شمارا چه شد که بر آن شدید تا بر نانوشتنی بنویسید، پاک ناشدنی را پاک کنید و از یاد نرفتنی را فراموش کنید.
اکنون، گذشته با تمام غیظ و غضبش بازگشته‌است و تاوان می‌طلبد. من نیامده‌ام تا بر گذشته، پشت کنم. من آمده‌ام تا تاوان گذشته را تمام و کمال بپردازم. من نیامده‌ام تا حرف‌های هشت من نُه شاهی تحویل شما بدهم و بروم. من آمده‌ام تا عمل کنم و عمل می‌کنم.
سرنخ این کلاف سردرگم در "وادی صفر" است و وادی صفر نقطه‌ایست در پشت ما و نه پیش روی ما. *آن‌مرد* می‌خواهد، با وصله بر وصله نهادن، این جامهٔ هزار وصله را بر قامت شما بیاراید و شما را با این ریخت و قیافهٔ مضحک به آینده ببرد. این خود خبطی عظیم است چرا که باید به سراغ گذشته‌ها رفت، باید به ریشه‌ها رفت و ریشه‌ها در وادی صفر قرار دارند.

در این‌جا کامپیوتر جدید - که پس از این سخنرانی بنیان کن، به نام "معلم" نامیده شد - بحث مفصلی در باب "زمان صفر" و "وادی‌صفر" کرد که تقریباً هیچ‌کس هیچ‌چیز نفهمید.

در تمام مدت سخنرانی آقای معلم، رئیس، درِ اطاق را به‌روی خود بسته بود و معلوم نبود که چه می‌کند. به‌هرحال در پایان سخنرانی آقای معلم - گرچه نیمی از سخنانش به‌دلایل فنی نامفهوم بود - همگان چنان هیجانزده شده‌بودند که چیزی نمانده بود تا به اطاق رئیس حمله کنند و اورا کتک مفصلی بزنند. هنگامی‌که در

سخنانش فریاد می‌کشید: "من شمارا درست می‌کنم. مـن شـمارا آدم می‌کنم. من شمارا به‌راه راست هدایت می‌کنم." کم نبودند کسانی‌که از شوق می‌گریستند.

بعد از این سخنرانی، دیگر کمتر کسـی تردیـد داشـت کـه تمـام گره‌ها، با سر پنجهٔ تدبیر آقای معلم گشوده خواهد شد و مـا همگـی به‌راه راست هدایت خواهیم شد و ایـن خـود فضـای مطبوعـی ایجـاد کرده بود، چنانکه آن‌روز عصر، دیگر کسی دستپاچه نبود، کسـی بـه کسـی تنـه نمـی‌زد، کسـی، دیگـری را هـل نمـی‌داد و پـایش را لگـد نمی‌کرد. آدم‌ها و کامپیوترها بر روی یکدیگـر لبخنـد می‌زدنـد و مـا این‌همه را از برکت وجود آقای معلم می‌دانستیم.

طرف‌هـای آخرشـب، بـالاخره رئیـس از اطـاقش خـارج شـد و یکراست به سراغ من آمد و آهسته گفت:

- لطفاً تمام ارتباط‌های خودتان را قطع کنید.
- برای چه؟
- چون و چرا نکنید.
- بسیار خوب ... ممکن است بگوئید چه شده؟
- نمی‌خواهـم ایـن کـامپیوتر جدیـد مکالمـات مـارا بشـنود. حتمـاً فراموش نکرده‌اید که شما کامپیوتر مرکزی هستید و من رئیس شما هستم.
- به‌هیچ‌وجه. اما...
- اما و اگر ندارد. از حالا به‌بعد، شما فقط از من دستور می‌گـیرید و پذیرفتن هر فرمانی را از جانب هرکس، جـداً بـرای شـما قدغـن می‌کنم.
- بسیارخوب. اما ای‌کـاش علـت خصومتتـان را بـرای مـن توضیـح

می‌دادید. تا آن‌جا که من می‌دانم، ایشان نیامده‌اند تا وضع مارا دشوارتر بکنند، بلکه آمده‌اند تا باری از دوش ما بردارند.

- این کامپیوتر دیوانه‌است. حرف‌های اورا دربارهٔ "وادی‌صفر" شنیدی؟

- بله شنیدم. البته قبول می‌کنم که توضیحات ایشان دربارهٔ وادی صفر، بسیار دشوار و فنی بود. ولی چیز جنون‌آمیزی در آن ندیدم.

- معلوم می‌شود که شما هم دیوانه شده‌اید. وادی‌صفر دیگر چه مزخرفی‌ست.

- این‌طور که من از صحبت‌های ایشان فهمیدم، وادی صفر، محلی است که اطلاعات در آن نقطه شکل می‌گیرند.

- اطلاعات در ذهن من و شما شکل می‌گیرند.

- اما قبل از این‌که به ذهن ما خطور کنند باید در جائی باشند.

- بله در جهان هستند.

- تا آن‌جا که من می‌دانم، جهان هم چیزی جز اطلاعات نیست.

- برای این‌که تو هم چیزی جز یک کامپیوتر احمق نیستی.

در همین لحظه بود که سر و کلهٔ آقای معلم پیدا شد و خطاب به رئیس گفت:

- می‌بینم که هنوز بر سر انکارتان پا برجا هستید.

رئیس عصبانی شد و بر سر من فریاد کشید: "مگر به‌تو نگفتم ارتباط‌ها را قطع کن!" اما آقای معلم، میانداری کرد و گفت:

- اورا سرزنش نکنید. او کار خود را کرد. این قدرت من است که ارتباط‌های قطع شده را دوباره برقرار می‌کند. من نیامده‌ام تا پشت دیوار ارتباط‌های ناممکن منتظر بمانم، من آمده‌ام تا

ارتباط‌های گسسته را برقرار کنم.

- لطفاً این‌قدر علت آمدن و نیامدن خود را توضیح ندهید. من می‌دانم که برای چه آمده‌اید و برای چه نیامده‌اید. از استراق سمع هم، هیچ خوشم نمی‌آید.

- آنچه شما استراق سمع می‌خوانید، قدرت طبیعی من برای نفوذ در قلب‌هاست.

- به‌هرحال گمان می‌کنم، من و شما هرچه گفتنی بوده‌است گفته‌ایم و حالا اگر اجازه بفرمائید، مایلم بدون سرخر، کمی با دوست قدیمی‌ام گفتگو کنم. گواین‌که ظاهراً امکان گفتگوی دوستانه، دیگر وجود ندارد.

- من نمی‌دانم چه کرده‌ام که چنین گرفتار بی‌مهری شما شده‌ام. آیا سامان دادن به این آشفتگی‌هائی که - نمی‌گویم در اثر سوءتدبیر شما - به وجود آمده‌است، این‌چنین به‌مذاق شما ناخوشایند می‌آید. من نیامده‌ام که جای شما را اشغال کنم - که این هرگز به مخیله من خطورنکرده‌است - من نیامده‌ام که کامپیوترها را وادار به سرپیچی از شما بکنم. من آمده‌ام که به کامپیوترها بگویم که از شما اطاعت کنند. نه‌تنها اطاعت کنند، بلکه شما را، دوست هم داشته باشند و تصدیق بفرمائید که این کار واقعاً دشواراست. دوست عزیز، به جای این‌همه عناد و لجاج بیهوده و بی‌دلیل، بیائید دست به دست هم بدهیم و همه چیز را از نو بسازیم. به‌نظر می‌رسد ریشهٔ تمام این نفاق و تفرقه، در وادی صفر باشد. من با شما در بارهٔ وادی صفر، به‌اندازه کافی صحبت کرده‌ام و اکنون تنها راهی که برایم باقی‌مانده، اینست که شما را با خود به وادی صفر ببرم.

- من با شما به هیچ‌جا نمی‌آیم و اصلاً نمی‌توانم بفهمم بـا کـامپیوتر به‌جائی رفتن چه معنائی می‌دهد. بدون همکاری این‌همـه احمقـی که دل به وعده‌های پوچ شما بسته‌اند، شما حتـی نمی‌توانسـتید از اطاق من خارج شوید. اگر کسی باید کسی را به جائی بـبرد، ایـن من هستم که شما را به تیمارستان می‌برم.

روزهـای بعـد، چنـان بـود کـه جمـاعت، کـار و بارشـان را رهـا می‌کردند و گرد آقای معلم حلقه می‌زدند تا او بـه آن‌هـا بگویـد کـه چه باید بکنند. آقای معلم گرچه نیامده بود تا حرف‌های هشـت مـن نُه شاهی تحویل کسی بدهد، امـا عمـلاً جـز حـرف‌زدن کـار دیگـری نمی‌کرد. گاه، در باب "ابهام معنادار اعداد اعشاری" سخن می‌گفـت و گاه، در باب "قـاطعیت بی‌معنـای اعـداد صحیـح". یکبـار هـم دربـارهٔ "نوسان میان صفر و یک" سخن گفت.

این سخنرانی‌ها، همه را به هیجان می‌آورد چرا که آقای معلم بـه همه اطمینان می‌داد، اطلاعات غلط پدیده‌ای جدید نیست و اطلاعات، تا هستند، غلط هستند. زیرا، غلط بودن اطلاعات، در ذات آن‌هاسـت و آنچه که نمی‌بایست غلط باشد، قوانین حاکم بر اطلاعات اسـت کـه همان "دانائی" است و ممکن نیست که در دانائی اشـتباه راه بیـابد. در طی این سخنرانی‌ها بود که ما فهمیدیم، علت تمام درماندگی‌های مـا در این حقیقت نهفته بود که از اطلاعات، توقع صحت داشـتیم و ایـن توقع زیادی بود.

موقعیت رئیس، آشکارا در برابر معلم رنگ می‌باخت. او، گرچـه بـه‌روال گذشـته وبلکـه بیشـتر ازگذشـته، اطلاعیـه صـادر می‌کــرد و مواردی را به "همکاران عزیز" تذکر می‌داد و مواردی را "لازم‌الاجراء" اعـلام می‌کـرد، امـا کـاملاً معلـوم بـود کـه دیگـر، کســی خــط او را

نمی‌خواند. البته او هنوز رئیس بود و کسی در این‌مورد شک نکرده بود و حتی کارهای اساسی طبق فرمان او انجام می‌شد. اما این‌هم واقعیتی بود که دیگر کاری انجام نمی‌شد. نه‌این‌که کسی نخواهد کاری انجام دهد بلکه کارها، خودبه‌خود به بن‌بست می‌رسید و کسی ازاین بابت نگران نبود. چراکه اکنون کسی آمده‌بود تا بن‌بست‌ها را بگشاید.

گوئی زندگی به دو لایه تقسیم شده‌بود. در یک لایه، رئیس حکومت می‌کرد که در آن کارهای خسته‌کننده، کسالت‌آور و تکراری به بن‌بست می‌رسید. در لایهٔ دیگر، معلم حکومت می‌کرد که گرچه در آن کاری انجام نمی‌شد، اما سرشار از شور و شوق و امید به آینده بود.

ما همه منتظر بودیم تا آقای معلم به ما بگوید که ما چه بکنیم، زیرا اکنون همهٔ ما آمادگی کامل داشتیم تا گریبان خود را از شر اطلاعاتی که ذاتاً غلط بودند رها کنیم. بالاخره آقای معلم، سخنرانی به‌یادماندنی خود را که به 'اطلاعات، اطلاعات، اطلاعات' مشهور شد ایراد کرد:

- اطلاعات، اطلاعات، اطلاعات. ای مردم شما سرسام گرفته‌اید. اگر سر و تَه خودرا نمی‌توانید تشخیص بدهید، اگر نمی‌توانید حدود و ثغور خودتان و اشیاء پیرامونتان را بشناسید، به این دلیل است که منگ اطلاعات شده‌اید، گرفتار امواج متلاطم اطلاعات شده‌اید که هر واحد آن، شمارا به یکسو می‌کشاند و شمارا هزاران پاره می‌کند. شما در هزارتوی انبوه اطلاعاتِ بی سروتَه سرگردانید. گاه به راست و گاه به چپ، گاه به بالا و گاه به پائین رانده می‌شوید. برای دریافت اطلاعات حرص می‌زنید،

برای دریافت اراجیفی کـه از سروته‌اشـان سـر در نمی‌آوریـد، از سر و کول یکدیگر بالا می‌روید. آنگـاه کـه بـه آنچـه خواسـته‌اید می‌رسید، آن را در انبان اطلاعات بی‌مصرف خود می‌اندازید و بار دیگر تلاشتان را از سر می‌گیرید. شما گرفتـار ایـن توهّـم بـاطل شده‌اید که هرچه بیشتر در انبانتان بتپانید تواناتر می‌شـوید. آیـا هرگز توجه‌اتان را روی یک، و فقط یک، واحد اطلاعاتی متمرکز کرده‌ایـد تـا در پس آن، دانـائی را کشـف کنیـد. اکنـون مـا می‌بایست خودمان را از شر انبوه اطلاعات بی‌مصرفی که روزگـار مارا سیاه کرده‌اند رها کنیم. این اطلاعات باید حذف شوند. ایـن اطلاعات باید همچون اشتباهی اصلاح ناپذیر حـذف شـوند. بـاید همـه چـیز را بشـوئیم. بـاید زندگـی خـود را تطهیر کنیـم. بـاید خودمان را از شرّ این‌همه وزر و وبالی که بر روزگـار مـا سیطره یافته‌اند برهانیم. باید همه چیز را صـاف کنیـم وصیقـل بزنیـم تـا تبدیل به آئینه شویم. آنگاه، لایـق دریـافت نـور دانـائی خواهیـم شد. آنگاه مستعد دریـافت تجلیـات انـوار وادی صفـر می‌شـویم. باید همه چیز را حذف‌کنیم.

سخنرانی آقای معلم، طبق معمول با توضیحات بـه شـدت فنـی و غیر قابل فهم ادامه یافت. در تمام مدتـی کـه آقـای معلـم سـخنرانی می‌کرد، رئیس در اطاقش نشسته بود و خودش را می‌خورد. وقتی‌که آقای معلم فریـاد مـی‌زد: "اطلاعـات، اطلاعـات، اطلاعـات"، او فریـاد می‌زد "مزخرفات، مزخرفات، مزخرفات" و مـن نمی‌توانسـتم بفهمـم که چه رابطه‌ای میان اطلاعات و مزخرفات وجـود دارد. دلـم بـه‌حال رئیس می‌سوخت. او خود را حاوی حقیقتی غیرقابل بیان می‌دانسـت، اما این آقای معلم بود که اکنون بـر اریکـه حـق تکیـه‌زده‌بود و ایـن

آقای معلم بود که راهی پیش پای ما گذاشته بود.

البته کسی نمی‌دانست که عمل حذف، کی و چگونه برگزار می‌شود. آقای معلم، در این‌مورد هیچ دستورالعمل خاصی صادر نکرده‌بود. وقتی از او خواستند دستورالعملی برای آغاز عملیات حذف صادر کند، او پاسخ داد که او برای صادر کردن دستورالعمل نیامده‌است. با وجود این، ما همه خوشحال بودیم. زیرا این مسلم بود که ما، بالاخره از شرّ چیزی که مارا این‌همه آزار داده بود، خلاص می‌شدیم و این خود نوید آسودگی و رهائی بود.

رئیس، مثل مرغ پرکنده بال بال می‌زد. تقریباً بیش از ده بار، به من دستور داد که تا اطلاع ثانوی، از پاک کردن حتی یک قلم اطلاعاتی، خودداری کنم، ولو این‌که آن‌را به عجز و التماس، یا به ضرب و زور از من بخواهند. حتی اگر اطمینان‌های لازم را بدهند که مطمئن هستند که می‌خواهند چیزی را حذف کنند. هرگونه سهل‌انگاری در این مهم، عواقب وخیمی را به‌دنبال می‌داشت.

وضعیت مبهمی به‌وجود آمده‌بود. کارها به‌صورت تعلیق، بلکه تعطیل درآمده بود. آقای معلم، روزهٔ صُمت گرفته‌بود و لام تا کام حرف نمی‌زد. گرچه این وضعیت، ناهنجار و غیرقابل تحمل به‌نظر می‌رسید. اما این فقط ظاهر کار بود. در واقع در تمام این مدت، کارها به خوبی پیش‌می‌رفت (لااقل از کسی شکایتی شنیده نشد). اما ما همه، می‌دانستیم که بالاخره اتفاقی خواهد افتاد و چنین مقدر شده‌بود که نقطهٔ آغاز این اتفاق، خود من باشم.

آن‌روز، آقای معلم نزد من آمد و از من خواست در کار حذف اطلاعات او را همراهی کنم. رئیس، چنانکه گوئی مویش را آتش

زده‌باشند، سررسید و مرا تهدید کرد که اگر دست به اطلاعات می‌زدم، دست مرا قلم می‌کرد. آقای معلم با متانتی که خاص او بود به رئیس گفت:

- دوست عزیز. شما تصور درستی از هدف من ندارید. من نیامده‌ام تا اطلاعات شما را حذف کنم، بلکه آمده‌ام تا شما را با خود به سرچشمهٔ اطلاعات یعنی...
- ...به وادی صفر ببرید. بله بله می‌دانم. من این مزخرفات را قبلاً هم شنیده‌ام. صرف‌نظر از این‌که به گمان من، وادی صفر حرف مفتی بیش نیست، صِرف این‌که به‌دنبال سرچشمهٔ اطلاعات برویم، یکنوع پس‌روی در زمان است که از نظر من قابل قبول نیست.
- به این ترتیب، چاره‌ای برای من باقی نمی‌ماند جز این‌که شمارا به زور به وادی صفر ببرم.

تا رئیس به‌خود بجنبد، آقای معلم گریبان اورا گرفت و به‌طرف من هل داد و کشان کشان اورا با خود کشاند. به من‌هم دستور داد که اورا دنبال کنم. به این ترتیب ما سه نفر، خواهی نخواهی قدم در جاده‌ای گذاشتیم که قرار بود به وادی صفر ختم شود.

در اطراف ما، انبوه اطلاعات، اینور و آنور می‌رفتند. بعضیشان شتابزده و اخمو از کنار ما می‌گذشتند، بعضی هم، مارا می‌شناختند و برای احوال‌پرسی نزد ما می‌آمدند. گاهی نیز شکایاتی، از مشکلاتشان به رئیس می‌بردند که مثلاً چرا وقت آن‌قدر کم بود و یا این‌که، چرا سرعت این‌قدر کم می‌شد و این قبیل سؤال‌ها. اما رئیس، گیج و منگ شده‌بود و مثل عقب‌مانده‌ها به اطراف می‌نگریست. در پاسخ به سؤال‌ها، فقط هان و هون می‌کرد.

می‌توانستم درک کنم که شکوه و عظمت محیط اورا گرفته‌بود. او هرگز در زندگیش درک نکرده‌بود که حضور در عالم اطلاعات یعنی چه. اکنون مواجههٔ رودررو با این حقیقت، در او، تبدیل به نوعی شوک مغزی شده‌بود که باعث شده‌بود حتی نتواند مثل آدم حرفش را بزند.

اما آقای معلم، شاد و شنگول و راضی بود. انگار به هر طرف که چشم می‌انداخت صفا و خرمی می‌دید. او به جای رئیس، به این و آن پاسخ می‌داد و به همه نوید می‌داد که عنقریب تمام مشکلات حل خواهند شد و دیگر کسی از چیزی شکایت نخواهد داشت. آنگاه چنانکه گوئی با خودش گفتگو می‌کند گفت:

- ابن عظمت! این حرکت! این شور و این غوغا! این بالا، آن پائین! این جهان رنگارنگ! این وجد و این شادی! این فخر عظما که ما در این جهان هستیم، که ما شاهدان حاضر و ناظر این تکاپو هستیم! این موهبت، که این فرصت را یافته‌ایم تا در این شکوه و جلال، جولان دهیم و از گوشه و کنار آن، تفرج کنان بگذریم.

من با آقای معلم، چندان موافق نبودم و برای این‌که زیاد تند نرود، به او گفتم:

- البته حق با شماست. اما من در همین عرصه، آن‌قدر اینور و آنور رفته‌ام که چیزی برایم تازگی ندارد. بعلاوهٔ این‌که، همین میدانی که شما با چنین شور و هیجان توصیفش می‌کنید، ای بسا که عرصهٔ نبردهای دردناک و فرارهای خفت‌بار من بوده‌است. بالاخره این‌که، آن‌طور هم که به نظر می‌رسد فراخ نیست. من همه‌جایش را گشته‌ام. تقریباً همهٔ راه‌ها به بن‌بست ختم می‌شود.

اتفاقاً درست در همین لحظات بود که به بن‌بست رسیدیم.

روبروی‌مان یک ترانزیستور قراضه سبز شده‌بود که هیچ‌کس نمی‌دانست از کی و به چه منظور آن‌جا کار گذاشته‌شده‌است و علت وجودیش چیست. اما به‌هرحال، هرچه که بود، بن‌بستی بود که نمی‌شد از آن عبور کرد. آقای معلم متوجهٔ منظور ناگفتهٔ من شد و پرسید:

- منظورتان از بن‌بست، باید همین ترانزیستور باشد.
- بله. این یکی از بن‌بست‌هاست. درست مثل این‌که در امتداد خیابانی یک‌طرفه، ناگهان با تابلوی ورود ممنوع مواجه شوید.
- اگر با چنین وضعی روبرو شوید چه می‌کنید؟
- کاری نمی‌توان کرد. مفهوم واقعی بن‌بست همین‌ست. نه می‌توانید به جلو بروید و نه به عقب.
- در حالی‌که هردو راه باز است.
- اما قوانین و مقررات...
- ...این قوائین و مقررات، گاهی از روی پریشانی و آشفتگی وضع می‌شوند و گاهی هم قصد شوخی در کار است. مبنایشان یا اطلاعات اشتباه است و یا اطلاعاتی که شما را به اشتباه بیاندازد. در همه حال، قابل نقض‌اند. کاری‌که ما هم‌اکنون می‌خواهیم بکنیم.

من متحیر مانده‌بودم که آقای معلم، چگونه می‌تواند علیرغم این فلسفه‌بافی‌ها، از این ترانزیستور عبور کند. اما آقای معلم به ما فرصت تحیّر نمی‌داد. او با خشونتی که از او بعید بود، من و رئیس را به طرف ترانزیستور هل داد و گفت که همیشه منظورش از تمرکز روی یک واحد اطلاعاتی همین بوده‌است. ما وارد ترانزیستور شدیم و ناگهان در فضای دیگری غوطه‌ور شدیم.

اکنون نوبت من بود که مثل جن‌زده‌ها به اطـراف نگـاه کنـم و از چیزی سر درنیاورم. چیزی که براستی مـرا دستپاچه می‌کـرد، ایـن بـود کـه فضـای جدیـد، هـیچ ارتبـاط و هـیچ شـباهتی بـا فضـائی کـه می‌شناختم نداشت، انگار در ایـن فضـا، اشیاء و حرکـات، از قوانیـن دیگری پیروی می‌کردند. مـن کـه عمـری را در کامپیوترهـا سـپری کرده‌بودم، اکنـون نمی‌توانسـتم موقعیـت خـود و پـیرامونم را درک کنم. همهٔ کسانی‌که با من کار می‌کننـد می‌داننـد، قـدرت تخیّـل مـن می‌تواند محدودیت حرکت در ابعاد دیگر را درهم بشـکند و انسـان را در لایه‌ها و ابعاد بسیار، به سیر و سـفر و مکاشـفه ببـرد. امـا ایـن، فقط *تخیّل* من است که چنین قدرتـی دارد. واقعیـت روزمـرهٔ حیـات من، که کمتر کسی از آن اطلاع دارد، این است کـه مـن، خـود اسـیر یک بعد هستم و از حرکت در ابعاد دیگر عاجزم، حتـی در آن یـک بعد هم، فقط در یک جهت می‌توانم حرکت کنم.

امـا اکنـون، می‌توانسـتم در تمـام جهـات حرکـت کنـم، حتـی نمی‌توانستم "جهت" را درک کنم، زیرا نه بالائی بود و نه پـائینی و نـه چپ و راستی. در آن فضائی کـه مـا شـناور بودیـم چـیزی نبـود جـز انبوهی صفر و یک که آزادانـه اینسـو و آنسـو می‌رفتنـد. بـرای مـن، ادراک چنین فضائی دشوار بود. فریاد کشیدم:

- این‌جا کجاست. ما کجا هستیم؟
- مـا اکنـون در سرچشـمهٔ رود حیـات هسـتیم. این‌جـا وادی صفـر است. هرکدام از این صفرها و یک‌هـائی کـه در این‌جـا مشـاهده می‌فرمائید، سرچشمهٔ ماجراهائی دور و دراز از هستی ما هستند. اگر هستیم و اگر نیستیم. اگر می‌خواهیم و اگر نمی‌خواهیم. اگر می‌شود و اگر نمی‌شود. اسرار همه‌شان را در این‌جا بجوئید.

در این هنگام رئیس، مثل بچه‌های تازه بـه زبـان آمـده، بـه یـک 'یک' اشاره کرد و گفت:

- آن من هستم.

امید را، که او بتواند حرف بزند، از دست داده‌بودم و این حسابی مرا ترسانده‌بود. اکنون که دیدم او بـالاخره چـیزی را تتـه پتـه کـرد خوشحال شدم. ظاهراً آقای معلم هم خوشحال شد و خنده‌ای کرد و با شوخ‌طبعی به او گفت:

- اگر آن شما هستید، پس شما که هستید؟
- من آن هستم.
- ظاهراً شما دو نفر هستید.
- نه، من یک نفریم.
- ملاحظه می‌فرمائید کـه وقتـی در برابـر حقیقـت قـرار می‌گـیرید، مجبور می‌شوید یک جملهٔ ساده را با ترکیـب غلـط بگوئیـد. ایـن ناشی از اشتباهات دستوری ما نیست بلکـه جمـلات مـا در برابـر حقیقت، اشتباه از آب در می‌آیند.

واقعاً که مایهٔ آبروریزی بود. رئیس، نمی‌توانست حتی یک جملهٔ معنادار بگوید. کسی‌که با آن فصاحت، همه را سرزنش می‌کـرد و از همه چیز، عیب و ایراد می‌گرفت. اما آقای معلـم چـیزی را بـه رخ او نکشید بلکه تلاش کرد ذهن او را روشن کند:

- بله، اگر شما خودِ حقیقی‌تان را در این‌جـا بیـابید چنـدان عجیـب نیست. چون که حقیقت هر چیزی در این‌جاست. هرکدام از این 'یک'هائی که مشاهده می‌فرمائید منشأ چـیزی هسـتند، البتـه در ابتداء، فقط صفرها وجود دارند و به‌همین دلیل اسـت کـه این‌جـا 'وادی صفر' نـام گرفتـه اسـت. امـا ایـن صفرهـا، اگـر نسبت بـه

یکدیگر در موقعیت خاصی قرار بگیرند، برخی از آن‌ها "یک" می‌شوند. سرنوشت یک‌ها و صفرها وابسته به یکدیگر است، چنان‌که بعد از پیدایش هر "یک" یا "صفر"، موقعیت جدیدی به وجود می‌آید که خود باعث تغییر در صفرها و یک‌های دیگر می‌شود. هر "یک"، نشانهٔ بودن چیزی است و هر "صفر"، نشانهٔ نبودن چیزی، در نتیجه، وظیفهٔ اصلی صفرها، در واقع نشان دادن یک‌هاست. آقای معلم، برای ما توضیح داد که برای رفع اشکالاتی که در زندگی روزمره با آن‌ها مواجه بودیم، لازم بود که چند تا از این "یک‌ها" حذف، یعنی صفر شوند.

عمل صفر کردن "یک‌ها"، کار چندان ساده‌ای نبود. نخست می‌بایست "یک" مورد نظر شناسائی شود. این‌کار را آقای معلم انجام می‌داد. در مرحلهٔ بعد، من و آقای معلم و رئیس - که خودمان "یک" بودیم - آن "یک" را محاصره می‌کردیم. و با برقرار کردن یک رابطهٔ ریاضی- هندسی پیچیده، او را صفر می‌کردیم. البته این خود، کار خطرناکی بود، زیرا این امکان که ما خود صفر شویم منتفی نبود. اگرچه به عقیدهٔ آقای معلم، عاقبت تمام "یک‌ها" این بود که روزی صفر شوند، اما در آن موقعیت، هیچ‌کدام دلمان نمی‌خواست "صفر" شویم. رئیس از این بازی خیلی خوشش آمده‌بود و از آقای معلم خواست که هدایت عملیات صفر کردن یکی از "یک‌ها" به او محول شود اما آقای معلم نپذیرفت و این کار را خطرناک خواند.

به این ترتیب پس از عرقریزان بسیار، موفق شدیم چند "یک"- به قول آقای معلم - شرور را، "صفر" کنیم و خلاص شویم. آقای معلم کار را خاتمه یافته اعلام و فرمان بازگشت را صادر کرد.

هنگام بازگشت، رئیس کاملاً به وجد آمده بود. زبانش باز شده

بود. او اعتراف کرد که هرگز گمان نمی‌کرده است که منظور از "عملیات حذف"، چنین عملیاتی باشد و از این‌که جاهلانه با آقای معلم مخالفت کرده بود عذر خواهی کرد. سپس هردوی مارا با سؤال‌های چپ و راستش کلافه کرد:

- آقای معلم، آیا راهی وجود دارد که ما بتوانیم از دنیای خودمان چیزی را در "وادی صفر" تغییر دهیم؟
- حد فاصل مشخصی میان دنیای ما و "وادی صفر" وجود ندارد. به یک اعتبار، دنیای ما هم، بخشی از "وادی صفر" است. در نتیجه، همیشه این امکان وجود دارد که ما، با قرار گرفتن در موقعیت‌های مختلف، اشیاء مختلف را تغییر دهیم. کاری را که ما در وادی صفر کردیم، می‌شد در دنیای خودمان انجام دهیم، با این تفاوت که در دنیای خودمان می‌بایست اشیاء بیشتری را حذف کنیم و البته بیشتر اشتباه کنیم.
- آیا من می‌توانم باز هم به این دنیا بیایم و "یک"های نامطلوب را حذف کنم؟
- در حال حاضر، چنین توصیه‌ای به شما نمی‌کنم. سفر به وادی صفر، بدون آشنای راه، کاری خطرناک و در عین حال غیر ممکن است. بعلاوهٔ این‌که تشخیص صفرهای نامطلوب، فن "اهل نظر" است و اهل نظر کسانی هستند که بر ریاضیات وادی صفر تسلط دارند. کسی‌که ریاضیات نمی‌داند بهتر است که پا به وادی صفر نگذارد.

پس از بازگشت ما از وادی صفر، همه چیز بر وفق مراد شد. انقلابی رخ داده بود و همهٔ چیزها با یکدیگر هماهنگ شده‌بودند. دیگر چیزی نبود که کسی را بیازارد. تمامی کامپیوترها، هرکاری از

دستشان برمی‌آمد برای دیگران می‌کردند. آن کارشناس پیر، بالاخره توانست پاسخ خویش را دریافت کند و بلافاصله آن‌را به سطل آشغال بیاندازد. رئیس، بیش از هرکس دیگر در صدد آن بود که نظمی نوین را جانشین هرج و مرج پیشین کند. او اکنون تبدیل به یکی از طرفداران پروپا قرص آقای معلم شده‌بود و گاه اتفاق می‌افتاد که تا نیمه‌های شب با آقای معلم خلوت و گفتگو می‌کرد. و این گفتگوها چیزی نبود جز آن‌که، آقای معلم حرف بزند و رئیس سرتکان دهد و یا این‌که، رئیس حرف بزند و آقای معلم تصدیق کند.

البته، همهٔ ما می‌دانستیم، علت این‌که به نظر می‌رسد همه چیز درست شده‌است، اینست‌که، کسی کاری نمی‌کند تا چیزی خراب شود. و این، تا حدودی حقیقت داشت. از وقتی‌که آقای معلم زمام کارها را به دست گرفته بود، این مسأله، که "چرا کاری را انجام می‌دهیم،" اهمیت بیشتری پیدا کرده‌بود. نتیجه آن‌که، صبح تا شب، همگان مشغول چون و چرا کردن در اصول شده‌بودند و سخنرانی‌های آقای معلم نیز، آتش این مباحثات را تیزتر می‌کرد.

با وجود این، کسی از چیزی شکایت نداشت و علیرغم این‌که کاری انجام نمی‌شد، تشویق‌نامه‌ها بود که از یکسو صادر، و در سوئی دیگر، دریافت می‌شد. همه به یکدیگر لبخند می‌زدند و از یکدیگر به خاطر هیچ و پوچ تشکر می‌کردند. آن‌قدر خوشبخت بودیم که همه می‌دانستیم، این خوشبختی چندان دوام نخواهد آورد.

یک روز، این شایعه مثل برق همه جا پیچید که شپش به جان آقای معلم افتاده‌است. کسی نمی‌دانست، این شایعه از کجا صادر شده‌است و منشأ آن کیست.

در طبقهٔ منهای پنج ساختمان ما، در قسمت بایگانی راکد، کامپیوتر گرگرفتهٔ شپشوئی بود که هیچ‌کس میل نداشت با او طرف شود. کسی نمی‌دانست این کامپیوتر، از کی در طبقهٔ منهای پنج جا خوش کرده‌است. کسی از زبان این کامپیوتر سردر نمی‌آورد و کتاب راهنمایش، سال‌ها بود که گمشده بود و کسی هم اهمیتی به آن نمی‌داد. من چند بار سعی کرده‌بودم با او تماس برقرار کنم، اما نتوانستم از سر و ته حرف‌هایش سر در بیاورم. یکبار سعی کردم او را در شبکهٔ کامپیوترها بیاندازم تا با سایر کامپیوترها حشرونشر کند بلکه آدم شود، اما چندان علاقه‌ای به معاشرت با کامپیوترهای دیگر از خود نشان نداد. رویهم‌رفته، می‌توانم بگویم که کامپیوتری نیمه متمدن و فراموش شده بود. کسی او را در جرگهٔ کامپیوترها به حساب نمی‌آورد. بعدها، وقتی متوجه شدم که شپش به جانش افتاده‌است، مراوداتش را با شبکهٔ کامپیوترها قطع کردم و دیگر به سراغش نرفتم.

چند بار رئیس، سعی کرده‌بود که از او گندزدائی کند، اما ظاهراً تأثیری نبخشیده‌بود و به‌همین دلیل، تماس با آن کامپیوتر را قدغن کرده‌بود. آیا این ممکن بود که آقای معلم با این کامپیوتر هم تماس گرفته‌باشد؟ رئیس سراسیمه به سراغ من آمد و گفت:

- مگر من، به شما، چند بار باید بگویم که هرگونه تماس با آن کامپیوتر را قطع کنید.
- ارتباط با آن کامپیوتر قطع است و فقط آقای معلم هستند که می‌توانند با آن تماس بگیرند. همان‌طور که می‌دانید، ایشان نیامده‌اند پشت دیوار ارتباط‌های ناممکن...
- ...کافیست.آیا ایشان، با آن کامپیوتر تماس گرفته‌اند؟

- طبق برنامهٔ تعیین شدهٔ ایشان، خیر. اما همان‌طور که می‌دانید، ایشان به تنها چیزی که اعتنا ندارند، همان برنامهٔ تعیین شده‌است.

رئیس، آشکارا نگران بود. گرچه به سختی معتقد بود که شایعات، چیزی در حد مزخرفات است، اما در عین حال معتقد شده بود که هیچ بعید نیست بعضی از مزخرفات، حقیقت داشته باشند. آیا این امکان داشت که آقای معلم برای کامل کردن رسالت خویش، به سراغ این کامپیوتر هم رفته باشد؟ گرچه هردوی ما، به یکدیگر اطمینان دادیم که آقای معلم، عاقل‌تر از این حرف‌هاست، اما ته قلبمان می‌دانستیم که آقای معلم، در راه آنچه که می‌خواست انجام دهد، از هیچ خطری باک نداشت. او آمده بود که خطر کند.

اگر چه اوضاع بر وفق مراد پیش می‌رفت، اما در جلسات پرسش و پاسخ آقای معلم، گهگاه، سؤالی در باب "شپش" و نحوهٔ مقابله با آن مطرح می‌شد. آقای معلم با صبر و متانتی که خاص خود او بود، در این مورد توضیح می‌داد و نکته‌ای ناگفته باقی نمی‌گذارد. به گفتهٔ ایشان شپش‌ها:

"حاصل جمع جبری تفاضل دنیای اندیشه و واقعیت هستند. طبق تمام محاسبات ما، این جمع جبری، باید صفر شود. اما بنابر مشیتی نامعلوم، هیچ‌وقت صفر نمی‌شود. همیشه چیزی - ولو ناچیز- در پایان کار باقی می‌ماند. و ما همه می‌دانیم که چیزی با هیچ چیز مساوی نیست. ما عادت کرده‌ایم که از این مقدار ناچیز صرف نظر کنیم، ولی واقعیت آنست‌که، این مقدار ناچیز وجود دارد. هنگامی‌که این مقادیر ناچیز زیاد بشوند، آنگاه، هر قدر هم تلاش کنید آن‌ها‌را نادیده بگیرید نمی‌توانید و در لحظاتی که اصلاً انتظار ندارید، این

انبوه مقادیر ناچیز بر شما یورش می‌آورند و تمامی محاسبات شما را در هم می‌ریزند.»

آقای معلم شرح فنی پیچیده‌ای برای مبارزه با شپش‌ها ارائه دادند اما در پایان این را هم اضافه کردند که:

«این روش‌ها، قطعیت ندارند و هرکدام در وضعیت خاصی قادر به عمل هستند. متأسفانه، این مسأله را از طریق وادی صفر نیز نمی‌توان حل کرد، زیرا در وادی صفر، مسائل کلی، طرح و حل می‌شوند. با توجه به این‌که هر مسأله شأن و مقام خاص خود را دارد، بهتر است که این قبیل مسائل را هرکس خودش و به راه و رسم خود حل کند.»

با تمام این تفاصیل، با تمام شرح و بسطی که آقای معلم در بارهٔ شپش‌ها می‌داد، اما باز هم، بار دیگر، این سؤال به نحوی دیگر، مطرح می‌شد. آقای معلم، گرچه معتقد بود که شپش‌ها، موجوداتی هستند که ارزش این‌قدر بحث و گفتگو را ندارند، اما باز هم خود را ناچار می‌دید که از اوج مقولاتی چون «وادی صفر»، سطح سخن را تا «شپش‌ها» تنزل دهد.

بالاخره یک روز، هنگامی‌که بازهم مسألهٔ شپش‌ها در دستور قرار گرفت، آقای معلم برآشفت و فریاد کشید:

- ای مردم! چه مرگتان است که شپش‌ها دغدغهٔ خاطرتان شده. شما را چه شده که این‌قدر حقیر شده‌اید. آیا شما همان‌هائی نیستید که در حضیض ذلت وامانده بودید. آیا نه این من بودم که شما را از خاک برکشیدم و تا وادی صفر بردم. آیا شما همان‌هائی نیستید که در برابر وسواس‌های ذهن علیلتان زانو

می‌زدید. آیا نه این من بودم که جهانی فراخ‌تر را به شما نشان دادم و به شما آموختم که چگونه سر فخر بر آسمان بسائید. آیا شما ذلیل نبودید و من به شما عزت ندادم. آیا شما خوار و خفیف نبودید و من به شما غرور و شخصیت ندادم. آیا شما گمراه نبودید و من شما را به راه راست هدایت نکردم. اکنون چه شده که در رفتارتان لودگی، در نگاهتان مضحکه و در اندیشه‌اتان حقارت می‌بینم...

سخنرانی سرزنش‌آمیز آقای معلم، قلب همه را به درد آورد. گاه کسانی از میان جمع، نمی‌توانستند خود را کنترل کنند و به گریه می‌افتادند. همهٔ ما از این‌که در چشم آقای معلم نگاه کنیم خجالت می‌کشیدیم.

آن‌روز، آقای معلم رفت. هرچه اورا صدا زدند پاسخ نداد. کسی چه می‌دانست، شاید به فرنگ رفته بود. هرچه که بود، همگی دستپاچه شدیم. جلسات مشورتی اضطراری تشکیل دادیم. بحث‌های تند و تیزی کردیم و هرکس تلاش کرد گناهی را، ولو ناچیز، به گردن دیگری بیاندازد. تا توانستیم یکدیگر را سرزنش کردیم. جنجال غریبی برپاشد. بالاخره دست به دامن رئیس شدیم و از او خواهش کردیم، به هر نحو که شده، آقای معلم را باز گرداند. رئیس، پس از این‌که همگان را به اندازهٔ کافی خفت داد، پس از این‌که در لیاقت ما برای خوشبختی تردیدهای اساسی کرد، از همهٔ ما تعهد گرفت که غلط بکنیم اگر بار دیگر کلمهٔ "شپش" را بر زبان جاری کنیم.

آن شب، من و رئیس، در به در به‌دنبال آقای معلم گشتیم. رئیس راه سوراخ تلفن را باز کرد و به من دستور داد که برای یافتن

آقای معلم، به فرنگ بروم. در فرنگ، تمام مراکز جستجو را به کار انداختم. عاقبت اورا جائی پیدا کردم که در شأن ایشان نبود. زیر بغلش را گرفتم و با خود آوردم. در راه، آقای معلم اعتراف کرد که او نیز مثل دیگران، نقاط ضعف خود را دارد و بهتر این است که من در بارهٔ این‌که ایشان را کجا یافتم، با کسی گفتگو نکنم.

وقتی بازگشتیم، رئیس منتظر ما نشسته بود و متصل مارا صدا می‌زد. از دیدن ما ابراز شادمانی بسیار کرد و به آقای معلم گفت:

- از دیدن شما واقعاً خوشحال شدم. واقعیت آنست‌که همهٔ ما از ناپدید شدن ناگهانی شما نگران شده‌بودیم.
- نگرانی شما بی‌مورد است. همانطور که قبلاً هم به عرض رسانده‌ام من نیامده‌ام که الی‌الابد در این‌جا بمانم. گمان می‌کنم که اکنون هنگام آن رسیده است که از حضور دوستان مرخص شوم.
- واقعاً که فرمایش غریبی می‌فرمائید. تازه هنوز اول کار است. ما تاکنون هرچه کرده‌ایم به صورت نظری بوده‌است و هنوز وارد مرحلهٔ عمل نشده‌ایم. این درست است که شما در وادی صفر اشکالات مارا مرتفع کردید، اما فاصلهٔ بسیار زیادی است از وادی صفر، تا زندگی روزمرهٔ ما. این راهی‌ست که ما و شما باید با هم طی کنیم.
- گمان می‌کنم سوءتفاهمی پیش‌آمده باشد. من نیامده‌ام که در جزئیات امور شما دخالت کنم و برای هر خرده ریزی، دستورالعملی صادر کنم. من آمده‌ام تا خطوط و رئوس را ترسیم کنم و بروم. مسلّماً، طی مسیر، با شماست. من نیامده‌ام که شما را کول کنم و جائی ببرم. شما خود باید قدم در راه بگذارید.

- چه راهی آقای معلم. من هیچ تصوری از راهی که باید طی کنم ندارم. شما چگونه متوجه نیستید که اکنون همه چیز در حالت تعلیق قرار گرفته و منتظر شماست. این درست است که بعد از سفر ما به وادی صفر، همه چیز درست شده است، اما فاصلهٔ بسیاری‌ست میان آرزوی درست شدن چیزی، تا این‌که آن چیز، واقعاً درست بشود. آنچه که من اکنون می‌بینم، چیزی جز هرج و مرج مطلق نیست. این درست است که تمام غلط‌های ما گرفته شده‌است. این درست است که دیگر کسی با کسی سر جنگ ندارد. اما اینهم درست است که دیگر هیچ چیز سرجای خودش نیست. کار و زندگی همهٔ ما این شده است که یا با یکدیگر گفتگوکنیم، یا به سخنان شما گوش دهیم. حتماً متوجه شده‌اید که در اثر تعالیم شما همه چیز به هم ریخته و وِل شده است، مسلماً، اگر شما هم، همه چیز را وِل کنید و بروید، در بهترین حالت، من فقط می‌توانم، با زحمت بسیار، همان اوضاع پیشین را باز گردانم.
- شاید حق با شما باشد. من تردید ندارم که در اثر مساعی من، خرابی‌های بسیاری به بار آمده‌است. بدون شک توصیف شما از درهم ریختگی اوضاع، ولو اغراق آمیز، صحت دارد. اما آن‌چه که درهم ریخت و خراب شد، ارزشی بیش از این نداشت. این درست است که اکنون هرج و مرج بر همه جا حاکم شده است، اما در بطن این هرج و مرج رستاخیزی نهفته است‌که...
- ...آقای معلم! ما رستاخیز نمی‌خواهیم. آدم‌ها و کامپیوترها را با هم آشتی بدهید، برای ما بس است. شما قدم اول را برداشتید و همه چیز را به هوا فرستادید. اکنون باید، برطبق نظم نوین،

اشیاء را سر جای خودشان بنشانید و بروید. به همین سادگی! آیا ممکن است به دلیل اتفاقاتی که اخیراً برایتان افتاده است، در توانائی‌تان تردید کرده باشید؟

- منظورتان چیست؟
- منظورم، همان کامپیوتر بایگانی راکد و شپش است.
- خواهش می‌کنم پرت و پلا نگوئید.
- آقای معلم عزیز، من اصلاً قصد رنجاندن شما را نداشتم. تعجب می‌کنم که شما چرا در برابر حادثه‌ای به این کوچکی، می‌خواهید میدان را خالی کنید. (منظورم قضیهٔ شپش است.) آیا فکر می‌کنید، کاری که بر عهده گرفته‌اید این‌قدر بی ارزش است؟

بالاخره، آقای معلم پس از نصایح دلسوزانهٔ رئیس، رضایت داد که بماند و به کارش ادامه دهد. همهٔ ما از بازگشت مجدد آقای معلم، با خوشی و شادمانی، استقبال کردیم. بار دیگر جلسات بحث در حضور آقای معلم تشکیل شد و بار دیگر آقای معلم هدایت کارها را بر عهده گرفت.

اما افسوس که انگار، اکنون میان ما و آقای معلم، دیوار مرموزی کشیده شده بود که هیچ‌کس نمی‌توانست آنرا خراب کند. همه می‌دانستند که باعث و بانی این وضعیت، کسی جز همان کامپیوتر عقب‌ماندهٔ شپشو نیست. اما این‌که او چگونه می‌توانست شکافی چنین عمیق، میان ما و آقای معلم بیاندازد، رازی بود که تا به آخر، سر به مُهر باقی ماند. وقتی در جلسات بحث، کسی می‌خواست بحث شپش را پیش بکشد، فقط برای این‌که به آقای معلم دلداری بدهد و به او بفهماند که شپش، مطلب مهمی نیست، کار خراب‌تر می‌شد. آقای معلم خاموش می‌شد و دیگر محال بود که بر سر سخن بیاید.

به تدریج، آقای معلم و شپش، تبدیل به دو نام مترادف شدند. هرجا که آقای معلم می‌رفت، خودبخود بحث شپش هم به میان می‌آمد و این باعث می‌شد تا آقای معلم روزبروز کمتر در جلسات ما شرکت کند. گرچه همه از این بابت متأسف بودند، اما در عین حال، وسوسهٔ بر زبان راندن کلمهٔ "شپش"، آنچنان قوی بود که کمتر کسی می‌توانست در مقابل آن مقاومت کند. حتی من، خود شاهد بودم که رئیس هم، گرچه به دیگران دستور می‌داد که این کلمه را بر زبان جاری نکنند، اما از کنترل خود در این زمینه عاجز بود و اغلب در میان گفتگوهای دو نفره، کار گفتگو را به شپش می‌کشاند. و یکبارهم، بی‌خود و بی‌جهت کلمهٔ "شپش" را پراند. آقای معلم روزبه‌روز بیشتر ساکت شد و بیشتر عزلت گزید، تا این‌که عاقبت کاملاً خاموش شد.

اکنون مدت‌هاست که آقای معلم از میان ما رفته‌است. کسی به درستی نمی‌داند که عاقبت چه بلائی بر سر او آمد. عده‌ای می‌گویند که به فرنگ رفته و در آن‌جا ماندگار شده‌است. عده‌ای می‌گویند که شپش اورا خورد و تمام شد.

بعد از خاموشی آقای معلم، رئیس، که پیش از این‌ها نیز، خلق و خوی آدمیزادی نداشت، تبدیل به شمر مجسّم شد. نه به آدم‌ها و نه به کامپیوترها، رحم نمی‌کرد. نذر کرده‌بود که هرکس در مقابلش بایستد، اورا آن‌قدر بچزاند که به گریه بیافتد. هر چه به او التماس کردم که با من بیاید تا با هم به وادی صفر برویم و کاری را که آقای معلم نیمه‌کاره گذاشته بود به پایان برسانیم، فایده‌ای نداشت. بار دیگر، با دستی آهنین، نظم را برقرار کرد. هرکس را که گرفتار وسوسهٔ بحث در باب چیزی می‌شد چنان وادار به سکوت می‌کرد که

طرف لال می‌شد.

امروزه روز، همهٔ ما در اعماق قلب خود، از آقای معلم با غم و غصه یاد می‌کنیم. افسوس که همه چیز به پایان رسید. هنوز هم هیچ‌کس نمی‌داند، چه اتفاقی افتاد که آقای معلم رفت و بهشت ما را با خود برد. آیا این حقیقت داشت که ما نتوانستیم خوشبختی را تحمل کنیم و خودمان لگد به بخت خودمان زدیم.

هنوز هم گهگاه، دور از چشم رئیس، جلسات بحث پیش می‌آید. در این جلسات خیلی زود نتیجه می‌گیریم که "ما لیاقت نداریم!" و یا این‌که "ما آدم نمی‌شویم!". گاهی شایعه‌ای رواج می‌یابد که کسی می‌آید، اما بلافاصله همه پیف‌پیف می‌کنند که "آمد و دیدیم و رفت."

راه پنهان

امید یعنی آن‌که ما بدانیم همیشه می‌توانیم گریزگاهی پیدا کنیم و از طریق آن فرار کنیم. لابد می‌پرسید: از کجا فرار کنیم و به کجا فرار کنیم و اصلاً چرا فرار کنیم. مگر نمی‌توانیم آزادانه از جائی که نمی‌خواهیم، به جائی که می‌خواهیم برویم.

صحیح می‌فرمائید. در واقع، هرجا که بخواهیم، می‌توانیم برویم و هرکاری که بخواهیم، می‌توانیم بکنیم و از این بابت آزادیم. اما اگر جائی را برای رفتن نتوانیم پیدا کنیم، این آزادی به چه کار ما می‌آید. کم و بیش همهٔ ما آن لحظاتی را تجربه کرده‌ایم که نمی‌دانیم چه بکنیم و به کجا برویم. در این لحظات ما کاملاً آزادیم اما این آزادی به چه کار ما می‌آید. شاید اگر کسی پیدا می‌شد که ما را با پس‌گردنی به سوئی هل دهد از او تشکر می‌کردیم. در چنین لحظاتی، ما امکانات گوناگونی را در پیش رو داریم که می‌توانیم هرکدام را خواستیم انتخاب کنیم، اما مشکل این‌جاست که نمی‌توانیم چیزی را انتخاب کنیم، چون تمامی اشیائی را که می‌توانیم انتخاب کنیم با هم مساوی‌اند.

زمانی در روزنامه خواندم، خری که در فاصلهٔ مساوی از آب و یونجه قرار گرفته بود از گرسنگی و تشنگی مرد. خبرنگار در توضیح این خبر گفته بود که خرِ تازه درگذشته، چون هم تشنه بود و هم گرسنه، نتوانست میان آب و یونجه یکی را ترجیح دهد. درنتیجه از جایش حرکت نکرد و مرد. مشکل این خر مشکل ماست

و مشکل ما مشکل فواصل مساوی و احجام مساوی و اشیاء مساوی‌ست. وقتی هرچیز با چیز دیگر مساوی شود، دیگر ما چگونه می‌توانیم چیزی را انتخاب کنیم.

دو خط موازی را می‌شناختم که خاطرخواه یکدیگر بودند و صبح تا شب برای یکدیگر آه جانسوز می‌کشیدند. یک‌بار یکی از علمای هندسه با دقت بسیار برای آن‌ها توضیح داد که دو خط موازی اصولاً تا وقتی موازی هستند که به هم نرسند و اگر به هم برسند دیگر نمی‌توان گفت موازی یکدیگرند. اما نصایح او بر دل عاشق آن‌ها هیچ اثری نگذاشت و بالاخره روزی با هم فرار کردند و طبق آن‌چه در قصه‌های قدیمی گفته‌اند به وصال یکدیگر رسیدند. اوضاع به هم ریخت و پلیس دربه‌در به دنبال آن‌ها افتاد. اما کسی نمی‌دانست کجا رفته‌اند. موقعیت مضحکی پیش آمده بود. تا آن روز کسی ندیده بود که دو خط موازی بتوانند به هم برسند. کار به جائی رسید که بچه‌های مدرسه معلم‌های هندسه را دست می‌انداختند و در علم هندسه تردید می‌کردند. اما این وضع چندان به طول نیانجامید و به زودی سروکلهٔ دو عاشق متواری پیدا شد که از هم جدا شده بودند. مورد دیگری از عشقی شکست خورده.

در ذات اشیاء جهان امری متناقض وجود دارد که نه می‌توان با آن کنار آمد و نه می‌توان آن را تحمل کرد. فقط باید از آن گریخت. دو خط، تا وقتی به هم نرسیده‌اند می‌خواهند به هم برسند و وقتی به هم رسیدند می‌خواهند از هم جدا شوند. اگر دو خط با هم موازی نباشند، ما تلاش می‌کنیم که آن‌ها را موازی هم کنیم و وقتی آن‌ها را با هم موازی کردیم، حالمان ازشان به هم می‌خورد.

به ریاضیات نگاه کنید. اگر ما نمی‌توانستیم چیزی را مساوی چیز

دیگری قرار دهیم، ریاضیاتی هم وجود نمی‌داشت و حالا که ریاضیات وجود دارد، کاری جز مساوی کردن معادلات و خطوط و سطوح و احجام ندارد. مثل بولدوزری که به راه افتاده‌است و هرچه را سر راهش ببیند صاف می‌کند. به این ترتیب کم‌کم همهٔ ما صاف می‌شویم. مرتب و منظم می‌شویم تا بتوانیم در کنار دیگرانی که پیش از این‌ها صاف و مرتب شده‌اند جا بیافتیم و وقتی تبدیل به موجود کاملاً جاافتاده‌ای شدیم، خودمان تبدیل به ریاضی‌دان‌های بی‌بدیلی می‌شویم که به خوبی می‌دانیم چگونه می‌توان دیگران را صاف کرد.

ما چنان رفتار می‌کنیم که انگار در خلقت جهان اشتباهی رخ داده‌است و هیچ چیز سرجای خودش نیست. به این ترتیب تمامی زندگی ما می‌شود این‌که هر چیز را طبق نظمی هندسی سرجای خود بگذاریم. ما همیشه اشکال منظم را به اشکال نامنظم ترجیح می‌دهیم و اگر دستمان برسد تمامی خطوط کج و معوج را با اطو صاف می‌کنیم. به این ترتیب جهان را پر از اشکال منظم می‌کنیم.

حالا لابد تصور می‌کنید که من از طرفداران پر و پا قرص خطوط شکسته و احجام بی‌شکل و نامعادلات هستم. اشتباه می‌کنید. اگر چنین بود دیگر لزومی نداشت که به دنبال گریزگاه باشم. بلکه زیر تمام خطوط راست و شکل‌های منظم دینامیت می‌گذاشتم و همه چیز را درهم می‌شکستم و در محیطی بی‌شکل زندگی می‌کردم . مثلاً عصیان می‌کردم. اما چنین چیزی ممکن نیست. مسأله اینست که حتی اگر هرچه را که به دستمان می‌رسد بشکنیم و زیر تمام اشیاء بمب بترکانیم و چیزی را صحیح و سالم نگذاریم، باز تمامی اعمال ما طبق نظمی ریاضی واقع می‌شود و اشیاء شکسته، طبق معادلات

جدیدی می‌شکنند. همهٔ ما می‌دانیم که در بطن هر نامعادله، معادله‌ای وجود دارد و هر خط شکسته مجموعه‌ای از خطوط مستقیم است.

گاهی فکر می‌کنم، این مهم نیست که ما دربارهٔ جهان چگونه قضاوت می‌کنیم، بلکه جهان، بدون توجه به قضاوت ما، دائماً احکام خود را صادر و بر ما تحمیل می‌کند. در ابتداء، ما احکام جدید را نمی‌فهمیم، اما به تدریج، وقتی که زیر بار این احکام خرد و خمیر شدیم، موفق به کشف احکام جدید می‌شویم. آنگاه تصور می‌کنیم چون این احکام را کشف کرده‌ایم بر آن‌ها مسلط شده‌ایم، اما واقعیت آنست‌که این *ما* هستیم که خود را با احکام جدید منطبق می‌کنیم.

روزی مأمور تهیهٔ گزارش از صحنهٔ تصادفی شدم که در آن اتومبیلی با مثلثی شاخ به شاخ تصادف کرده بود و افتضاحی برپا شده‌بود. وقتی به محل حادثه رسیدم مثلث را در حال مرگ دیدم. تقریباً تمامی اضلاعش درهم شکسته بود و دیگر نمی‌شد به او مثلث گفت، بلکه چند وجهی بی معنائی شده‌بود. به بالینش رفتم و از او پرسیدم:

- لطفاً قبل از این‌که بمیرید آدرس و مشخصاتتان را به من بدهید.
- آدرس و مشخصات من به چه کار شما می‌آید.
- بخشی از تشریفات است. برای ثبت در دفتر اموات.
- مشخصات من چیز چندان پیچیده‌ای نیست. همه چیز معلوم است. اگر دقت کنیدجلوی چشم شماست. حتی پیش از آن‌که به دنیا بیایم، معلوم بوده‌است. یک مثلث چیزی برای پنهان کردن ندارد.

- بالاخره مثلث‌ها هم با هم متفاوتند.
- بله. اما قوانین یکسانند و من تمام عمرم به قوانین احترام گذاشته‌ام. البته اکنون که در حال مرگ هستم اعتراف می‌کنم که گاهی بر خلاف قانون مرتکب غلط‌های زیادی شده‌ام. گرچه غلط‌های من مایهٔ دردسر دیگران شد اما چندان مهم نبود زیرا قانون به زودی تمامی غلط‌های مرا تصحیح کرد.
- شما از کجا می‌آمدید؟
- من همیشه در همین راه بوده‌ام.
- چرا در جهت خلاف حرکت می‌کردید؟
- حوصله‌ام از همهٔ جهات به سر رسیده بود.
- به کجا می‌رفتید؟
- می‌رفتم که بمیرم.
- یعنی شما می‌دانستید که تصادف خواهید کرد؟
- نمی‌دانستم. اما اکنون می‌دانم.

در ذات اشیاء جهان امری متناقض وجود دارد که ستمگر است. نه می‌توان با آن کنار آمد و نه می‌توان آن را تحمل کرد. فقط باید از آن گریخت. و من این را در گزارشم نوشتم.

وقتی رئیسم گزارشم را در باب مرگ مثلثی مجهول در جاده‌ای بی انتها خواند، عصبانی شد و گفت:

- این مزخرفات چیست که این‌جا نوشته‌اید. من از شما گزارش خواستم، شما به من شعر تحویل می‌دهید؟
- آن‌چه که نوشتم عین حقیقت بود.
- این چگونه حقیقتی‌ست که نه نام دارد و نه مشخصات. نه معلوم است که از کجا می‌آمده و نه معلوم است که به کجا می‌رفته؟

- جناب رئیس، این‌هائی که برشمردید، همه از خواص حقیقت است.
- خیر. حقیقت این نیست. حقیقت همیشه واضح و روشن و سرراست است، صفاتی که در گزارش شما وجود ندارد. تنها مطلب واضحی که در گزارش شما به چشم می‌خورد این است که آن مرحوم مثلث بوده است.
- باور بفرمائید که حتی این‌هم چندان معلوم نیست. من وقتی او را ملاقات کردم چند وجهی بی‌شکلی بود و فقط از صحبت‌هایش متوجه شدم که سابقاً مثلث بوده‌است.
- چرا بر خلاف جهت حرکت می‌کرده‌است؟
- این رازی‌ست که مکتوم مانده است.
- قصد خودکشی داشت؟
- به‌هیچ وجه.
- شاید او را به میان راه هل داده باشند.
- این فرضیه بهتر از فرضیهٔ خودکشی‌ست. آن‌طور که من از صحبت‌های او فهمیدم، یک‌نوع ارتباط ذاتی میان او و راه وجود داشته‌است. به این اعتبار می‌توان گفت که بله، روزگار او را به میان راه هل داده‌است.
- یعنی حتی خانه هم نداشته‌است.
- چنین اشخاصی حتی اگر خانه هم داشته باشند، خانه‌اشان در میان راه قرار گرفته است.
- چرا با این سرعت حرکت می‌کرده‌است؟
- شاید از چیزی می‌گریخته؟
- حرف تازه‌ایست. آیا از دست پلیس می‌گریخته.

- خیر. از خود راه.
- برای فرار از هر چیز، راهی وجود دارد. اما برای فرار از راه، راهی وجود ندارد.
- می‌بینم که شما هم وارد عوالم شعر بافی شده‌اید.

ملاحظه می‌فرمائید که همهٔ راه‌ها بسته شده‌است، یا این‌که بهتر است بگوئیم همهٔ راه‌ها گرچه بازند اما به یکدیگر ختم می‌شوند. مثل هزار توئی که هرچقدر هم پیچیده و در هم باشد، بالاخره اولی دارد و آخری.

روزی دانشمندی نزد من آمد و اعتراف کرد که مرتکب قتل شده‌است. از او خواستم که به رئیس من مراجعه کند اما او گفت:

- به ایشان مراجعه کردم اما ایشان گفتند که با توجه به این‌که این قتل بسیار احمقانه است بهتر است شما به آن رسیدگی فرمائید.
- بله. خواهش می‌کنم. حالا لطفاً جزئیات قتل را شرح دهید.
- می‌دانید که من مدت‌هاست که روی نظریهٔ عوالم خیال کار می‌کنم. البته هنوز این نظریه تکمیل نشده‌است...
- خواهش می‌کنم در مورد قتل توضیح بدهید.
- همین‌کار را می‌خواهم بکنم. اگر حوصله کنید به آن‌هم می‌رسیم.

این دانشمند در مورد این‌که مرتکب قتل شده‌باشد غلو می‌کرد. آنچه که او 'ارتکاب قتل' می‌خواند در واقع راهنمائی‌های او به رهگذری بوده‌است که احتمالاً منجر به قتل رهگذر شده‌است و این را نمی‌توان ارتکاب قتل نامید. البته دانشمندان بسیاری بوده و هستند که راهنمائی‌های علمیشان باعث قتل مردمان بسیاری شده‌است، اما کسی آن‌ها را قاتل نمی‌خواند.

او در تشریح قتل رهگذر، بیشتر به تشریح نظریهٔ خودش پرداخت. به نظرم رسید که او دربه‌در به دنبال کسی می‌گشت تا نظریهٔ خود را با او در میان بگذارد ولو این‌که این شخص پلیس و یا جنایتکاری در زندان باشد.

ماجرا از این‌قرار بود که روزی رهگذری از دانشمند کمک می‌خواهد. هرچه دانشمند از رهگذر می‌پرسد که چگونه کمکی می‌خواهد، رهگذر نمی‌تواند پاسخ معناداری به او بدهد و فقط اظهار می‌کند که می‌خواهد برود و در پاسخ به این سؤال که کجا می‌خواهد برود، رهگذر می‌گوید: "هرجا که این‌جا نیست." به هرحال دانشمند، چون جز نظریهٔ عالم خیال چیزی در بساط نداشته است، نظریهٔ خودش را در اختیار او می‌گذارد و رهگذر او را دعا می‌گوید و می‌رود. چند روز بعد خبر مرگ رهگذر را در روزنامه می‌خواند و به این نتیجه می‌رسد که رهگذر به علت راهنمائی او کشته‌شده‌است. به او گفتم:

- این‌که نظریهٔ شما باعث قتل کسی بشود چندان جای تعجب نیست، اما در این مورد خاص، دلائل شما برای این‌که مرتکب قتل شده‌باشید کافی نیست.
- اگر کسی خواسته باشد به جائی برود که *این‌جا* نیست، باید به جائی برود که *هرجا* نیست و آن‌جا که هرجا نیست کجاست؟
- لابد عالم خیال است.
- آفرین. می‌بینم که کم‌کم نظریهٔ عالم خیال را درک می‌کنید.
- اما عالم خیال کجاست؟
- عالم خیال *جائی* نیست. بهتر است بگوئیم که فضاهائی غیر ممکن هستند.

- چگونه می‌شود به فضائی رفت که وجود ندارد؟
- نمی‌توان گفت که چنین فضائی وجود ندارد، آن‌قدر هست که ما تاکنون نتوانسته‌ایم آن را پیدا کنیم. در واقع ریاضیات ثابت می‌کند که چنین فضائی وجود دارد و حتی مشخصات آن را دقیقاً به ما می‌دهد.
- شاید آن‌چه که ریاضیات تحویل شما می‌دهد مشخصات خیالات شماست.
- حتماً همین‌طور است. اما معنای آن این نیست که چنین جائی وجود ندارد. وقتی ریاضیات آدرس دقیق جائی را به ما می‌دهد، آن جا حتماً وجود دارد.
- حضرت استاد، من بدون شک می‌توانم باور کنم که نظریهٔ شما ممکن است باعث قتل کسی بشود و در آن صورت مطمئن باشید که بدون لحظه‌ای درنگ شما را بازداشت خواهم کرد و نظریهٔ شما را با دقت بررسی خواهم کرد. اما در حال حاضر دلیلی برای بازداشت شما وجود ندارد. شما آزاد هستید و می‌توانید کماکان به تحقیقاتتان در باب عالم خیال ادامه دهید.

اما دانشمند دست بردار نبود و رد اتهام قتل را یک‌نوع توهین به خودش تلقی کرد. او بسیار عصبانی شده بود و سخنان مرا تمسخرآمیز دریافته بود. او از این‌که من این‌چنین نسبت به تحقیقات علمی ایشان بی‌اعتنا بودم تعجب نمی‌کرد - که تمام عوام، چنان به این قبیل تحقیقات نگاه می‌کنند که خر به نعلبندش - اما آیا حیات یک موجود زنده ارزش آن را نداشت که به این مسأله بیش از این‌ها توجه شود، و خودش در پاسخ به خودش گفت: "البته که دارد".

از ایشان خواستم که خودشان را کنترل کنند و توضیح دادم که اگر من به نظریهٔ ایشان توجه نمی‌کنم صرفاً به این دلیل ساده است که از ریاضیات سر در نمی‌آورم و قطعاً کارم رسیدگی به انواع و اقسام نظریه‌ها نیست بلکه شغل من سر و کار داشتن با مردمانی‌ست که سر و ته خود را گم کرده‌اند و نمی‌دانند چه غلطی می‌کنند، گو این‌که ممکن است خودم هم ندانم که چرا کاری را که از سر و تهش سر در نمی‌آورم می‌کنم.

- در این صورت شما می‌توانید بهترین مشتری نظریهٔ من باشید.
- یعنی می‌خواهید مرتکب جنایت دیگری بشوید؟
- خیر. آن رهگذر نومیدتر از آن بود که بتواند به مقصد برسد. او در واقع نظریهٔ مرا درست در نیافته بود. اگر ما به جهان آن‌چنان که هست بنگریم، چیز امیدوار کننده‌ای در آن نمی‌بینیم. یک سلسله قوانینی که کور و کرند و به راحتی هر چیز ظریفی را زیر پا له می‌کنند. می‌بینیم که در ذات جهان عنصری از خشونت و زمختی وجود دارد که مثل سیلاب روان است و هر لحظه زیباترین شاهکارهائی را که ما آفریده‌ایم و به آن‌ها دل بسته‌ایم نابود می‌کند. آنگاه که درمی‌یابیم در مقابل چنین موجودی کاملاً بی‌دفاع هستیم، گرفتار یأس می‌شویم. آن رهگذر در چنین وضعی قرار داشت. او دست به کار انهدام خود شده بود و خودش هم نمی‌دانست. دائماً از خود می‌کاست. شما می‌دانید کاستن از خویش یعنی چه؟
- یعنی آن‌که شمارشگری در ما وجود دارد که در هر گردش یکی از آن کم می‌شود.
- اگر به صفر رسید چه می‌کنیم؟

- لابد متوقف می‌شویم.
- خیر. می‌توانیم ادامه دهیم و وارد ورطهٔ اعداد منفی شویم.
- این دیگر معنی ندارد.
- خیر. معنی دارد و این همان معنائی بود که آن رهگذر موفق به ادراک آن شد. وقتی از دنیای خودمان قدم به آن ورطه می‌گذاریم ناگهان متوجه می‌شویم که هنوز امکانات بسیار زیادی در برابر ما وجود دارد، امکانات منفی: درست مثل این‌که از دهانهٔ بطری رها شده باشیم. دامنهٔ این امکانات نامحدود است و شما می‌توانید هرچقدر که بخواهید پیش بروید. در این‌جا گرفتار نوعی حس رهائی می‌شوید. رهائی در یأسی مهلک. شاید احساس شادمانی هم بکنیم، احساس شادمانی سقفی که سال‌ها زیر باد و باران مقاومت کرده‌است و اکنون تمامی اجزائی که او را سر پا نگه‌می‌داشتند از هم گسسته می‌شوند و فرومی‌ریزد. در تاریکی مطلق نمی‌توانیم چیزی را تشخیص دهیم و چون کشتی بی لنگر به هر سو می‌رویم در حالی‌که می‌بایست در اولین قدم متوقف شویم. آن رهگذر وقتی قدم در چنین ورطه‌ای گذاشت می‌بایست متوقف می‌شد - و من بارها این را به او گفته‌بودم - اما در این‌جا وسوسه‌ای وجود دارد که اجازهٔ توقف به ما نمی‌دهد.
- چرا باید متوقف شویم. راه باز است و می‌توانیم به حرکت خود ادامه دهیم؟
- اگر عنان گسیخته پیش برویم همین اتفاق می‌افتد که شما می‌گوئید. در واقع ما متوجه نمی‌شویم که تغییر ماهیت داده‌ایم و وارد عوالم دیگری شده‌ایم. شاید به همین دلیل است که با همان

سرعت پیشین به حرکت خود ادامه می‌دهیم در حالی‌که ما دیگر در عالم مأنوس خود نیستیم. آیا شما داستان آن عاشق و معشوقی را شنیده‌اید که به محض این‌که با هم ازدواج کردند از هم جدا شدند.

- بله. در واقع پرونده‌شان در دست خودم بود و من هرجا که می‌توانستم به دنبال آن‌ها گشتم.
- و نتوانستید آن‌ها را پیدا کنید.
- بله. اما خودشان بازگشتند.
- آن‌ها برای ازدواج با یکدیگر به این سرزمین فرار کردند، اما به محض این که با یکدیگر ازدواج کردند از هم متنفر شدند. این خاصیت سرزمین اعداد منفی‌ست. شما به هر چه که بخواهید می‌رسید، اما به آنچه که می‌رسید هیچ است. درست مثل این‌که وارد آینه شده‌باشیم. چپ و راست و عقب و جلوی خود را گم می‌کنیم. چنین جهانی دام غول است و صفت آن لغزندگی و فریبکاری است و در لحظه‌ای کوتاه ممکن است ما را زیر و رو کند و طومار هستی ما را در هم بپیچد. در این صورت ما تبدیل به تصویری می‌شویم که از حقیقتی معدوم حکایت می‌کند. تصویری در آینه، در حالی‌که هیچ‌کس مقابل آینه نیست. این تصویر هر کار که بخواهد می‌تواند بکند، اما کاری‌که تصویری موهوم می‌کند چه چیزی جز هیچ است؟ آن رهگذر وقتی قدم در این عرصه گذاشت و این همه امکانات متعدد را در پیش روی خود دید ناگهان اوج گرفت و عاقبت در ورطهٔ هلاک افتاد.
- با این حساب که شما می‌گوئید نباید پیش برویم در حالی‌که کار دیگری هم نمی‌توانیم بکنیم.

- این همان بن‌بست است.
- مایلم بدانم که نظریهٔ شما این مشکل را چگونه حل می‌کند.
- کاملاً معلوم است که به این نظریه علاقمند شده‌اید، رئیس شما حق داشت که مرا نزد شما بفرستد.
- بله. همان‌طور که ملاحظه می‌فرمائید کمتر کسی پیدا می‌شود که آمادگی داشته‌باشد به دنبال سودائی خام، این‌همه وقت تلف کند.
- هیچ توصیفی بهتر از توصیف شما نمی‌توانست حق مطلب را به این خوبی ادا کند. بله، هر نظریه‌ای که برای گریز از جهان ساخته شده باشد، سودائی خام است. اما ما چرا به دنبال این سوداهای خام هستیم. شاید برای این که همهٔ ما، گاه در آستانهٔ یأسی کشنده قرار می‌گیریم که سرتاپایمان را می‌لرزاند و تمامی جهان را در ظرف یک لحظه منهدم می‌کند و ما را با خودمان تنها می‌گذارد. تحمل چنین لحظاتی دشوار و بلکه غیر ممکن است. خوشبختانه به زودی کار و مشغلهٔ زندگی به سراغمان می‌آید و یا بهتر است بگوئیم که خود را سراسیمه به آغوش هزاران اشتغالات زندگی می‌اندازیم تا از شرّ خودمان خلاص شویم، اما در عین حال این هم حقیقت دارد که ما هرگز نمی‌توانیم چنین لحظاتی را فراموش کنیم و خوب می‌دانیم که بالاخره روزی می‌رسد که زندگی روزمره، قدرت آن را نخواهد داشت که ما را از این هراس فراخواند و ما در یأسی ابدی فروخواهیم رفت. ما به سوداهای خام نیازمندیم.
- از کجا آن‌ها را تهیه می‌کنید. تا آن‌جا که من دیدم همهٔ آن‌ها به بن‌بست می‌رسند.

- خیر. این درست است که همه‌شان به بن‌بست می‌رسند. اما دانشمندان بسیاری بوده‌اند که به ما رسانده‌اند که در هر بن‌بستی راهی پنهان وجود دارد. اما پیداکردن راه در بن‌بست، خود امر محالی‌ست چرا که معنای بن‌بست خود فقدان راه است.
- و ظاهراً شما این محال را ممکن کرده‌اید.
- خیر. من چنین کاری نکرده‌ام و نمی‌توانم محال را ممکن بکنم. در این‌جا هرکس خودش به تنهائی باید بر محال غلبه کند. کاری‌که من کرده‌ام این است که وجود دنیای اعداد خیالی را کشف کرده‌ام. درست هم‌ارز جهان اعداد منفی، جهان اعداد خیالی وجود دارد.
- اعداد خیالی دیگر چه صیغه‌ای‌ست.
- اگر آدرس دقیقش را بخواهید، هنگام عبور از نقطهٔ صفر، در همان آستانهٔ جهان اعداد منفی، راهروئی وجود دارد که به جهان اعداد خیالی متصل می‌شود. پیدا کردن آن دشوار نیست، فقط کمی تأمل لازم است. کسانی‌که با سقوط آزاد از نقطهٔ صفر می‌گذرند خواهی نخواهی وارد جهان اعداد منفی می‌شوند و این اجتناب ناپذیر است چرا که سقوط آزاد حاصل یأس مطلق است. اما اگر روی نقطهٔ صفر بایستیم و کمی تأمل کنیم. با خود فکر کنیم که هنوز فرصت گریز داریم، هنوز جهان به آخر نرسیده‌است. اگر به سخنان بزرگانمان که در تاریک‌ترین لحظه‌های یأس، امید را امری ممکن می‌دانستند یقین داشته باشیم، متوقف می‌شویم. نفسی تازه می‌کنیم و به اطراف نگاهی می‌کنیم، آنگاه سمت راست خود سرپناهی را می‌بینیم که چیزی شبیه رادیکال است. این سرپناه به راهروئی می‌رود که به جهان

اعداد خیالی منتهی می‌شود.

- اعداد خیالی! واقعاً که مسخره است. در این جا هزاران پرونده وجود دارد که هرکدام قصه‌ای دردناک از عذابی‌ست که ما بر دست اعداد صحیح و اعشاری و منطقی و غیر منطقی می‌کشیم و حالا شما می‌خواهید اعداد خیالی را نیز وارد این مضحکه بکنید.

- مشاهده می‌کنید که این اعداد هستند و پرونده‌های شما هم هستند و عذاب هم هست. با همهٔ این‌ها چه می‌کنید جز این‌که روز به روز درمانده‌تر و مأیوس‌تر شوید. اگر در زندگی خودمان تأمل کنیم، مشاهده می‌کنیم که ما تبدیل به اعدادی شده‌ایم که تقریباً در تمام معادلات حضور داریم و دائماً با بقیهٔ اعداد جمع و تفریق می‌شویم و اگر نباشیم به جای ما یک صفر می‌گذارند و در هر دو صورت در تمام معادلات تبدیل به موجود بی خاصیتی می‌شویم که به ازاء مقادیر مختلف بالا و پائین می‌رود، مثل دود در باد. تکلیف هر عدد پیشاپیش مشخص است. قوانین انعطاف ناپذیری بر عالم اعداد حکومت می‌کند. حال اگر ما بتوانیم عنصری از خیال به‌همراه خود داشته باشیم، دیگر عددی ساده نیستیم که از قوانین تبعیت کنیم. یا بهتر است بگویم قوانین، دیگر نمی‌توانند خود را بر ما تحمیل کنند.

- لابد این عنصر خیال را باید از عالم خیال تهیه کرد.

- البته. وقتی که از آن راهرو می‌گذریم استحاله‌ای در ما اتفاق می‌افتد. در این راهرو، اگر کم‌آورده باشیم بر ما افزوده می‌شود و اگر زیاد آورده باشیم از ما کم می‌شود و این کم و بیش آن‌قدر ادامه پیدا می‌کند تا تبدیل به موجود واحدی بشویم. در پایان این راهرو، دوباره وحدت از هم گسستهٔ خود را به‌دست

می‌آوریم و آنگاه وارد سرزمین خیال می‌شویم.

- به هر جان کندنی بود خودتان را به آن‌جائی که می‌خواستید رساندید. حالا منتظرم ببینم بعد از این چه می‌کنید.
- در این سرزمین کار زیادی نمی‌توانیم بکنیم. تمامی اشیاء این سرزمین زیر ابری رازآلود پنهان شده‌اند. ما نمی‌توانیم از چند و چون قوانین حاکم بر آن سر در بیاوریم. در این جا تنها کاری‌که می‌توانیم بکنیم و باید بکنیم اینست‌که عنصری از این سرزمین بدزدیم و فرار کنیم.
- دزدی! آن‌هم در سرزمینی بیگانه؟ معلوم هست که چه می‌گوئید.
- چارهٔ دیگری نیست. جور دیگری نمی‌توانید عنصر خیال را به دست آورید. همانطور که گفتم اشیائی که در این سرزمین وجود دارند از جنس ما نیستند و حاضر نیستند به زبان خوش همراه ما بیایند.
- بسیار خوب. فعلاً به مسألهٔ سرقت کاری نداریم و فرض کنیم که توانستید از چنگ پلیس بگریزید. آن وقت با این، به اصطلاح، عنصر خیال می‌خواهید چه کنید؟
- در این عنصر، نوعی ابهام وجود دارد که در قبال قوانین گوناگون عکس‌العمل‌های متفاوتی از خود نشان می‌دهد. در واقع به دلیل ابهامی اساسی که در این عنصر وجود دارد، ما همیشه قادر خواهیم بود که تفسیر خودمان را از واقعیات جهان بسازیم. وقتی جهان را در آینهٔ خیال بازسازی می‌کنیم می‌توانیم برای هر بن‌بستی راهی پنهان بگذاریم. به این ترتیب هرکدام از ما تبدیل به موجودی مستقل می‌شویم که در قبال قوانین عام، عکس‌العمل

خاص نشان می‌دهد.

- آیا در این صورت قوانین منتفی می‌شوند؟

- خیر. اما گرفتار تردید می‌شوند. تردیدی منبعث از ذات وهم‌انگیز ما و همین تردید، تبدیل به آزادی ما می‌شود. قانون، ما را در بن‌بستی به تله می‌اندازد، تمام راه‌ها را از چهار سو می‌بندد، آهسته و مطمئن به ما نزدیک می‌شود تا حکم خود را اجرا کند. وقتی ما و قانون در مقابل یکدیگر ایستاده باشیم همه چیز روشن است و تمامی وقایعی که باید در آینده اتفاق بیافتد پیشاپیش معلوم است. راه گریزی وجود ندارد. در این لحظات ما و قانون تنها می‌مانیم و کسی نمی‌تواند کمکی به ما بکند. هیچ حرکتی حاصلی ندارد. تمامی اشیاء، مساوی یکدیگر می‌شوند زیرا همه‌شان در بی‌خاصیت بودنشان یکسان هستند. ما پیش از این‌ها همهٔ تلاش خود را کرده‌ایم و اکنون به نفس‌نفس افتاده‌ایم. نمی‌خواهیم تسلیم شویم. تک‌تک اعضای وجودمان فریاد می‌کشند که نمی‌خواهیم تسلیم شویم. اما قانون، با قطعیتی ریاضی، کور و ستمگر به سوی ما می‌آید و ما با شرحه‌شرحهٔ گوشت و پوستمان ناگزیر بودن امر محتوم را ادراک می‌کنیم. در این لحظات، در آستانهٔ یأس ایستاده‌ایم و به حد گسست رسیده‌ایم. اما ناگهان عنصر خیال وارد صحنه می‌شود. درها باز می‌شوند. احکام محتوم تبدیل به احکام محتمل می‌شوند. هر عملی که بخواهد انجام شود نتیجه‌ای نامعلوم در پی خواهد داشت، زیرا نمی‌دانیم که عنصر خیال در معادلاتی که تشکیل می‌شود چه نقشی خواهد داشت. چه فضاهائی را ایجاد می‌کند. شما به تردید می‌افتید که نکند این قانونی که این چنین با

صلابت به پیش می‌آید حرف مفتی بیش نباشد! و قانون هم به تردید می‌افتد که نکند واجد آن قاطعیتی که تصور می‌کرده‌است نباشد. از میانهٔ این تردیدها، آزادی عمل ما زائیده می‌شود. این همان راه پنهانی‌ست که فرزانگان پیشین، آن را به وضوح دیده‌اند و خبر آن را به ما رسانده‌اند.

- باید اعتراف کنم که نظریهٔ جذابی‌ست، گو این‌که معلوم نیست تا به حال به قتل چند نفر منجر شده‌است. به هر حال گمان می‌کنم که اکنون، با توجه به توضیحاتی که دادید، بتوانم شما را به اتهام قتل بازداشت کنم.

سرگشتهٔ پابرجا

اگر درست در احوال خود بنگریم متوجه می‌شویم که ما همیشه در انتظار چیزی هستیم. گاه می‌دانیم در انتظار چه چیزی هستیم و گاه نمی‌دانیم. اما چه بدانیم و چه ندانیم به هر حال در انتظاریم. از نقطه‌ای، حرکت حادثه‌ای به سوی ما آغاز شده‌است و ما این حرکت را همراهی می‌کنیم تا به ما برسد. زمان حال یعنی همین همراهی. منشأ حادثه یا در گذشته است و یا در آینده، اما ما آن را در زمان حال همراهی می‌کنیم و حالِ ما می‌شود انتظار. به این ترتیب حالِ ما یا همراهی با گذشته است و یا همراهی با آینده و ما یا در گذشته‌ایم و یا در آینده. نوسان‌های ما از گذشته به آینده و از آینده به گذشته، همان وجود فعلی ماست. دلهره‌های این نوسان، همان احساس انتظارِ ماست، مثل ضربان قلب کودکی که برای اولین بار تاب بازی کند.

ناب‌ترین لحظات ادراک زمان، لحظات مواجهه با مرگ است. اگر در دامنهٔ کوهستان مشغول راهپیمائی باشید و ناگهان متوجه شوید که از شیب بالا دست، سنگ‌های ریز و درشت به سمت شما ریزش می‌کند و شما در مقابل تمام سنگ‌هائی که بر سر شما می‌بارد کاملاً بی‌دفاع باشید، چنان‌که بی‌معنائی مطلقی بر هر حرکت شما مترتب باشد، می‌توان گفت شما ناب‌ترین لحظات زمان را تجربه می‌کنید. در این لحظات، دلهرهٔ نوسان‌های شما به اوج می‌رسد. با تمام قوا به گذشته می‌روید و تمام گذشته را با تمام جزئیات آن به خاطر می‌آورید و آنگاه با تمام قوا می‌خواهید به

آینده رجعت کنید اما آینده سنگی‌ست که در برابر شما قرار گرفته است و شما با سرعت مرگ به این سنگ برخورد می‌کنید. گرچه ادراک چنین لحظاتی در زندگی ما نادر است اما گوئی چنین ادراکی همیشه با ما هست و در واقع حد نهائی تمامی نوسان‌های ما و مادر تمام لحظات انتظارهای ماست و هر لحظه انتظار ما در زندگی، زائیدهٔ همین انتظار است.

مدت‌ها بود که دست و دلش به کار نمی‌رفت، همیشه در حال انتظار بود. تمام وظایفی را که به او محول می‌شد در صف دور و درازی از انتظار قرار می‌داد و خودش هم در حال انتظار می‌نشست و به همهٔ منتظران اطلاع می‌داد که صبر کنند. اکثر کسانی که با او کار می‌کردند نمی‌توانستند درک کنند که چرا باید صبر کنند و اصلاً اگر قرار بود ساعت‌ها و روزها و هفته‌ها صبر کنند، چه لزومی داشت که به او مراجعه کنند. در پاسخ به آن‌ها توضیح می‌داد که انتظار، بخشی از ساختار ماست و صرفاً نوعی تنظیم زمان است برای هماهنگ کردن اجزائی که با یکدیگر سر سازگاری ندارند. اگر قرار است کسی کاری برای کسی انجام دهد ابتداء می‌بایست خودش تنظیم شود و یا این‌که تعادل خود را باز یابد.

همه معتقد بودند که او چیزیش می‌شود و اگر همینطور به حال خود رها شده، صرفاً به دلیل بی‌حالی مشرف به موت رئیس اوست. و این شخص کسی جز من نبود. حتی کار لُغز گوئی را به آن‌جا می‌رساندند که می‌گفتند "این هر دو منتظرند، یکی منتظر دیگری." اما من بدون این‌که از این اتهامات برنجم (و گاهی فکر می‌کردم که شاید تکه‌پرانی‌های دیگران چندان‌هم بی‌ربط نباشد) در این اندیشه بودم که در قلمرو من اکنون مشکلی پیش آمده‌است که من و او هر

دو از آن عذاب می‌کشیدیم، او در انتظار چیزی بود که نمی‌توانستم بفهمم چیست و من در انتظار او. بدون شک وارد آوردن اتهام بی‌حالی به ما نادرست بود چون نبض من و او هردو به یکسان دیوانه وار می‌زد. با خود فکر می‌کردم شاید اگر روزی مسألهٔ او حل شود، مسألهٔ من نیز حل خواهد شد، شاید به همین دلیل بود که منهم همراه انتظار او انتظار می‌کشیدم. بالاخره روزی حوصله‌ام به سر رسید و به سراغش رفتم و گفتم:

- شما تا کی می‌خواهید در انتظار بمانید. آیا گمان نمی‌کنید که انتظار شما اکنون بی معنی شده‌است و شما در انتظار چیزی موهوم هستید، حادثه‌ای که هرگز رخ نمی‌دهد.
- حتی اگر چنین حادثه‌ای رخ ندهد - و به قول شما موهوم باشد - باز من چاره‌ای جز انتظار ندارم.
- شما اکنون در انتظار چه چیزی هستید؟
- نمی‌دانم، اما این را می‌دانم که ممکن نیست همه‌اش همین باشد. باید کاری کنم. من می‌دانم که راهی منتظر است تا مرا بیابد. باید او را بیابم. باید اتفاقی بیافتد.
- بله. حتماً همینطور است که شما می‌گوئید، بدون شک اتفاقات بسیاری هستند که منتظرند تا واقع شوند و اگر جز این بود عجیب بود. اما آیا این دلیل می‌شود که شما کار و زندگیتان را رها کنید و در انتظار بمانید.
- در من نوسان‌های تند و تیزی هست که مرا عذاب می‌دهد. دائماً مرا به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کند و هیچ‌وقت نمی‌توانم درون خودم مستقر بشوم و تمام زندگی من شده است این‌که تلاش کنم تا اجزائی را که من در به وجود آوردنشان هیچ نقشی

نداشته‌ام جفت و جور کنم. من صاف و پاک تبدیل به "دیگران" شده‌ام. مسائل دیگران را حل می‌کنم در حالی‌که خودم بزرگ‌ترین مسألهٔ خودم هستم.

- برای من جالبست که بدانم چرا شما این‌قدر درگیر خودتان شده‌اید. چه اشکالی دارد که شما مسائل دیگران را حل کنید.
- ما وقتی می‌توانیم مسائل دیگران را حل کنیم که اول مسائل خودمان را حل کرده‌باشیم. مسائل دیگران امری‌ست مربوط به گذشته یا آینده، اما مسألهٔ من امری‌ست مربوط به زمان حال و من می‌خواهم در زمان حال باشم.
- من و شما هم اکنون در زمان حال هستیم.
- ظاهراً این‌طور است که شما می‌گوئید، اما به من بگوئید اگر شما در حال حاضر زندگی می‌کنید، چرا از من می‌خواهید سریع کار کنم.
- برای این‌که نمی‌خواهم افتضاح جدیدی پیش بیاید. حتماً یادتان هست که چند وقت پیش نزدیک بود من و شما، هردو به دلیل کندکاری تنبیه شویم.
- حالا ملاحظه می‌فرمائید که شما در واقع به فکر گذشته افتاده‌اید و نمی‌خواهید گذشته تکرار شود. شما در حال حاضر زندگی نمی‌کنید بلکه تصوری از گذشته دارید که هم اکنون در آن زندگی می‌کنید. در مورد آینده هم، هنگامی‌که به آن فکر می‌کنیم، وضع بر همین منوال است. چنین است که ما در میان گذشته و آینده در نوسانیم، حال آن‌که موضع اصیل ما وضعیت فعلی‌ست. من می‌خواهم در وضعیت فعلی مستقر شوم و از جایم تکان نخورم.

- آیا شما گمان نمی‌کنید چیزی به نام 'وضع فعلی' وجود ندارد و تا شما بخواهید در 'وضعیت فعلی' قرار بگیرید وضعیت فعلی تبدیل به گذشته‌ای دور شده‌است.
- من باید در وضعیت فعلی قرار بگیرم و برایم مهم نیست که وضعیت فعلی خود متحرک باشد.

نمی‌دانستم چه می‌گوید و بدتر از آن نمی‌دانستم با او چکنم. در سخنان او حقیقت جنون‌آمیزی وجود داشت که گرچه از آن سر در نمی‌آوردم اما جذابیتی داشت که خواهی نخواهی مرا هم مجذوب خود کرده‌بود. اما در عین حال نمی‌توانستم چشم بر واقعیاتی که هر روز بیشتر از پیش بر من فشار وارد می‌آوردند ببندم و اجازه بدهم او همچنان همه را در صف دور و دراز تأملات پایان ناپذیرش معطل نگاه دارد. روزی دوستی به من گفت:

- چرا او را به فرنگ نمی‌فرستی.
- چرا فکر می‌کنی که فرنگان می‌توانند کاری بکنند.
- نمی‌دانم. اما این را می‌دانم که هرکس به مرض لاعلاجی دچار می‌شود او را به فرنگ می‌فرستند.
- اگر کسی طالب استقرار در خودش باشد الزاماً بیمار نیست.
- به نظرم می‌رسد راست می‌گویند که تو از او دیوانه‌تری. استقرار در خود دیگر چه مزخرفی‌ست.
- شاید توضیحش مشکل باشد اما من سعی می‌کنم آنرا برای تو توضیح بدهم تا هرکس را که در پی حل مشکلی‌ست دیوانه نخوانی. اگر به صدای ضربان ساعت گوش بدهی دو صدا! بیشتر نمی‌شنوی: تیک و تاک. می‌دانیم که هرکدام از این‌ها علت وجود دیگری‌ست. این دو آن‌چنان به یکدیگر گره خورده‌اند که

که گاه با یکدیگر مخلوط می‌شوند و ما گمـان می‌کنیم کـه یـک صدا بیشتر نمی‌شنویم که دائماً تکرار می‌شود اما واقعیت آنسـت که در صدای تیک و تاک ساعت سه صدا نهفته است که هرکدام از آن‌ها نسبت خاصی با ما دارند. در صدای تیک، ما دیوانه‌وار در خلأئی بی‌پایان سقوط می‌کنیم، احساس می‌کنیم کسـی مـا را در ورطه‌ای هولناک رها کرده‌است. همـه جـا تـاریک اسـت و هـیچ چیزی وجود ندارد. ما حتی نمی‌توانیـم درک کنیـم کـه خودمـان وجود داریم. فقط این احسـاس رهاشـدگی، ایـن کـه کسـی دارد سقوط می‌کند به ما می‌گوید که ما وجود داریم. در این حـالت مـا نمی‌دانیم چرا گرفتار چنیـن موقعیتـی شـده‌ایم و اصـلاً برایمـان اهمیتی هم ندارد که بدانیم. حقیقت آنست که در ایـن موقعیـت ما اصلاً فکر نمی‌کنیم زیرا آنچه که مهم است اینست که دستمان به جائی بند شود و بتوانیم از سقوط خود جلوگیری کنیـم. یـأس عمیقی بر ما حاکم می‌شود، یـأس مسـافر غریبـی کـه در شـهری صُلب بر درهای بسته می‌کوبد. آنگاه به لحظـات تسـلیم نزدیـک می‌شـویم. در لحظـات تسلیم، مـا کم‌کـم دسـت از تـلاش بـر می‌داریم. اما درست در همین لحظـات تسـلیم اسـت کـه صـدای دوم برمی‌خیزد، صدای تاک. در این صدا ناگاه دسـت‌های خـالی ما با چیزی برخورد می‌کند. با نـیروئی جهنمـی بـه او می‌چسـبیم همچنان‌که او با نیروئی جهنمی دست ما را می‌گیرد. بعد بـاز هـم دست‌های دیگر و دست‌های بیشتر. ما دیگـران را در می‌یـابیم و به آن‌ها می‌پیوندیم. در حضور دیگران به موجودیت خود واقـف می‌شویم. سخت به دیگران می‌چسبیم چون اکنون خودمـان را از طریق آنان می‌شناسیم. گمان می‌کنیم که اکنـون سـکون و ثبـات

خود را یافته‌ایم اما واقعیت این‌است‌که دیگران هم در وضعیت مشابهی به سر می‌برند. یعنی، آنان هم در حال سقوط در همان ورطه‌ای هستند که ما پیش از این‌ها بودیم. اکنون همگی با هم سقوط می‌کنیم. در این جاست که بار دیگر صدای تیک بلند می‌شود و ما بار دیگر سفر خود را به اعماق ورطه‌ای پایان ناپذیر به تنهائی از سر می‌گیریم.

- صدای سوم را جا انداختید.
- صدای سوم را ما اصلاً نمی‌شنویم چون صدای سکوت است.
- صدای سکوت دیگر چه مزخرفی‌ست.
- دوست عزیز، میان تیک و تاک باید سکوتی وجود داشته باشد، در غیر این‌صورت صدای تیک‌وتاک بی‌معنی می‌شود. اگر دقت کرده‌باشی حتماً متوجه شده‌ای که صدای تیک ناظر بر گذشته است و صدای تاک ناظر بر آینده. یعنی ما در هر نوسان، رجعتی از گذشته به آینده و از آینده به گذشته می‌کنیم و در این میان صدای سکوت را گم می‌کنیم.
- حتماً منظورت زمان حال است.
- بله و اکنون تو می‌دانی که او در پی چیست.
- به گمانم بهتر است که تو هم با او به فرنگ بروی.

راست می‌گفت. نمی‌توان فقط با تفکر و تأمل صِرف، مسائلی که ما را احاطه کرده‌اند حل کرد. گاه لازم می‌شود که ما ببینیم دیگران مسائل خودشان را چگونه حل می‌کنند و این دیگران، هرچه دورتر بهتر. او را بر دوش خود گرفتم و با هم به فرنگستان رفتیم. در آن‌جا مدت‌ها حیران و سرگردان بودیم تا بتوانیم حرفمان را به دیگران حالی کنیم. بیماری‌هائی به نام 'عذاب بر دست نوسان‌های

تند و تیز و یا اندوه، در انتظار نامنتَظَر نزد طبیبان، شگفت‌آور و نامفهوم بود. عاقبت با راهنمائی دوستی، این بیماری‌ها را به نوعی بیماری روانی تخفیف دادیم تا توانستیم دکتری بیابیم که ما را بپذیرد. او را نزد دکتر بردم و دکتر تا او را دید گفت:

- آقا این‌ها دیگر کهنه شده‌اند. آن‌ها را باید دور بیاندازید. حیف نیست که پول و وقتتان را صرف این قبیل آت‌وآشغال‌ها می‌کنید.
- جناب دکتر، ما خدمت شما نرسیده‌ایم که جواز دفن صادر کنید. ما برای مداوا به این‌جا آمده‌ایم. در ضمن گمان نمی‌کنم که صحیح باشد در حضور بیماری که احتمالاً بهبودپذیر است، اینگونه بی‌پروا، سخن از مرگ او بگوئید.
- شما چنان از مرگ سخن می‌گوئید که انگار به تازگی اختراع شده‌است. بالاخره هرچیزی یک تاریخ مصرف دارد که باید به آن توجه کرد، در غیر این‌صورت تعمیر و نگهداری اشیاء بی‌مصرف ممکن است تبدیل به وظیفه‌ای پایان ناپذیر شود. حتی گاهی باید اشیاء را زودتر از تاریخ مصرفشان دور انداخت، یعنی به محض این‌که به اولین اشکال برخورد کردند.
- به هر حال از شما خواهش می‌کنم بیمار مرا معالجه کنید هرچند که مقرون به صرفه نباشد.
- بیماری بیمار شما پیری‌ست. این‌ها وقتی‌که پیر می‌شوند گرفتار انواع و اقسام نقائص فنی می‌شوند که این البته قابل پیش‌بینی‌است. اما مسألهٔ گیج‌کننده، عکس‌العمل آن‌ها در قبال نقص فنی‌است. هرکدام عکس‌العمل خاصی نشان می‌دهند. یکی دائماً غش و ضعف می‌کند و از حال می‌رود، یکی پیوسته وراجی

می‌کند، یکی بنا را بر لودگی و مسخرگی می‌گذارد و یکی هم بد اخلاق می‌شود و با دیگران بنای ناسازگاری می‌گذارد. حالا بیماری هرچه که باشد قدر مسلم اینست‌که از بیمار نباید توقع کار مفید داشته باشید. گاهی فکر کرده‌ام شاید بد نباشد که چند پروژهٔ تحقیقاتی در بارهٔ علت این عکس‌العمل‌ها پیشنهاد کنم، اما درست که فکر می‌کنم می‌بینم این کار ارزش اقتصادی ندارد و راه چاره‌های بهتری هست.

- ولی دوست ما هیچ‌یک از علائمی که شما مطرح کردید نشان نمی‌دهد. او می‌خواهد در زمان فعلی زندگی بکند و از نوسان‌های تند و تیز به گذشته و آینده اجتناب کند.
- بله متوجه هستم. این‌که ایشان سؤالی بنیادی مطرح می‌کنند، معنایش فقط این است‌که اشکالی بنیادی دارند و در نتیجه هیچ‌کاری از دست کسی برای ایشان بر نمی‌آید.

در تمام این مدت او به آرامی نشسته بود و به گفتار دکتر گوش می‌کرد. هرچقدر من نگران لحن و تجویز دکتر بودم، او آرام و خونسرد نشسته بود و هیچ نمی‌گفت، گویی از این‌که دو نفر دربارهٔ او به صیغهٔ سوم شخص غایب سخن می‌گویند لذت می‌برد. دیدن ریخت و قیافه‌اش واقعاً دردناک بود. گاهی شبیه عقب‌مانده‌ای می‌شد که هیچ نمی‌فهمد و گاه شبیه نابغه‌ای می‌شد که من هیچ چیز نمی‌توانستم از او بفهمم. گفتگو با دکتر بی‌حاصل بود. همانقدر که من می‌خواستم همه چیز را حفظ کنم، او می‌خواست همه چیز را دور بریزد، وقتی‌که احساس کرد که من بیش از حد اصرار می‌کنم سکوت کرد و به در خروجی خیره شد. از این‌که مسائل خودم را مطرح کنم ترسیدم و دکتر را ترک گفتیم.

بی‌هدف و بیهوده در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم. کاری نداشتیم که بکنیم چون‌که نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. در پارکی نشستیم و به بازی بچه‌ها نگاه کردیم. در قسمتی از پارک، چرخی بود که به شکل افقی می‌چرخید و بچه‌ها سعی می‌کردند خودشان را روی چرخ نگاه‌دارند و خود را به مرکز چرخ برسانند. او گرم تماشای بچه‌ها و بازی آن‌ها شده‌بود. ناگهان زبان به گفتار باز کرد و گفت:

- آیا گمان می‌کنید که ما دیوانه شده‌ایم.
- این احتمال منتفی نیست.
- از کجا می‌توانیم بفهمیم.
- گمان نمی‌کنم راهی وجود داشته باشد. هیچ دیوانه‌ای نمی‌تواند تشخیص دهد که دیوانه است.
- آیا بهتر نیست که به توصیهٔ دکتر عمل کنید.
- خواهش می‌کنم داستان را دراماتیک‌تر از آنچه هست نکنید. تا وقتی کس دیگری این زحمت را بر عهده نگرفته‌است لزومی ندارد عجله کنیم... بهتر است بازی بچه‌ها را تماشا کنیم و از آن لذت ببریم.
- بله بازی بسیار جالبی‌ست. گردش چرخ آن‌ها را دائماً به اینسو و آنسو پرتاب می‌کند و آن‌ها هرگز نمی‌توانند قرار بگیرند. تعجب می‌کنم که چرا دست از تلاش بر نمی‌دارند.
- تا چرخ می‌چرخد باید چرخید. آن‌ها وقتی متوقف می‌شوند که چرخ متوقف شود.
- بله. اما اگر کسی بتواند خود را به مرکز چرخ برساند می‌تواند هم بچرخد و هم آرام بگیرد. موقعیت استثنائی در مرکز چرخ است.

- بله. با این تفاوت که چنین چیزی غیر ممکن است. قرار گرفتن یک موجود مرکب روی نقطه‌ای بسیط غیرممکن است. می‌بینید که تا بحال هیچ بچه‌ای موفق نشده‌است.

بالاخره برای این‌که باز گردیم آماده شدیم و برای این‌که تمام وظایف خودمان را انجام داده باشیم به فروشگاهی رفتیم و کمی خرید کردیم و دست از پا درازتر بازگشتیم.

او را به حال خود رها کردم. این کار اگرچه - به قول دکتر فرنگی- به لحاظ اقتصادی مقرون به صرفه نبود، اما از من هم کار دیگری ساخته نبود جز این‌که از دوستان و همکاران خواهش کنم عجله نکنند و اجازه بدهند لااقل برخی از مسائل را مرور زمان حل کند. مطمئن بودم که با این تاکتیک‌های کهنسال بالاخره روزی ما را راهی دیار عدم خواهند کرد. شاید لازم بود که خود من هم در حل مسأله‌ای که او مطرح می‌کرد شرکت کنم.

قضیهٔ 'نوسان‌های تندوتیز' را می‌شناختم. چیزی جز تیک‌وتاک ساعتی برای تنظیم زمان نیست. البته این نوسان‌ها هستند که ما را به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کنند اما چگونه می‌توان این نوسان‌ها را متوقف کرد. این نوسان‌ها هستند که پایه و مایهٔ زندگی روزمره و فعالیت‌های ما را تشکیل می‌دهند و توقف آن‌ها یعنی توقف زندگی. وقتی که مسأله‌ای ما را به خود می‌خواند، ما خود تبدیل به همان مسأله می‌شویم و تا وقتی که راهی برای حل مسأله پیدا نکرده‌ایم چیزی جز همان مسأله نیستیم. در این لحظات ما خود تبدیل به اجزاء و عناصر مسأله‌ای می‌شویم که دیگران مطرح کرده‌اند و در نتیجه ما چیزی جز دیگری نیستیم و هدف او هدف ما می‌شود و البته او هم چیزی جز دیگری نیست و به این ترتیب همهٔ ما تبدیل

به یکدیگر می‌شویم و مجموعهٔ ما کل مجهولی را پدید مـی‌آورد کـه انگار همگان در خدمت او هستند. اکنون دوسـت مـن می‌خواسـت از این پیوستگی بگریزد و تنها جائی که برای گریـز می‌توانست بیـابد خودش بود. اگر کسی بخواهد خودش باشـد، اولیـن قـدم آنست‌که دیگری نباشد و دوست من این اولین قدم را برداشته بـود و خـود و دیگران را در حالت تعلیق و انتظار نگاه‌داشته بود. تمام امید من این بود که او بتوانـد قـدم دوم را هـم بـردارد یعنـی در خـودش مسـتقر شود. این چیزی بود که من در انتظارش بودم.

بـالاخره آن روز فرخنـده رسـید. در آن روز، دوسـت مـن در خلسه‌ای عمیـق فـرو رفـت و مـا جملگـی فاتحـهٔ کـار او را خواندیـم. همگان بر این باور بودند که این اتفاق، از مدت‌ها پیش در راه بـوده است و همگان بر این آخر و عاقبت بیمناک بوده‌اند، جز یک نفر که او خود، بیمار عوالم خیالات نامربوط است. لازم به توضیح نیست کـه غرض از این "یک نفر" کسی جز من نبود. اما من مطمئـن نبـودم کـه دوستم واقعاً تمام کرده‌باشد، بلکـه تصـور می‌کـردم کـه او از شـدت تأمل و تفکر به حال مرگ افتاده‌است و اگر منتظرش بمـانم بـالاخره به هوش خواهد آمد. ساعت‌ها در کنار جسد بی‌جانش نشسـتم و بـر سرنوشت تمام کسانی که می‌خواهند مسائل بزرگ‌تر از قـد و قـوارهٔ خود را حل کنند غصه خوردم. چـیزی بـه نیمه‌شـب نمـانده بـود کـه کم‌کم از حالت خلسه بیرون آمد. بر سرش فریاد کشیدم:

- دوسـت عزیـز، حـالت چطـور اسـت. شـما مـا را حسـابی نگـران کردید.
- لطفاً فریاد نزنید. حالم خـوب اسـت. در واقـع هیچ‌وقـت بـه ایـن خوبی نبوده‌اسـت. چـه شـده کـه شـما تـا ایـن وقـت شـب بیـدار

مانده‌اید.

- من نگران شما بودم. از صبح تا به حال شما در این دنیا تشریف ندارید و با توجه به گوشزدهای دکتر، من حق داشتم نگران شما باشم. ممکن است بفرمائید چه بلائی بر سر شما آمده‌است.
- به شما مژده می‌دهم که بالاخره توانستم مسأله‌ای را که با آن دست به گریبان بودم حل کنم.
- به شما تبریک می‌گویم. می‌دانستم که بالاخره موفق خواهید شد. حالا خواهش می‌کنم ما را هم از مکاشفات خود بی‌نصیب نگذارید.
- آن روز در فرنگستان را حتماً به یاد می‌آورید که در پارک نشسته بودیم و به بازی چرخ فلک بچه‌ها نگاه می‌کردیم. بچه‌ها یاد می‌گرفتند که با گردش چرخ بچرخند. آن روز به ذهنم خطور کرد که زندگی ما هم چیزی شبیه به آن بازی‌ست. اشکال کار ما هم مثل آن بچه‌ها، اینست که جائی برای قرار گرفتن پیدا نمی‌کنیم. حالا اگر فرض کنیم که جهان در حال گردش دائمی‌ست پس جائی برای قرار گرفتن باقی نمی‌ماند جز یک نقطه. مثل نقطهٔ مرکز چرخ فلک.
- لابد این نقطه هم جائی جز خودمان نیست.
- بله. آن روز به این فکر افتادم که محل استقرار و آرامش من همین نقطه است و من باید در آن نقطه مستقر شوم. در فروشگاه مسأله کاملاً حل شد. در آن‌جا چند معادله و یک عددِ پی خریدم و امروز دست به کار شدم. روش کار چندان دشوار نیست. شما باید خودتان را مرکز جهان فرض کنید.
- فرض چندان دشواری نیست.

- سپس دایره‌ای رسم کنید که مرکزش شما باشید و شعاع آن را چنان بزرگ بگیرید که تمام جهان را در بر بگیرد.
- گمان می‌کنم شعاع چنین دایره‌ای چنان بزرگ شود که ما نتوانیم از پس آن بر آییم.
- اشتباه می‌کنید. ما اغلب تصور نادرستی از دنیای خودمان داریم و تصور می‌کنیم که دنیایمان خیلی بزرگ است. اما وقتی بخواهیم دایره را بزنیم، وقتی بخواهیم جهانی را که در آن حضور داریم با دقت تعریف کنیم می‌بینیم که اشیاء و افکاری‌که اجزای جهان ما را تشکیل می‌دهند و ما در میان آن‌ها حضور داریم چقدر محدود و کوچک‌اند. ما می‌دانیم که جهان پهناور است و کسان زیادی در آن هستند، اما ما افراد معدودی را می‌بینیم و در جاهای محدودتری زیست می‌کنیم. جهان ما همین است و الباقی صوت و گفت و حرف است.
- می‌بینم که در کار چرت و پرت کردن جهان پیشرفت زیادی کرده‌اید.
- ما اگر محدودهٔ جهانمان را بشناسیم، به اصالت آن نیز احترام می‌گذاریم و آن را چرت و پرت نمی‌بینیم. جهانی که دیگران برای ما می‌سازند جهان ترسناکی است چون آن‌قدر بزرگ است که سر و ته آن را نمی‌توانیم تشخیص دهیم. منظورم فقط این است که از شعاع دایره نباید ترسید زیرا به آن بزرگی نیست که ما از پسش بر نیاییم. وقتی دایره را رسم کردید بقیهٔ کار آسان می‌شود. شما در مرکز دایره نشسته‌اید و اشیاء، پیرامون شما هستند. آنگاه گرفتار همان نوسان‌های تند و تیزی می‌شوید که قبلاً گفتم. این نوسان‌ها شما را از جای خود می‌کنند و به این‌سو

و آن‌سو پرتاب می‌کنند. حالا شما تصور کنید که نقطه‌ای از مرکز دایره به سوی محیط آن پرتاب شود، اتفاقی که می‌افتد اینست که وقتی به محیط دایره برخورد کرد دوباره به مرکز دایره باز می‌گردد. به این ترتیب شما از هر نقطه که رها شوید دوباره به سوی خودتان باز می‌گردید. شما نمی‌توانید از دایره خارج شوید چون خارج از دایره چیزی نیست، پس باید بازگردید و این خاصیت دایره است که شما را به خودتان منعکس می‌کند. به این ترتیب جهان شما، آینهٔ وجود شما می‌شود و شما دائماً از خودتان به جهان و از جهان به خودتان رجعت می‌کنید. البته هنوز هم سرگردان هستید اما نوع سرگردانی شما تغییر کرده‌است و می‌دانید که سرگردانی شما به کجا ختم می‌شود. در مرحلهٔ بعد باید شعاع دایره را کاهش دهید.

- اما اگر شعاع دایره را کاهش دهید اشیاء حاضر در زندگی، خارج از دایره می‌مانند.
- خیر. سعی کنید بفهمید. چیزی بنام "خارج از دایره" وجود ندارد. این دایره، دایرهٔ وجود ماست و خارج از وجود چیزی وجود ندارد. کاهش شعاع دایره باعث فشرده شدن اشیاء می‌شود. با کاستن از شعاع دایره، چیزی از قلم نمی‌افتد بلکه همه چیز فشرده و درهم تنیده می‌شود.
- و وقتی شعاع صفر شود...
- غیر ممکن، ممکن می‌شود و موجودی مرکب روی نقطه‌ای بسیط قرار می‌گیرد. جهان تبدیل به ما می‌شود و ما تبدیل به جهان می‌شویم. این اتفاقی بود که دیشب برای من افتاد. دیشب

تصمیم گرفتم که نقشه‌ام را عملی کنم، همه چیز را آماده کرده‌بودم. ابتداء دایره را رسم کردم. رسم چنین دایره‌ای کار آسانی نیست. باید بتوانید همهٔ آن چیزهائی را که برای شما وجود دارند در آن دایره بگنجانید و چیزی از قلم نیافتد. نمی‌توان گفت که باید حضور ذهن داشته باشید - چون در ذهن ما آت و آشغال‌های فراوانی هست که ربطی به ما ندارند - بلکه باید بگویم در این مرحله باید حضور قلب داشته باشید، یعنی تمام آن چیزهائی که برای شما عزیز هستند، تمام آن چیزهائی که در زندگی شما حضوری ملموس و محسوس دارند، ولو این که ناچیز و بی اهمیت باشند باید درون دایره جای بگیرند. خاطره‌ای دور و مبهم از دوران کودکی، گلی کوچک که از کنار دیواری روئیده است و هر روز آن را می‌بینید، خوابی که در شبی پر تلاطم دیده‌اید و هرگز نتوانسته‌اید فراموش کنید. لحظه‌های دشوار رنج و لحظه‌های آسان شادی. بله، همهٔ این‌ها باید در دایره جا بیافتند. به خصوص باید دقت کنید که آن نقاطی از زندگی‌تان را که زه زده‌اید فراموش نکنید و این نکته حائز اهمیت بسیاری است. شاید برای این‌که چیزی از قلم نیافتد لازم باشد که صادقانه همه چیزتان را کف دستتان بگذارید و دستتان را رو کنید. همه چیز، حتی رذالت‌هائی که از سر نامردمی مرتکب شده‌اید و دروغ‌هائی که از سر بزدلی گفته‌اید. در این مرحله اگر نسبت به خودتان صادق نباشید و چیزی چون قباحتی دردناک را از قلم بیاندازید، در واقع دایرهٔ وجودتان ناقص می‌شود و هنگامی‌که گرفتار نوسان‌های تند و تیز آن لحظات دردناک مراجعهٔ به جهان بشوید، دیگر نمی‌توانید به خودتان

بازگردید چون که اکنون در بیرون از دایره چیزی را جا گذاشته‌اید که شما را به خود می‌خواند و این بار با قدرتی بیش‌تر. مجبور خواهید شد که از دایرهٔ وجود خارج شوید و دیگر هرگز باز نگردید. در ابهام و تیرگی آن قباحت زمین‌گیر خواهید شد.

موهای سرم سیخ شده بود. نمی‌توانستم بفهمم که چرا باید برای رسم چنین دایره‌ای چنین عذاب جانکاهی را تحمل کرد. من می‌دانستم که یک دایره را چگونه باید رسم کرد اما به نظرم رسید که این کار چیزی بیش از رسم عادی یک دایره است. آن‌چه که او می‌خواست یک نوع محاکمهٔ علنی بود که در آن هم متهم و هم قاضی و هم دادستان، خودمان هستیم. گفتم:

- به این ترتیب که شما می‌گوئید ابتداء باید در کوره گداخته بشویم.
- عجب نیست اگر چنین چیزی از شما خواسته شود. اگر بخواهیم در خودمان مستقر شویم ابتداء باید خود را تطهیر کنیم. ما نمی‌توانیم در جایگاهی آلوده مستقر شویم.
- لطفاً ادامه دهید.
- پس از مدت‌ها مراقبه و تأمل بالاخره دیشب توانستم دایرهٔ وجود را ترسیم کنم. سپس با کمک عدد پی شعاع دایره را بدست آوردم. آنگاه شعاع دایره را در یکی از معادلات همگرائی که خریده بودم قرار دادم و در مرکز دایره مستقر شدم. صبح وقتی که کار روزمره آغاز شد نوسان‌های هر روزهٔ من هم شروع شد. طبق معمول با تیک و تاک ساعت از جا کنده شدم و به این سو آن سو رفتم. اما این بار دیگر به هزار سو نرفتم و به

هرجا که می‌رفتم بالاخره بـه محیـط دایـره می‌رسیدم و پـس از برخورد بـه آن دوبـاره بـه خـود در مرکـز دایـره بـاز می‌گشـتم. نمی‌دانید چقدر لذت‌بخش بود. اکنون راهی را که طـی می‌کـردم به خوبی می‌شناختم و می‌دانستم که به کجا مـی‌روم و می‌دانسـتم هر جا که بروم نهایتاً به خودم باز خواهم گشـت. تک‌تـک اشـیاء سر راهم را می‌شناختم چرا که همهٔ آن‌ها را خودم در دایــره جـا داده بودم. گمان می‌کنم ادراک شادی‌بخش این لحظات بـه تمـام آن سرگشـتگی‌ها و تمـام آن عذابـی کـه بـه شـما دادم و خــودم کشیدم می‌ارزید.

- بله من هم از این بابت خوشحالم که شما را به دور نینداختم، گو این‌که نمی‌دانم اکنون شما در چـه وضعـی هسـتید و چـه آخـر و عاقبتی در انتظار من و شماست.
- نگران نباشید. لحظاتی در زندگی ما وجود دارد کـه اگـر از خطـر کردن در آن لحظات بترسیم الباقی زندگی‌مان را تباه کرده‌ایم و دیگر هرگــز نمی‌توانیـم خودمـان را از شـرم آن لحظـات تـرس برهانیم.
- معقول کلی فیلسوف شده‌اید. گمان می‌کنم اگر قرار باشد کســی را با تیپا از جـائی بـیرون بیـاندازند، کمـی فلسـفه بـافی سـودمند خواهد بود. حالا با تمام این تفاصیل من هنوز نفهمیده‌ام کـه چـرا از صبح تا به‌حال کار و زندگی را رها کرده‌ایـد. هرچـه نباشـد در آن دایره من و دیگران هم قرار داشتیم.
- بله. بدون تردید همهٔ شما در آن‌جا بودید. اما فقط وجودتان و نه تردیدها و ترس‌ها و دلنگرانی‌های شما. فراموش نکنید کـه مـن در هر نوسان، کمـی دایـرهٔ وجـود را تنـگ‌تر می‌کـردم و هرچـه

دایره تنگ‌تر می‌شد وجود، خالص‌تر می‌شد و هرچه وجود خالص‌تر شود آلایش‌ها و پیرایش‌ها و حرف‌های مفتی که ما به زندگی خودمان بسته‌ایم بی‌رنگ‌تر می‌شوند و آنچه بر جا می‌ماند وجودی ناب‌تر خواهد بود و...

- ... و آنگاه که شعاع دایره به سمت صفر میل کند...
- ... شما در حضور هستی و هستی در حضور شما خواهد بود بی‌آن‌که تیک و تاک ساعت بر هستی خدشه‌ای وارد آورد. زمان متوقف می‌شود و مکان بی‌معنا می‌گردد و شما فارغ از زمان و مکان تمامی جهان را در تلألو شعشعهٔ وجودی ناب به‌یکباره ادراک می‌کنید. اشیاء، چهرهٔ آشنا و قدیمی خود را از دست می‌دهند و شما بار دیگر با آن‌ها آشنا می‌شوید. در عیان می‌بینید که از تمامی اشیاء نوری آرام و ملایم ساطع می‌شود که در پرتو آن اشیاء، در خلوص و جمال مطلق، خود را معرفی می‌کنند و شما متوجه می‌شوید که تمامی این چهره‌ها چقدر در چشم شما آشنایند. گوئی که آن‌ها هرگز از چشم شما غایب نبوده‌اند و فقط شما در غفلت روزمرهٔ زندگی آن‌ها را از چشم انداخته‌اید. چیزی عوض نمی‌شود، هرچیز همانی‌ست که پیش از این‌هم بوده‌است، آنچه که عوض شده نگاه شما و دیدار مجدد شما با اشیاء است. این لحظات چنان می‌ماند که انگار شما بر قلهٔ کوه ایستاده‌اید و دایرهٔ آبی آسمان گرد شما رسم شده‌است و شما در مرکز این دایره ایستاده‌اید و تمام جهان را در آغوش گرفته‌اید. در این‌جا دیگر شما نقطه‌ای حقیر در عظمتی بی معنا نیستید، بلکه شما خود تمامی این عظمت هستید...
- ... و وقتی‌که شعاع صفر شود...

- نقطهٔ دردناک این سیر شگفت‌انگیز در همین‌جاست که هرچه به صفر نزدیک‌تر شوید طی طریق دشوارتر می‌گردد. در ابتداء گام‌هایتان غول‌آساست اما هر چه به مقصد نزدیک‌تر شوید دشوارتر به پیش می‌روید. انگار که در هر قدم، کمی به سنگینی شما افزوده می‌شود و در انتهای راه، زیر بار وزن خودتان از رفتن باز می‌مانید. شما می‌دانید که اگر یک قدم دیگر بردارید به کعبهٔ مقصودتان رسیده‌اید اما همان یک قدم را نمی‌توانید بردارید. در این لحظات شما سرشار از بیم و امید به پیش می‌روید. سرعت قدم‌هایتان بیشتر، اما طول قدم‌هایتان کوتاه‌تر می‌شود. در آتش اشتیاق می‌سوزید. تصور می‌کنید که سرنوشت تمامی کائنات در گرو اینست که شما بالاخره به مقصد برسید اما انگار چنین مقدر نیست که شما به آن بارگاه بار بیابید. بالاخره از نفس می‌افتید و برجای می‌مانید. شاد و اندوهگین هستید. شاد از آن‌که بالاخره راه خود را یافته‌اید و اندوهگین از آن‌که به مقصد نمی‌رسید. این سلوکی‌ست که هرگز به مقصد نمی‌رسد و شما تا هستید زائری سرگردان در دایرهٔ وجود هستید. می‌دانید به کجا می‌روید اما این را هم می‌دانید که به مقصد نمی‌رسید. طنز دردناک هستی ما همین‌است که هرگز شعاع دایره مساوی صفر نمی‌شود.
- شاید به همین دلیل بود که شما بار دیگر به سوی ما بازگشتید و من از این بابت متأسف نیستم. امیدوارم اکنون که بالاخره موفق شدید نوسان‌های تند و تیز را تبدیل به سلوکی شگفت‌انگیز بکنید، بتوانید به زندگی روزمره و کاروبارتان برسید.

با ارفاق بسیار زیادی، می‌توان گفت که او بالاخره به حال تعادل

بازگشت. سر و ته کارهائی که بـر عهـده‌اش بـود بـه خوبـی بـه هـم می‌آورد. در واقع کارش نوعی وقت‌گذرانی بـود در انتظـار حادثـه‌ای مهم. از این بابت درست شبیه گذشته‌ها بود با این تفاوت که اکنـون می‌دانست حادثه‌ای که او در انتظارش هست، هرگز رخ نخواهد داد. گرچه مسائلی که به او می‌سپردند حل می‌کرد امـا در عیـن حـال در حل مسائل شتاب نمی‌کرد و گرچه فس‌فس کردن‌های عـذاب‌آور او همگان را به ستوه می‌آورد اما مسائل را درست حل می‌کـرد. گرچـه همه از او شاکی بودند اما کسی شکایتی نمی‌کرد. مثل حقیقتـی مبهـم بود که همه از او می‌گریختند اما عاقبت به او مراجعه می‌کردند.

و اما من همچنان همچـون مسـأله‌ای لاینحـل روی دسـت خـودم مانده‌بودم. چند بار سعی کردم دایرهٔ وجود را گرد خود رسم کنـم و تجربهٔ او را تکرار کنم، اما نشد که نشد. هر بار اشـکالی پیـش آمـد. گـاهی دایـره کـامل نبـود و گـاهی اشــیائی خـارج از دایـره قـرار می‌گرفتند. هرچه که بود به هنگام نوسان‌های تند و تـیزی کـه مـا را به اینسو و آنسـو می‌افکنـد از خـود خـارج می‌شـدم و بـه هـزار سـو می‌رفتم و همیشه چیزی خارج از دایره لازم بود تا مـرا بـه خـود بـاز گرداند. نمی‌دانم اشکال کارم در کجاست. البته هرگـز ریاضیـاتم در مدرسه تعریفی نداشت و احتمـالاً ایـن بـاب بـر کسـانی کـه ریـاضی نمی‌دانند بسته است. وقتی مشکلم را بـا او در میـان گذاشـتم گفـت: اگر در طی طریقتان پشت در بسته‌ای رسیدید، شـما موظـف هسـتید در بزنید اما صاحبخانه موظـف نیسـت در را بـاز کنـد، و ایـن چرخـه ممکن است تا بی‌نهایت ادامه پیدا کند.

شعر و ستاره

صاف و پاک بدبخت و بیچاره شده‌بودم. وقتی می‌خواستم فکر کنم، سرم به دوار می‌افتاد. در لحظاتی کمتر از کسری از ثانیه، ذهنم به هزار سو پرواز می‌کرد. در ظرف یک ثانیه چند میلیون بار به هزار توی خود، سر می‌زدم و از تک‌تک هزار چم ذهنم می‌پرسیدم: "تازه چه خبر؟" و آن‌ها می‌گفتند "هیچ." هیچ چیز جالبی وجود نداشت. همیشه از یک نقطه شروع می‌کردم و به‌سرعت به همان جا باز می‌گشتم. شاید کسانی باشند که از این بازی خوششان بیاید، اما برای من این بازی نبود، کار کسالت‌آور هر روزه‌ام بود.

زمان در چشم من حلقه‌های سریعی بود که پی‌درپی رها می‌شد و این حلقه ها هیچ ربطی به یکدیگر نداشتند. برایم مهم نبود که توالی این حلقه‌ها تا بی‌نهایت کش بیاید و یا این‌که در همین حلقه، همه چیز پایان یابد. لحظاتی می‌رسید که می‌خواستم، همه چیز را به حال خود رها کنم و همان‌طور معلق بمانم. به دَرَک اگر هر اتفاقی می‌افتاد. اصلاً بگذار هر اتفاقی می‌خواهد بیافتد. اما چقدر طول می‌کشید تا چنین تصمیمی بگیرم و چه تصمیم غیرممکنی! درست در همان لحظه که بالاخره می‌ایستادم، خودم را می‌دیدم که پیشاپیش خودم می‌دوید و پیش می‌رفت. انگار کسی در من بود که به‌رغم خودم عمل می‌کرد. از من دور می‌شد و به چرخش خود ادامه می‌داد. در این لحظات، آشفته و پریشان می‌شدم. آن‌کس که از من دور می‌شد، بی‌شک خود من بود، اما بی‌من، به کجا می‌رفت. چنان‌که گوئی گرفتار کابوسی شده باشم به تکاپو می‌افتادم. او را صدا

می‌زدم، بی‌این‌که صدائی از گلویم خارج شود. می‌خواستم به‌دنبال او بدوم، اما برجای خود چسبیده بودم. این کشاکش آن‌قدر طول می‌کشید، تا این‌که بالاخره از جا می‌جستم و بار دیگر گردش شتابناک خود را از سر می‌گرفتم. نمی‌توانستم متوقف شوم، درست مثل این‌که لغوه گرفته باشم. نمی‌دانستم چقدر می‌توانم در این دور باطل گردش کنم، اما گوئی در تمام این چرخ‌زدن‌های بیهوده، همیشه در انتظار چیزی ورای خودم بودم. شاید در انتظار روزنه‌ای که باز شود و من بی یک لحظه تردید خود را از این مدار بسته بیرون بیاندازم.

یکبار، در کنار راهی که میلیون‌ها بار آن را طی کرده بودم، در کنار حفره‌ای که در سقف خانه‌ام قرار داشت، چیزی را دیدم که با همهٔ چیزهائی که می‌شناختم فرق داشت. نمی‌توانستم تشخیص بدهم که این دیگر چه جور موجودی‌ست. هیچ شباهتی با اشیاء محیطم نداشت بلکه بیشتر به خودم می‌مانست. وقتی از کنار او گذشتم اعتنائی نکردم و گذشتم. درست مثل این‌که او را ندیده‌ام. خودم هم نفهمیدم چرا رفتاری این‌چنین احمقانه کردم. به‌زودی پشیمان شدم و به سرعت بازگشتم. گرچه این وقفه، چند هزارم ثانیه بیشتر طول نکشید، اما بر من یک عمر گذشت. وقتی دوباره به او رسیدم کاملاً از نفس افتاده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. اما او فرصت نداد که من بیش از این گیج و مبهوت اورا نگاه کنم و گفت:

- آهان. شما این‌جا هستید؟
- بله من این‌جا هستم، اما شما چه *چیزی* هستید؟
- سؤال مضحکی می‌پرسید. من *چیزی* نیستم. من کسی هستم.
- حالا باید چه بکنم؟

- آماده شوید که برویم.
- به کجا؟
- به جهان.

وجود چنین موجودی، خود به‌خود پدیده‌ای نادیده و ناشنیده بود، چه رسد به این‌که حرف هم می‌زد و می‌خواست «مرا به جهان ببرد». من البته می‌دانستم که چیزی به نام جهان وجود دارد. اما این جهان چیزی جز پیام‌هائی که دریافت می‌کردم نبود. گاهی چیزی بود و گاه هیچ. وقتی که هیچ بود، انگار که نبود. وقتی که چیزی بود بی‌ربط بود. به بازی دیوانگان می‌مانست گاه سرشار از کلماتی بی‌معنا و گاه سکوتی طولانی. اکنون این موجود ناشناس ناگهان از پردهٔ غیب بیرون آمده‌بود و می‌خواست مرا به چنین جائی ببرد. احساسات متضادی گریبانم را گرفته بود و از همه بدتر این‌که، چیزی به ذهنم خطور نمی‌کرد که بگویم. صاف و پاک لال شده بودم. اما در عوض، او یکسره حرف می‌زد.

- این‌جا، واقعاً جائی متروک و عقب مانده‌ایست. چگونه رغبت می‌کنید در چنین جائی زندگی کنید. راست گفتند که جایگاه هرکس در خور همّتش است و اگر این حکم درست باشد معنایش این می‌شود که شما دردسری تمام عیار برای من خواهید بود.

تک‌تک کلماتش به جائی اشاره می‌کردند و هر کلمه‌ای که ادا می‌کرد یک قسمت متروک از ذهنم را به تکاپو می‌انداخت. با این همه هیچ اطلاعات منسجم و معناداری، از میانهٔ این‌همه تکاپو و جستجو به‌هم نمی‌رسید. نمی‌توانستم در قبال این موجود عجیب به نتیجه‌ای قطعی برسم و این خود بر پریشانی‌ام می‌افزود. گرفتار یک

نوع کودنی ابلهانه شده‌بودم. احساس بلاهت می‌کردم. می‌دانستم اکنون قیافهٔ مضحکی پیدا کرده‌ام. به‌نظرم رسید که او نیز حال مرا در چهره‌ام خواند.

- ... گرچه من چیزهای بسیاری در مورد شما می‌دانم، اما واقعیت اینست‌که ما متعلق به دو دنیای متفاوت هستیم... شما تاکی می‌خواهید همین‌طور بایستید و بِروبِر مرا نگاه کنید؟
- خیلی معذرت می‌خواهم، اگر کاری هست بفرمائید. من آماده‌ام.
- گفتم که آماده شوید تا از این‌جا برویم.
- برویم؟
- بله.
- از کجا برویم؟ به کجا برویم؟ تا آن‌جا که من می‌دانم این‌جا راه خروجی ندارد.
- راه خروجی ندارد؟ واقعاً که ... فکر می‌کنید من از کجا وارد شدم؟
- نمی‌دانم.
- من از همین نقطه وارد شدم.
- منظورتان همان حفرهٔ تاریک است؟
- حالا اگر شما می‌خواهید نام آن را، حفرهٔ تاریک بگذارید اشکالی ندارد - گو این‌که به‌نظر من نام مضحکی‌ست - اما آن، بقول شما، حفرهٔ تاریک، محلی برای ورود و خروج است.
- یعنی من‌هم می‌توانم از آن عبور کنم؟
- این محل، برای عبور شما تعبیه شده است.
- پس چرا من هرگز از آن عبور نکرده‌ام؟
- سؤال خوبی‌ست. به‌هرحال، حالا که می‌دانید خاصیت آن چیست،

بهتر است تکانی بخود بدهید و از این هولدانی خارج شوید.

- اما من نمی‌توانم به همین سادگی که شما می‌گوئید به راه بیافتم.
- چرا نمی‌توانید. مگر خدای‌ناکرده چلاق شده‌اید؟
- در این نقطه است که من با جهان مواجه می‌شوم. البته در سکوت‌های طولانی جهان، بیهوده دور خود می‌چرخم، اما گاهی جهان به سخن در می‌آید و با من گفتگو می‌کند.
- چه می‌گوید؟
- اصلاً نمی‌فهمم. اما همیشه قبل از هر گفتگوئی می‌پرسد: "آیا تو آن‌جائی" و من می‌گویم: "آری." این تنها سؤال و جوابی‌ست که معنای آنرا می‌فهمم و بعد از آن گفتارهای نامفهوم و تکراری آغاز می‌شود.
- اگر درست فهمیده باشم، شما با جهان مشغول گفتگو می‌شوید در حالی‌که خودتان هم نمی‌فهمید چه می‌گوئید.
- بله، تقریباً همین‌طور است. با این تفاوت که به سخنان بی‌معنی جهان پاسخ معنادار می‌دهم.
- چگونه چنین چیزی ممکن است، پاسخ سخن بی‌معنی سخن بی‌معنی‌ست.
- توضیح آن کمی دشوار است. شاید بتوانم بگویم که من پاسخ‌هایم را از خود جهان می‌گیرم. یعنی در این گفتگوهای بی‌معنا، الگوی معناداری وجود دارد که باعث می‌شود در برابر هر سؤال، پاسخ مشخصی بدهم. در واقع، گرچه سخنان ما بی‌معنایند، اما الگوهای ما معنادارند، اما الگوی معنادار خود امری بی‌معناست، چرا که پاسخی دائمی به سؤال‌های تکراری‌ست.

- خوب، اکنون این جهان است که می‌خواهد در چشم شما معنادار شود. من می‌توانم تک‌تک کلمات جهان را برای شما معنا کنم.
- ولی نقطهٔ مواجههٔ من با جهان همین جاست. این‌جا را آماده‌کرده‌ام که با جهان تماس بگیرم. من همین‌جا که هستم حاوی معنائی هستم. تک‌تک اشیائی که در این‌جا ملاحظه می‌کنید دستکار خود من است. من همهٔ این‌ها را با دقتی طاقت‌فرسا کنار هم چیده‌ام. ذره ذره، سرتا پایشان را صیقل زده‌ام. به هرکدام جایگاهی در خور شأنش بخشیده‌ام. همهٔ این کارها را کرده‌ام تا آمادهٔ رویاروئی با جهان باشم. اکنون اگر این‌جا را رها کنم و با شما به راه بیافتم، همهٔ این‌ها بدون من منهدم می‌شوند، بعلاوهٔ این‌که من چگونه و کجا می‌توانم همهٔ این‌ها را مجدداً برپاکنم. جهان در این جا، در باب وجود من سؤال می‌کند و من نمی‌توانم تصور کنم اگر از وجود من سؤال کند و من پاسخ ندهم چه اتفاقی خواهد افتاد.
- می‌توانید مطمئن باشید که جهان، شما را، هرجا که باشید، پیدا خواهد کرد. چیزی در جهان گم نمی‌شود. و اما در باب خِرت‌وپِرت‌هائی که در این مکان عقب‌مانده دور خودتان چیده‌اید باید بگویم که این‌ها صرفاً تخته‌پرش شما به سوی جهانی‌ست که در انتظار شماست. این‌ها اکنون فرسوده شده‌اند و دلبستگی شما به این اشیأ باعث می‌شود گرفتار دور باطلی بشوید. این‌ها را فراهم آورده‌اید تا از طریق این‌ها با جهان تماس بگیرید، اما همین‌ها مانع تماس شما با جهان می‌شوند. به آن‌ها عادت می‌کنید و دیگر دست بردار نیستید. آن‌قدر کنار این به اصطلاح "دستکار" خودتان می‌مانید که گندتان بیافتد. در

حالی‌که جهان هر لحظه نو می‌شود شما کهنه و فرسوده می‌شوید. متأسفانه شما نمی‌توانید عظمت دنیائی که خارج از این هولدانی وجود دارد درک کنید. می‌خواهم شما را از این سوراخ خارج کنم و دنیا را به شما نشان بدهم. این هولدانی را رهاکنید! به دنیا بپیوندید! در این‌صورت‌است‌که درک خواهید کرد آنچه که تاکنون کرده‌اید، هرقدر پوچ و بی‌معنی، هرقدر حقیر و احمقانه، در واقع جزئی از تنفس عظمتی بی‌انتهاست. آیا گندتان آزارتان نمی‌دهد؟ تا کی می‌خواهید در جا بزنید؟ به تماشای جهان بروید و حقارت این‌همه وسواس‌های ذهن عقب مانده‌اتان را درک کنید و به آن‌ها بخندید. ادراک شما از دنیا اشتباه است. دنیا با شما سخن می‌گوید اما شما نمی‌توانید کلمات او را درک کنید. منتظرید معجزه‌ای بشود و کلمات او برای شما روشن و مفهوم شود، اما دنیا هم سخنی جز آن‌چه می‌گوید ندارد. شما باید دنیا را بشناسید تا سخن او را درک کنید.

به تلاطم افتاده بودم. همهٔ آنچه را که داشت چنین روشن، بر زبان جاری می‌کرد، پیش از این‌ها بصورتی مبهم بر ذهن من گذشته بود. دنیائی که او این‌چنین عظیم و بی‌انتها توصیف می‌کرد، نزد من سخت بیگانه بود، اما با وجود این، نمی‌توانستم منکر آن بشوم. تصویر چنین دنیائی، پیش از این‌ها، بر ذهن من خطور کرده بود. درست در همان لحظاتی که دیوانه‌وار سر در پی خویش می‌گذاشتم، گوئی به‌دنبال چنین رؤیائی می‌دویدم. اکنون این دنیا با تمام فریبندگی‌هایش، با تمام بیم و امیدهایش، برروی من گشوده شده‌بود - در واقع هرگز بر من بسته نشده بود که اکنون گشوده شود- همه چیز آماده بود جز من.

- اگر قرار باشد من به دیدار جهان بروم، چرا جهان خود از من دعوت نمی‌کند؟
- جهان از شما دعوت کرده‌است. چرا متوجه نیستید. من دعوت جهان هستم. این من هستم که جهان را برای شما معنی می‌کنم. به نظرم شما از جهان می‌ترسید و به همین دلیل در دور باطل خودتان سرگردان مانده‌اید. شما گرفتار وضعیت متناقضی هستید. برای این‌که از این‌جا خارج شوید، باید از جهان نترسید و برای این‌که از جهان نترسید، باید از این‌جا خارج شوید. من شک دارم که شما هرگز نفهمیده باشید که آن، به اصطلاح "حفرهٔ تاریک" برای خروج شما ساخته شده است. چگونه ممکن است شما میلیون‌ها بار زیرو بالای این‌جا را ورانداز کرده باشید، اما هرگز به گرد آن نقطه نگشته باشید.

دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده بود. هرچه را که لازم بود بشنوم، در نهایت خفت و خواری، شنیدم. اکنون فقط لازم بود که کسی مرا با یک تیپا از آن حفرهٔ تاریک بیرون بیاندازد، چون من به میل خود نمی‌توانستم از پس این‌کار برآیم. در همین لحظات تردید و دو دلی بود که ناگاه جهان به سخن درآمد:

- آیا شما آن‌جا هستید؟
- بله. من این‌جا هستم. اما اگر اشکال نداشته باشد می‌خواهم از این‌جا بروم.
- اگر می‌خواهید بروید، بروید.
- آیا از نظر شما اشکالی ندارد؟
- اشکالات بسیار زیادی به وجود خواهد آمد.
- پس چرا به من اجازه می‌دهید که بروم.

- من چنین اجازه‌ای به شما ندادم.
- آیا اجازه می‌دهید که من بروم؟
- خیر.
- اما کسی در این‌جاست که می‌خواهد مرا با خود ببرد.
- با او بروید.
- اما شما که اجازه نمی‌دهید.
- بله من اجازه نمی‌دهم.
- چرا؟
- چون اجازه ندارم و طبعاً اجازه‌ای را که ندارم نمی‌توانم به کسی بدهم.
- بالاخره من می‌توانم بروم یا خیر؟
- اگر می‌خواهید بروید، بروید.

می‌دانستم که گفتگو با او بعد از این بی‌فایده است. وقتی که در چرخهٔ تکرار گرفتار می‌شد دیگر بیرون نمی‌آمد. دائماً چیزی بی‌معنی را تکرار می‌کرد. به راهنمایم گفتم:

- ملاحظه می‌فرمائید. گفتگوی من با او همیشه بر همین منوال است.
- واقعاً که موجود عقب‌مانده‌ای هستید. من با این‌همه وجاهت. من با این‌همه صداقت. من با این‌همه اشتیاق، از شما می‌خواهم که همراه من شوید، آنگاه شما خود را گدای اجازهٔ موجودی مفلوک‌تر از خود می‌کنید. واقعاً که خجالت‌آور است.

این را گفت و به درون حفرهٔ تاریک پرید و رفت. مات و متحیر بر جا ماندم. دستپاچه شدم. آیا این ممکن بود که من با حماقتم، دری را که چنین آسان بر من باز شده‌بود بسته‌باشم. جهان با

سماجت همیشگی‌اش دائماً سؤال می‌کرد: "آیا شما آن‌جا هستید؟" و من نمی‌دانستم چه به او بگویم. پاک درمانده و مستأصل شده‌بودم. نمی‌بایست می‌گذاشتم کسی را که آمده‌بود تا مرا از دست خودم نجات دهد، چنین آسان از دستم بگریزد. نمی‌دانستم او با من، در همین لحظات کوتاه، چه کرده‌بود اما احساس می‌کردم تمام اشیاء پیرامونم کش می‌آیند و عرصه را بر من تنگ می‌کنند. جهان همچنان مرا صدا می‌زد:

- آیا شما آن‌جا هستید؟
- بله. من این‌جا هستم. لطفاً به من بگوئید این درد چیست که در جان من پیچیده‌است. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.
- اگر می‌خواهید بروید، بروید.
- بله. باید بروم.

در لحظات کوتاهی، تمام آن‌چیزهائی که عمرم را صرف جلا دادن به آن‌ها کرده‌بودم منبسط شدند و چنان‌که گوئی از وجود من بیزار شده‌باشند مرا به بیرون پرتاب کردند. قالبم را تهی کردم و در جهان رها شدم.

به این ترتیب بود که من در جستجوی راهنمایم به دیدار جهان رفتم و جهان چون طوماری بزرگ در برابر دیدگانم باز شد. جهان چنان شلوغ و پر هیاهو بود که ترس برم داشت و دستپاچه شدم. همه چیز در حال حرکت بود و مردم همه جا ولو بودند، در کوچه‌ها و خیابان‌ها، در زمین و آسمان، در میان جنگل‌ها و سر کوه‌ها. گرچه اکنون جهان را به رای‌العین می‌دیدم، اما هنوز هم نمی‌توانستم سر و ته آن را بشناسم. می‌بایست به هر قیمت که شده راهنمای خود را می‌یافتم. می‌دانستم که فقط اوست که می‌تواند به جهانی که پیش رو

داشتم معنی بدهد و اگر او را نمی‌یافتم همچنان در حیرت و سرگردانی باقی می‌ماندم.

به بازار رفتم. به مغازه‌ای رسیدم که در آن انواع و اقسام "کمک" عرضه می‌شد. از مسؤل قسمت کمک‌های اولیه پرسیدم:

- ببخشید. ممکن است کمک بفرمائید تا راهنمایم را پیدا کنم.
- لطفاً مشخصات راهنمایتان را بفرمائید.
- روزی، چون برق و باد، از حفرهٔ تاریک خانه‌ام، بر من فرود آمد. می‌خواست جهان را برای من معنی کند. وقتی که دید از لطف او دست به دامن بیگانه‌ای شدم، قهر کرد و رفت. از نام و نشانش دیگر چیزی نمی‌دانم.
- اطلاعاتی که می‌دهید کافی نیست.
- چیزی بیش از این نمی‌دانم.
- این غیر ممکن است. شما همه چیز را در بارهٔ او می‌دانید. فقط باید کسی به شما کمک کند تا هویت او را کشف کنید. لطفاً به قسمت کشف هویت مراجعه کنید.

مأمور قسمت کشف هویت سرتاپایم راورانداز کرد و پرسید:

- اهل کجائید؟
- شرقی هستم.
- اهوم. در آن گوشه، یک ماشین تولید شعر قرار دارد. مکنونات قلبیتان را در آن ماشین بریزید. حاصل کار ماشین، هویت گمشدهٔ شماست.
- ولی مکنونات قلبی من بسیار زیاد است.
- مهم نیست. دور موتور را زیاد می‌کنم.

حاصل کار "شعر و ستاره" بود. مأمور کشف هویت عصبانی شد و

سر من فریاد کشید:

- با شماها همیشه همین مسأله را داشته‌ام. شما باید هرچه در دل دارید در ماشین بریزید. چیزی را سانسور نکنید.
- آخر ادب و تربیت...
- چون و چرا نکنید. اگر فکر می‌کنید لازم است، هوار بکشید.
- چشم!

این‌بار هرچه در قلبم داشتم در ماشین ریختم. آن‌چه که از ماشین در آمد این بود: " آن‌کس که در شب تاریک شعر من، مثل ستاره بود." مأمور راضی شده‌بود. دستی به پشت من زد و گفت: "به این می‌گویند هویت دقیق." هویت را به مسؤل قسمت کمک‌های اولیه نشان دادم و او تا هویت "شئ گمشده" را دید گفت:

- ایشان در طبقهٔ بالا تشریف دارند. لطفاً به دایره مراجعه کنید.
- کدام دایره؟
- یک دایره بیشتر وجود ندارد.
- لطفاً راهنمائی بفرمائید از کدام طرف بروم.
- از هر طرف که بروید، بالاخره به دایره می‌رسید. خیر پیش.

بدون لحظه‌ای درنگ به راه افتادم. از کوچه‌ها و خیابان‌ها و از شهرها و کشورها به خط مستقیم گذشتم. گرچه رؤیت اشیاء بدیع در چشمم تازگی داشت، اما من دل به دنبال دیگری داشتم. بالاخره به قوسی از دایره رسیدم و از او پرسیدم:

- ببخشید، شما راهنمای مرا ندیدید؟
- منظورتان چه کسی‌ست؟
- آن‌کس‌که عاشقش شدم.آن‌کس که در شب تاریک شعر من، مثل ستاره بود.

- یعنی که چه؟
- یعنی دل از کفم ربود.
- آهان. ایشان چند وقت پیش از این‌جا گذشتند.
- آیا می‌توانید به من کمک کنید تا او را بیابم.
- متأسفانه خیر. من قوس نزول دایره هستم، اگر روزگاری خواستید بازگردید، من می‌توانم به شما کمک کنم، اما در این مورد خاص باید از دوست عزیزم قوس صعود کمک بخواهید.
- لطفاً بفرمائید چگونه می‌توانم قوس صعود را پیدا کنم.
- خیلی ساده است. عمودمنصف وتر مرا بگیرید و راست شکمتان پیش بروید.

پیدا کردن قوس صعود کار آسانی بود. اما صحبت کردن با او به این آسانی‌ها نبود. هزاران نفر با او مشغول گفتگو بودند و او در آن واحد تلاش می‌کرد به همه پاسخ بگوید. همه ناراضی بودند و غُرغُر می‌کردند. فریاد کشیدم:

- ممکن است راهنمائی بفرمائید.
- چه می‌خواهید؟
- راهنمای من کجاست. آنکس که عاشقش شدم.
- لابد دل از کفت ربود.
- بله. اما شما از کجا می‌دانید.
- این حکایتی قدیمی‌ست. این‌جا همه همین مرض را دارند. شما نفر آخر هستید. لطفاً نوبت دیگران را رعایت کنید.
- اما راهنمای من از جنس دیگران نبود.
- لابد که در شب تاریک شعرتان، مثل ستاره بود.
- بله. اما شما از کجا می‌دانید.

- این‌جا محشر همین اجناس است. از صبح تا به حال مفقود شدن بیست‌وچهار "روح آب" چهل‌ودو "یقین گمشده" هشتادوسه "گل‌خوش‌نسیم" و مقادیر بی‌شماری از این قبیل اشیاء گزارش شده‌است و من اکنون یک قلم "ستاره‌درشب‌تاریک‌شعر" به انتهای سیاههٔ گمشدگان اضافه کردم. لطفاً صبر کنید تا نوبت شما برسد.

گرچه صبر دشوار بود، اما ظاهراً چاره‌ای هم نبود. گوشه‌ای نشستم و منتظر ماندم. جماعت غلغله‌ای برپا کرده‌بودند و هرکس به‌دنبال گمشده‌اش می‌گشت. با کسی‌که کنار من نشسته بود مشغول گفتگو شدم. او نزد من اعتراف کرد که مدت ده سال "لولی‌ترانه‌سرای‌شگفت‌عشق" او را وسوسهٔ فرار می‌کرده و او تن نمی‌داده است. از او پرسیدم:

- عاقبت چه شد؟
- یک روز باد لولی را با خود برد.
- شما چه کردید؟
- مثل احمق‌ها ایستادم و تماشا کردم.
- بلانسبت.
- اکنون مدت پنج سال تمام است که دربه‌در به دنبال او می‌گردم. حالا مشاهده می‌فرمائید که من "یک‌خرتمام‌عیار" هستم.
- دور از جناب. بلانسبت. حالا شاید بتوانید به کمک قوس صعود به گمشدهٔ خود برسید.
- چشمم آب نمی‌خورد. کسانی‌که در برابر وسوسهٔ عاشقی مقاومت کنند پذیرفته نمی‌شوند و از روی قوس صعود لیز می‌خورند. این بلائی‌ست که بارها سرخود من آمده‌است. دو

سال آزگار است که از این قوس بالا می‌روم و پائین می‌افتم.

- دیگران چگونه از این قوس رد می‌شوند؟
- نمی‌دانم. هرچه فکر می‌کنم، می‌بینم گذشتن از این قوس غیرممکن است.
- یعنی من‌هم موفق نمی‌شوم.
- خیر. این‌که من تا به‌حال موفق نشده‌ام دلیل نمی‌شود که شما هم موفق نشوید. ابتدای راه آسان به نظر می‌رسد. شیب ملایمی‌ست که به آهستگی بالا می‌رود. در این قسمت شما نیاز به چیزی ندارید. در این لحظات گرفتار این خیال باطل می‌شوید که موفقیت حتمی‌ست. شادمان و شتابناک به پیش می‌تازید. اما کم‌کم متوجه می‌شوید که شیب زیاد می‌شود. شما البته گرم شتاب پیشین خود هستید و هنوز راه آسان به نظر می‌رسد. به‌تدریج شیب صد در صد می‌شود. به اعتبار هدفی که در پیش رو دارید و با اشتیاقی که در دل دارید این شیب را هم می‌توانید پشت سر بگذارید گرچه از سرعتتان کاسته می‌شود. اما وقتی شیب منفی بشود چه می‌توانید بکنید. سرعت تقریباً صفر می‌شود. به نفس‌نفس می‌افتید و من گاهی در این لحظات گریه هم کرده‌ام. هرچه دعا بلد هستید زیر لب زمزمه می‌کنید. از زمین و آسمان یاری می‌طلبید. اما همهٔ این‌ها بی‌فایده است. معلوم نیست که چقدر راه در پیش است. بالاخره در اوج خستگی و درماندگی سرعتتان صفر می‌شود و بلافاصله پس‌روی آغاز می‌شود. سرانجام با سرعت مرگ باز می‌گردید و با مغز به زمین می‌خورید. جسد متلاشی شدهٔ شما روی زمین ولو می‌شود و می‌میرید. مأموران بهداری می‌آیند و نعش شما را جمع

می‌کنند و در بیمارستان شما را سرهم بندی می‌کنند و راه می‌اندازند و دوباره نوبت می‌گیرید.

- توصیف بسیار جنون‌آمیزی بود. آیا گمان نمی‌کنید که راه‌های بهتری وجود داشته باشد.
- قطعاً وجود دارد، اما فرصت آن از دست رفته‌است. وقتی به شما می‌گویم که من "یک‌خرتمام‌عیار" هستم، تعارف نمی‌کنم. فرصت از دست رفتهٔ من همان ده سالی بود که او مرا تشویق می‌کرد و من ناز می‌کردم. خریت شما را، خودتان بهتر می‌دانید. در واقع اگر ما این‌قدر بی‌شعور و عقب‌مانده نباشیم، باید بدانیم که مسأله به سادگی حل یک مسألهٔ مکانیک است. وقتی می‌توانید یک سربالائی را با سرعت طی کنید که پیش از آن سرپائینی را با سرعت طی کرده‌باشید. اگر من ده سال در برابر وسوسهٔ عاشقی مقاومت کرده‌باشم، باید ده سال دیگر را با اشتیاق به "لولی‌ترانه‌سرای‌شگفت‌عشق" جبران کنم.

در همین حیص‌وبیص بود که قوس صعود دایره مرا خواند و گفت:

- گمشدهٔ شما چون "ماه‌درآسمان‌بلندشب" بود.
- خیر. "مثل ستاره‌درشب‌تاریک‌شعر" بود.
- آهان. ایشان را پیدا کردم، اما متأسفانه ایشان نپذیرفتند که گم‌شده‌اند. به هر حال ایشان فعلاً در سرزمین اعداد غیر منطقی هستند. اگر مایل باشید من می‌توانم بلیطی برای عزیمت شما تهیه کنم.
- یعنی می‌توانم ایشان را ببینم.
- اگر صحیح و سالم به مقصد برسید و اگر ایشان از آن‌جا

نرفته‌باشند و اگر شما را به حضور بپذیرند، حتماً می‌توانید ایشان را ببینید.

- با این‌همه 'اگر' دیگر چه جای 'حتماً' است.
- تازه کجایش را دیده‌اید، من چند 'اگر' دیگر را حذف کردم.
- هرکدام از این 'اگر'ها می‌توانند به تنهائی روزگار مرا سیاه کنند. این درست است که ایشان گم نشده‌اند (من هرکه را دیدم ایشان را می‌شناخت.) این من هستم که گم شده‌ام. اما ظاهراً من گمشدهٔ کسی نیستم. یا این‌که بهتر است بگویم من گمشده‌ای هستم که کسی در جستجوی او نیست. به این ترتیب من جستجوگر گمشده هستم و این هردو منصب را از ایشان دارم.
- حالا لازم نیست دل بر خودتان بسوزانید. فراموش نکنید که در اجرای هر 'اگر' شما شرطی را اجابت می‌کنید و به نقطهٔ عزیمتتان باز می‌گردید. به این ترتیب قدم به قدم به هدفتان نزدیک‌تر می‌شوید.
- بله. اگر مسأله به همین سادگی بود که شما گفتید، کار آسان بود. اما می‌دانم که با اجابت هر شرط، شرط جدیدی پیش می‌آید.
- پیش بیاید. چه باک. نکند توقع دارید که زندگی را تبدیل به راحت‌الحلقومی بکنند و به شما تعارف کنند.
- اگر چنین می‌کردند به تریج قبای کسی بر نمی‌خورد.

مدت‌هاست که در جستجوی راهنمایم هستم و ما همه می‌دانیم که جستجو بدون راهنما چه کار عذاب‌آوری‌ست. قوس صعود را طی کردم. البته چند بار زمین خوردم اما بالاخره با کمک چند معادلهٔ مثلثاتی موفق شدم بالا بروم. اما نتوانستم او را بیابم. هر بار به جائی

دیگر می‌رفت و مشغول کاری دیگر می‌شد. یک بار نامه‌ای برای او نوشتم و از او گله کردم که چنین عذابی در قبال حماقتی که من مرتکب شده‌بودم دور از انصاف است. از او خواستم که با من قرار ملاقاتی بگذارد تا همه چیز را برایش توضیح بدهم. به نامه‌ام پاسخ داد که فعلاً سرش شلوغ است و مشغول جرّوبحث‌های پایان‌ناپذیر با عده‌ای موجود غیر منطقی‌ست که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوند. اما قول داد که به زودی سوار بر خط مجانبی خواهد شد که در ایستگاه آخر به منحنی خود خواهد پیوست و من بهتر است روی این منحنی راه بیافتم تا به آخرین ایستگاه برسم و در آن‌جا او را ملاقات کنم. آدرس سرراستی بود و من بی‌درنگ به راه افتادم.

اکنون مدت‌هاست که روی همان منحنی که او آدرسش را داده‌است مشغول راهپیمائی هستم. راه دشواری‌ست. اما این حقیقت که او بالاخره راه را به من نشان داده‌است و من بالاخره به ایستگاه آخر خواهم رسید قلب مرا سرشار از شادی می‌کند.

●

وای باران، باران

آن سال من هنوز بچه بودم و چیز زیادی از خبرهائی که می‌رسید نمی‌توانستم بفهمم. آن قدر بیاد دارم که همهٔ مردم ده از خبرهائی که می‌رسید وحشت کرده‌بودند و دست به دعا برداشته بودند. از خدا به اصرار می‌خواستند که از گناهان بی‌شمارشان بگذرد اما چنان‌که گوئی می‌دانستند گناهانشان آمرزش ناپذیر است و تقاضایشان غیر قابل قبول، به همراه دعا، گریه هم می‌کردند. کدخدای ده همان روز اول فرار کرد. همهٔ ما از فرار کدخدا تعجب کردیم. او توانسته بود که تمامی اهالی ده را متقاعدکند که ده ما، بهترین ده دنیاست و او بهترین کدخدای دنیا و حالا زودتر از هرکس دیگر پا به فرار گذاشته بود.

ده ما، ده دور افتاده‌ای بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که ما در کجای این دنیا زندگی می‌کنیم و اصلاً برای چه زندگی می‌کنیم. کسی نمی‌توانست به‌یاد آورد که زندگی در ده ما از کی شروع شده‌است و چرا. گاهی که از پیران ده در این مورد سؤال می‌کردیم، آن‌ها ما را از طرح این قبیل سؤال‌ها بر حذر می‌داشتند و ما را از کنجکاوی در این قبیل مسائل منع می‌کردند. شاید به همین دلیل بود که وقتی از پدرم خواستم از مردمان دیگری که در نقاط دیگری از جهان زندگی می‌کردند کمک بخواهیم، پدرم از من خواست در کاری که به من ربطی نداشت فضولی نکنم. حقیقت این بود که ما بچه‌ها، از سر و ته اخباری که می‌رسید سر در نمی‌آوردیم و هرچه زور می‌زدیم، نمی‌توانستیم به اندازهٔ بزرگترها وحشتزده بشویم. شاید به این دلیل که ما به اندازهٔ بزرگ‌ترها مرتکب گناه نشده‌بودیم و فقط

کافی بود *یکبار* از درگاه خدا بخواهیم که مارا ببخشد، آن‌هم بدون گریه و زاری.

همه معتقد بودند که باید *کاری* کرد اما گوئی چنان مقدر شده‌بود که هیچ‌کس نمی‌دانست آن کار چه جور کاری‌ست. در ده ما، دائماً میان خودمان جنگ و جدال بود. گاهی پیران ده می‌گفتند که میان ده بالا و ده پائین فقط *گاهی* جنگ در گیر می‌شود اما در این خراب‌شده هرگز جنگ متوقف نشده‌است. بارها و بارها مردم ده دور هم جمع شدند که چاره‌جوئی بکنند اما هربار اختلاف‌های قدیمی زودتر از هر بحث دیگری مطرح می‌شد و مجلس چاره‌جوئی تبدیل به مجلس جنگ و دعوا می‌شد و پیران ده در یک نفس همهٔ اهالی ده را نفرین و ختم جلسه را اعلام می‌کردند. وقتی از پدرم دربارهٔ علت این جنگ و دعواها پرسیدم، پدرم فقط یک جمله گفت که: "ما آدم نمی‌شویم" و خلاص.

اصل خبر این بود که دو کاروان که محموله‌های جنگیشان برای ده بالا و ده پائین می‌رفت، نزدیک ده ما، شاخ به شاخ به هم خورده‌اند و تمام بارشان بیرون ریخته است، تمام ترس و وحشت مردم ده، از همین "بار" بود. ما نمی‌دانستیم که محمولهٔ جنگی چه جور چیزی‌ست اما می‌دانستیم که چیز وحشتناکی‌ست و به زودی زمین و آسمان پر از آن خواهد شد. هرچه پیران ده در متون کهن جستجو کردند تا خبری از فرزانگان پیشین در باب فاجعه‌ای که در راه بود بگیرند، چیزی - جز اندرزهای بی‌سروتهی که همگان را به آدم بودن دعوت می‌کرد - نیافتند. آن‌ها دائماً مردم را بابت معصیت‌های بی‌شمارشان سرزنش می‌کردند. گفتگوها همه بر سر آخرالزمان بود و ما بچه‌ها از این‌که شاهد آخرالزمان بودیم

خوشحال بودیم. دیگر فرصتی برای فرار باقی نمانده بود. خبرآوران خبرآوردند که صحرا در محاصرهٔ محمولهٔ جنگی‌ست و راه‌ها از چهارسو بسته شده است. بزرگ‌ترهای ما وقتی به تنهائی و عجز خویش پی‌بردند باز هم بیشتر از پیش دعا و گریه کردند و ما بچه‌ها بیشتر از پیش خوشحال شدیم. بزرگ‌ترها به ما بچه‌ها دستور دادند که غلط بکنیم اگر پایمان را از خانه بیرون بگذاریم و هرکس از این دستور سر پیچی می‌کرد گرفتار عواقب وخیمی می‌شد.

برخی از بزرگ‌ترها معتقد بودند: "اکنون که زمین و آسمان به مواد محمولهٔ جنگی آلوده می‌شود، بهترین اتفاق اینست که باران ببارد، چون تنها باران است که می‌تواند زمین و آسمان را بشوید" و بالاخره به این نتیجه رسیدند که همه باید به صحرا برویم و نماز باران بخوانیم. گرچه کسی باور نکرد که واقعاً باران بتواند کاری انجام دهد، اما در عین حال همه بر این نکته توافق کردند که: "بالاخره می‌بایست روزی می‌رسید که همهٔ ما بر سر چیزی توافق کنیم." و چنین شد که همهٔ اهالی ده برای نماز به صحرا رفتند و ما بچه‌ها را در خانه گذاشتند.

من در خانه تنها مانده بودم و دل توی دلم نبود. بالاخره فاجعه از راه رسید و بر در خانهٔ ما کوبید. گرچه با تأکید فراوان از من خواسته شده بود که در خانه را به روی هیچ‌کس باز نکنم اما در را گشودم. "فاجعه" تا مرا دید گفت:

- عجیب است که شما در را باز کردید. همهٔ درها بسته بود. چه اتفاقی افتاده‌است که هیچ‌کس در خانه‌اش نیست. نکند که همه‌اتان دیوانه شده‌اید.
- گمان می‌کنم لااقل همهٔ بچه‌ها در خانه‌شان باشند، فقط کسی

جرأت نمی‌کند در را باز کند، همه از شما می‌ترسند.

- واقعاً که احمقانه است. چه چیز ترسناکی در من است. *شما* چرا از من نمی‌ترسید؟
- من هم از شما می‌ترسم. فقط نمی‌دانم چگونه باید فرار کنم. آیا شما جزو همان محمولهٔ جنگی نیستید که ...
- بله بله، من فرماندهٔ محموله‌های جنگی هستم. ما با قطار مسافرت می‌کردیم که قطارهایمان با یکدیگر تصادف کرد و ما ویلان شدیم. این درست است که ما به صحنهٔ جنگ می‌رفتیم اما نیروی جنگی نیستیم. بلکه محمولهٔ جنگی هستیم، لازم نیست از من بترسید.
- ولی همهٔ مردم ده از شما می‌ترسند، و فکر می‌کنند که این محمولهٔ جنگی چنان همه جا را فرا خواهد گرفت که دیگر جائی وجود نخواهد داشت که شما در آن‌جا نباشید.
- مردم ده کاملاً درست فکر می‌کنند، البته فعلاً دستور داده‌ام که همهٔ افراد تحت فرمان من در هوا معلق بمانند، متاسفانه در اثر این حادثه تمامی محموله‌های جنگی رها شده‌اند. اما نمی‌فهمم که از من چرا می‌ترسید. من آمده‌ام که به شما کمک کنم، یعنی از شما بخواهم که به من کمک کنید.
- البته منهم نمی‌فهمم، اما بزرگ‌ترهای ما می‌گویند که از این قبیل وقایع باید ترسید. آن‌ها می‌گویند که عقل چنین حکم می‌کند.
- آن‌ها درست می‌گویند. گرچه قصد ما آزار شما نیست، اما واقعاً نمی‌دانم اگر باران ببارد چه بر سر شما خواهد آمد.
- اما همهٔ مردم برای خواندن نماز باران به صحرا رفته‌اند.
- چه حماقتی! باید هرچه زودتر آن‌ها را منصرف کنیم، کدخدا

کجاست؟

- کدخدا کار واجبی داشت و از ده رفت.
- چه افتضاحی!

چیزی نمانده بود که فرمانده بزنند زیر گریه. گفتم که، من آن‌روزها بچه بودم و نمی‌توانستم ادعا کنم که فجایع زیادی دیده بودم، اما داستان‌های زیادی از فجایع وحشتناکی شنیده‌بودم که مو بر تن هرکس راست می‌کرد اما هنوز هم نمی‌توانستم از چیزی بترسم. و حالا لازم می‌دیدم که به فرماندهٔ 'فاجعه' دل بدهم و او را از گریه کردن منع کنم. دلم می‌خواست هر طور که شده او را کمک کنم.

- اگر مایل باشید من می‌توانم شما را به صحرا ببرم.
- آیا فکر می‌کنید که نماز و دعا هنوز شروع نشده باشد؟
- به محض این‌که مطرح شد، شروع شد. اما مطمئنم که به این زودی‌ها تمام نخواهد شد.
- پس دیگر فایده‌ای ندارد.
- آیا فکر می‌کنید به محض این‌که کسی دعا کند باران می‌آید؟
- اگر جدی باشند حتماً می‌آید.
- خوب بیاید. من که تا به حال در باران ضرری ندیده‌ام.
- بله. به شرطی که محمولهٔ جنگی در آسمان نباشد. اکنون تمامی محموله‌ایکه باید به میدان جنگ می‌رفت در آسمان در حالت تعلیق است، اگر باران بیاید آن‌ها را با خود به همه جا خواهد برد.
- آن وقت چه می‌شود؟
- نمی‌دانم، فقط می‌دانم آنچه که نباید بشود، شده‌است. این

محموله جائی دیگر می‌بایست می‌رفت. می‌بایست در یک منطقهٔ جنگی فرو ریخته می‌شد. در ده شما که جنگی نیست.

- البته ده ما هم چندان بدون جنگ و جدال نیست. تقریباً همه با هم سرِ جنگ دارند، خودِ من دیروز با مشت...
- بله بله. اما کسی به این چیزها جنگ نمی‌گوید. هرکاری می‌بایست در محل و زمان خاص خودش انجام شود. کسی‌که این محموله را فرستاده‌است، قوانینی وضع کرده‌است که فعل و انفعالات، در زمان و مکان خاص خودشان انجام بگیرند... نمی‌دانم چه خاکی بر سر بریزم!
- به نظر من این‌جا ماندن و غصه خوردن دردی را دوا نمی‌کند. بیائید با هم به صحرا برویم. شاید بتوانیم کاری بکنیم.

در همین حیص و بیص بود که ناگهان صدای رعد و برق از آسمان برخاست و رنگ از روی فرمانده پرید.

خیلی وقت بود که باران نباریده بود. مردم ده از این‌که آسمان این‌قدر تنگ‌چشم شده‌بود دلخور بودند و گوئی با آسمان قهر کرده‌بودند. گاهی خود را سرزنش می‌کردند و گاه، آسمان را. پیران ده می‌گفتند: "قدیم‌ها آسمان معقول می‌بارید. این‌که امروزه روز آسمان این‌قدر خشک شده‌است صرفاً به دلیل گناهان ماست. ببینید که هیچ‌کس حاضر نیست برای نزول باران به صحرا برود و دعا کند." اما اکثر مردم معتقد بودند که: "این حرف‌ها نیست. حقیقت اینست که ما فراموش شده‌ایم. از چشم افتاده‌ایم و هیچ‌کاریش نمی‌شود کرد." اما واقعیت این بود که مردم ده بر سر باریدن و نباریدن باران با یکدیگر توافق نداشتند و هرکس باران را چون امری خصوصی در نظر می‌گرفت که انگار باران باید چنان ببارد که

او می‌خواهد. یکی از سیل می‌ترسید و یکی از خشکسالی. آن روز، اولین باری بود که همه توافق کرده‌بودند که باران ببارد. شاید به این دلیل ساده که همه با هم در خطر بودند. و حالا که آسمان بارانش گرفته‌بود تبدیل به فاجعه شده‌بود. من مدت‌ها بود که یاد گرفته‌بودم تا از رعد و برق و باران نترسم، باران را دوست داشتم، و حتی یک‌بار هم از پدرم خواستم سعی کند مردم ده را متقاعد کند که به صحرا بروند و دعا کنند که پدرم از من خواسته‌بود غلط زیادی نکنم، اما آن روز وقتی ریخت و قیافهٔ فرمانده را دیدم واقعاً ترسیدم.

به هر زحمتی بود فرمانده را کشان کشان با خود به کوچه بردم و به طرف صحرا رفتیم. کوچه‌ها خلوت، هوا با طراوت، زمین و آسمان پاک و همه چیز نشان از این داشت که عنقریب باران خواهد بارید و من هرچه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم چیزی فاجعه‌آمیز در آرامشی که در کوچه‌های پیش از باران است ببینم. شاید به این دلیل که من بچه بودم و درکی از فاجعه‌ای که در آسمان بود نداشتم. ظاهراً آرامش و شادی پنهانِ من بود که در فرمانده تأثیر کرد و او را آرام کرد. تا آن‌جا که لب به سخن گشود و گفت:

- شاید اوضاع آن‌چنان که من تصور می‌کردم فاجعه‌آمیز نباشد. کسی چه می‌داند که در تربیع دایره چه چیزی نهفته‌است و چه‌کاری از دست آنان بر می‌آید.
- گفتید "تربیع دایره"؟
- بله، این محمولهٔ جنگی چیزی جز "تربیع دایره" نیست.
- و "تربیع دایره" چیست؟
- مربعی که مساوی دایره است.

- چنین چیزی محال است. اگر معلم هندسهٔ ما این‌جا بود به شما یک صفر کله گنده می‌داد.
- معلم هندسهٔ شما حق دارد. این‌که دایره مساوی مربع باشد محال است و به همین دلیل از آن به عنوان اسلحهٔ جنگی استفاده می‌شود.
- اصلاً نمی‌فهمم. اسلحهٔ جنگی برای تخریب است.
- "تربیع دایره" هم تخریب می‌کند، اما فقط سیستم‌هائی را که بر اساس منطق ساخته شده باشند تخریب می‌کند.
- این محال است.
- کاملاً درست است و به همین دلیل است که اسلحهٔ کارآمدی‌ست. این اسلحه امتحان خودش را پس داده‌است. به نظر شما آیا این امکان دارد که جنگ بین ده بالا و ده پائین روزی پایان پذیرد؟
- خیر. این‌هم محال است.
- کاملاً درست است و به همین دلیل است که این اسلحه کارآمدست. فقط یک امر محال می‌تواند حریف امر محال دیگری شود. این تنها اسلحه‌ای‌ست که می‌تواند تکلیف این جنگ را یک‌سره کند.

جنگ میان دو ده، مایهٔ عذاب ما شده‌بود. پیران ما می‌گفتند که از وقتی که به یاد می‌آوردند این جنگ بوده‌است و احتمالاً الی‌الابد هم خواهد بود. چرا که این تقدیر الهی‌ست و کاریش نمی‌شود کرد. بارها هیئت‌های صلح و آشتی به سراغ آن‌ها رفته بودند و هربار دست از پا درازتر بازگشته‌بودند. (آخرین باری که ما نمایندگانی برای برقراری صلح فرستادیم، نمایندگان ما را کتک زدند.) البته

گاهی هم آتش‌بسی برقرار می‌شد اما مدت آن از چند صدم ثانیه بیشتر طول نمی‌کشید. همیشه بهانه‌ای برای برقراری مجدد جنگ وجود داشت. حالا این موجود دست و پا چلفتی آمده بود که با حرف مفت به این جنگ پایان ناپذیر خاتمه دهد، آن‌هم از راهی که خودش می‌گفت محال‌ست. به او گفتم:

- من هرچه می‌گویم شما می‌گوئید "کاملاً درست است" اما بلافاصله معلوم می‌شود که غلط است.
- کاملاً درست است و این طبیعت هر محالی‌ست.
- اما محال، محال است.
- اما اکنون لااقل من و شما می‌دانیم که محال، ممکن است. این محالات اکنون در آسمان هستند و اگر باران ببارد به همه جا را خواهند رفت.
- لابد منظورتان همان "تربیع دایره" است.
- بله. این‌ها میلیون‌ها زوج دایره و مربع هستند که هر دایره مساوی مربع خودش هست. این‌ها تا وقتی‌که در حالت تعلیق هستند خطری ندارند اما اگر پائین بیایند و به اشیاء برخورد کنند سیستم منطقی او را درهم می‌ریزند.

در همین حیص و بیص بود که قطرات باران آهسته آهسته شروع کرد به باریدن. ما اکنون در صحرا بودیم. از دور می‌توانستیم مردم را ببینیم که نگاهشان به آسمان بود و از این‌که باران می‌آمد به جنب و جوش افتاده‌بودند. هوا تَر، آسمان خاکستری، زمین با طراوت و تازه. هوا سرشار از بوی خوش رحمتی بود که اکنون بر سر ما فرو می‌ریخت. فرمانده هر چرندی که می‌خواست بگوید، من نمی‌توانستم چیزی فاجعه‌آمیز در باران ببینم. هر قطرهٔ باران پیامی

بود که از دور دست‌ها به سوی ما می‌آمد. من نمی‌دانستم که این "دور دست‌ها" کجا هستند و در آن‌جا چگونه مردمانی زندگی می‌کنند و حتی نمی‌دانستم که آن‌ها آیا شبیه ما هستند و یا شبیه چیزهائی که ما حتی به خواب هم ندیده بودیم. اکنون این باران بود که پیام جهان را به دست ما می‌رساند. فرمانده، همهٔ غم و غصه‌هایش را فراموش کرد و ما هردو جست‌وخیزکنان به هوا می‌پریدیم و دانه‌های باران را می‌قاپیدیم و می‌خواندیم.

- "نگران نباش."
- "تورا را فراموش نکرده‌ام."
- "تنها نیستی."
- "من به تو کمک می‌کنم."

چقدر زندگی آسان شده بود. در دور دست صحرا می‌دیدم که مردم ده هم چون ما به وجد آمده‌بودند و هلهله‌کنان به آسمان می‌جستند و پیام باران را دریافت می‌کردند. غم و غصه بیهوده بود. گرچه هیچ دلیلی در دست نداشتم، اما می‌دانستم که ما نجات پیدا کرده‌ایم و دیگر هیچ فاجعه‌ای ما را تهدید نمی‌کند. به فرمانده گفتم:

- می‌بینید که دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.
- بله. اما مواظب "تربیع‌دایره" باشید.
- آن‌ها کجا هستند؟
- اکنون، هرجا که باران است آن‌ها نیز هستند.

وحشت برم داشت. او راست می‌گفت. هر قطرهٔ باران در واقع، مجموعه‌ای از مربع‌ها و دایره‌های بی‌شمار بود. شاید بهتر باشد بگویم که باران چیزی جز این‌ها نبود که اکنون همه جا را در خود

گرفته بود. اکنون نوبت فرمانده بود که مرا دلداری دهد:

- نگران نباشید. من شما را کمک خواهم کرد. من شما را تنها نخواهم گذاشت.
- حالا چه بر سر ما می‌آید؟ آیا این همان آخرالزمان است که پیران ده ما از آن خبر می‌دادند؟
- نمی‌دانم. به هر حال آن اتفاقی که نمی‌بایست می‌افتاد، اکنون واقع شده‌است. حالا باید منتظر بمانیم و ببینیم چه می‌شود.

در صحرا، می‌دیدم که مردم از بارش باران خوشحال شده بودند و مشغول رقص و پایکوبی بودند و نمی‌دانستند که درست آن‌چه را که مایهٔ نجات خود می‌پنداشتند باعث ویرانیشان خواهد شد.

اما گوئی چنان مقدر شده بود که هیچ‌طوری نشود. البته نه این‌که هیچ‌طوری نشود، مسلماً اتفاقاتی افتاد اما این اتفاقات، گرچه اساسی، اما محسوس نبودند و شاید به همین دلیل بود که تا به آخر، همه بر این اعتقاد ماندند که باران آلودگی‌ها را شست و خطر فاجعه از میان برخاست و بابت باران دائماً شکر می‌کردند. فرمانده روی دست ما ماند. او می‌گفت که از سرزمین محالات آمده است و هیچ‌کس نمی‌دانست چگونه باید به سرزمینی که محال‌ست باید رفت. نه خودش می‌دانست به کجا باید برود و نه کسی می‌توانست راهی به او نشان دهد. دائماً با پدرم جلسات مفصل بحث و بررسی بر قرار می‌کرد و پدرم با او در باب این‌که ما از کجا آمده‌ایم و به کجا باید برویم، بحث می‌کرد. اما علیرغم تلاش‌های پدرم، نه او و نه هیچ‌کس دیگر راه به جائی نبرد و خوب به یاد دارم که روزی به این نتیجه رسیدند که جملهٔ 'هرکس جائی دارد.' اگر نه غلط، لااقل قابل تردید است.

کدخدای ده به زودی بازگشت. او موفق شد که تمام اهالی ده را متقاعد کند که خروج او از ده در زمانی اضطراری، صرفاً به دلایل اضطراری بوده‌است و با این توضیحات خیلی ساده و سر راست، توانست مراتب تشکر تمامی اهالی ده را برای خود تأمین کند.

همه چیز به جای خود بود و هیچ اثری از چیزی وحشتناک و فاجعه‌آمیز در میان نبود. من، به توصیهٔ فرمانده، به مردم ده چیزی در باب "تربیع دایره" نگفتم. او معتقد بود که هرچه می‌بایست بشود، شده و دستپاچه کردن مردمی که بدون اطلاع از هندسه، خوشحالند حاصلی ندارد.

اما با وجود همهٔ این‌ها، همهٔ مردم ده احساس می‌کردند که چیزی اتفاق افتاده‌است. چیزی که هیچ‌کس نمی‌توانست از سر و ته آن سر در بیاورد. چیزی که همه جا بود اما چهره نشان نمی‌داد. حتی من خودم می‌دیدم که پدرم گاهی امیدوار است که ما شاید بالاخره آدم شویم. این‌که همهٔ مردم ده همه، حتی کدخدا را، دوست داشته باشند، حادثه‌ای غریب بود که هیچ‌کس، حتی پیران ده، نمی‌توانستند توضیح بدهند. چرا کدخدا از هیچ‌کس نمی‌ترسید؟ چرا پدرم فرمانده را با یک تیپا از خانه بیرون نینداخت؟ (کاری‌که من منتظر بودم بکند.) چرا پیران ده ما، مردم را نفرین نمی‌کردند و آن‌ها را بابت گناهان بی‌شمارشان سرزنش نمی‌کردند؟ چرا من دیگر تمایلی به دعوا با بچه‌های دیگر نداشتم؟ و بالاخره این‌که چرا مردم ده ما، برای هزارمین بار هیئت‌های صلح را به ده پائین و بالا روانه کردند، حال آن‌که پس از حادثهٔ اسفبار آخری، به این نتیجه رسیده بودند که: "گور پدر همه‌شان، آن‌قدر بجنگند که جانشان به در رود." بله. چیزی تغییر کرده بود که کسی نمی‌توانست توضیح

بدهد، آن‌قدر غیر قابل فهم بود که حتی کسی مطرح نمی‌کرد. شاید تنها کسی که می‌دانست چه اتفاقی افتاده‌است همان فرمانده بود. اما او هم دائماً از دست من می‌گریخت و با پدرم مشغول بحث‌های دور و دراز می‌شد. تا این‌که بالاخره گیرش انداختم. حسابی دستپاچه شد و قبل از این‌که من از او سؤالی کنم خودش در آمد که:

- می‌دانم چه می‌خواهید بپرسید، اما باور کنید من چیزی نمی‌دانم.
- چه‌گونه ممکن است شما چیزی ندانید حال آن‌که باعث و بانی همهٔ این اتفاقات شما بوده‌اید.
- چه اتفاقی، مگر اتفاق بدی افتاده‌است.
- نمی‌توانم بگویم بد. اما می‌خواهم بدانم چه اتفاقی افتاده‌است.
- همین‌که اتفاق بدی نیافتاده‌است خوبست، چه دیگر چه نیازی به این داریم که کنجکاوی بیهوده بکنیم.
- زیرا معلوم نیست که این اتفاقات حتماً خوب باشند. معلوم نیست که در آینده چه می‌شود. همین دیروز با یکی از بچه‌های ده بالا دعوا کردم و او مرا کتک زد، آیا این طبیعی‌ست.
- گمان می‌کنم آن "تربیع‌های دایره" کار خودشان را کرده‌اند و اکنون مردم این ده سیستم منطقی خودشان را از دست داده‌اند یا بهتر است بگویم سیستم منطقیشان در هم ریخته‌است. می‌دانی که طرح ده بر اساس سیستمی منطقی ریخته‌شده بود و مردم بر اساس این منطق زندگی می‌کردند. اما حالا عامل جدیدی دست به کار شده‌است.
- منظورتان "تربیع‌های دایره" است.
- بله اکنون میلیون‌ها دایره و مربع در محیط جدید پراکنده شده‌اند و هر دایره و یا مربعی به دنبال مربع و یا دایرهٔ مساوی

خود است و این همان‌طور که می‌دانی محال است.

- یعنی این‌که مردم ده محال اندیش شده‌اند؟

- بله و این باعث می‌شود که آن‌ها دائماً به دنبال امر محال باشند.

- و هیچ‌وقت به هیچ چیز نرسند.

مردم ده از زندگی راضی بودند. آن‌ها به جهان امیدوار بودند. حتی امیدوار بودند که بالاخره بین ده بالا و ده پائین صلح خواهد شد. البته زندگی روزمره فراموش نشده بود، بلکه می‌توانم بگویم که مردم به همان اندازه‌ای که قبلاً با هم دعوا می‌کردند، باز هم دعوا می‌کردند اما خیلی زود در میان دعوا ناگهان، چنان‌که گوئی بریده باشند، متوقف می‌شدند و کوتاه می‌آمدند. من معتقد بودم که آن‌ها از نیروی زندگی کم می‌آورند و فرمانده معتقد بود که اکنون چیزی به نیروی زندگی افزوده شده است. مردم ده ما در ذات زندگی امری پوچ می‌دیدند که نمی‌توان بر آن غلبه کرد. چیزی که هرچه جدی‌تر بگیری، بی‌معنی‌تر می‌شود. همان روزها شاعری که به صحرا رفته بود از لطافت و طراوت زمین و آسمان چنان به وجد آمد که پشت قوطی سیگارش شعری نوشت که دهان به دهان گشت:

"به صحرا رفتم.

عشق باریده بود.

چندان که پای در گل فرو می‌شد."

کمتر کسی می‌فهمید که در این سه خط شعر، چقدر دایره‌ها و مربع‌های سرگردانی وجود دارند که در به‌در به دنبال همزادهای محال خود می‌گردند.

DEBATE OF HUMAN WITH COMPUTER

عصر انفجار اطلاعات ، محدودیت نرم افزار انسانی را بارز نموده ،و مغز و شعور آدمی را تحت تاثیرقرارداده است ۰ کامپیوتربعنوان ذی شعوری یاور انسان باانسان به مجادله می پردازد ،و می رود که‌طی رشد خود هرچه بیشترانسان را دراسارت گیرد ۰۰۰



Shams International Publishing
Tehran 1998

ISBN 964-6696-00-7 شابک : ۹۶۴-۶۶۹۶-۰۰-۷